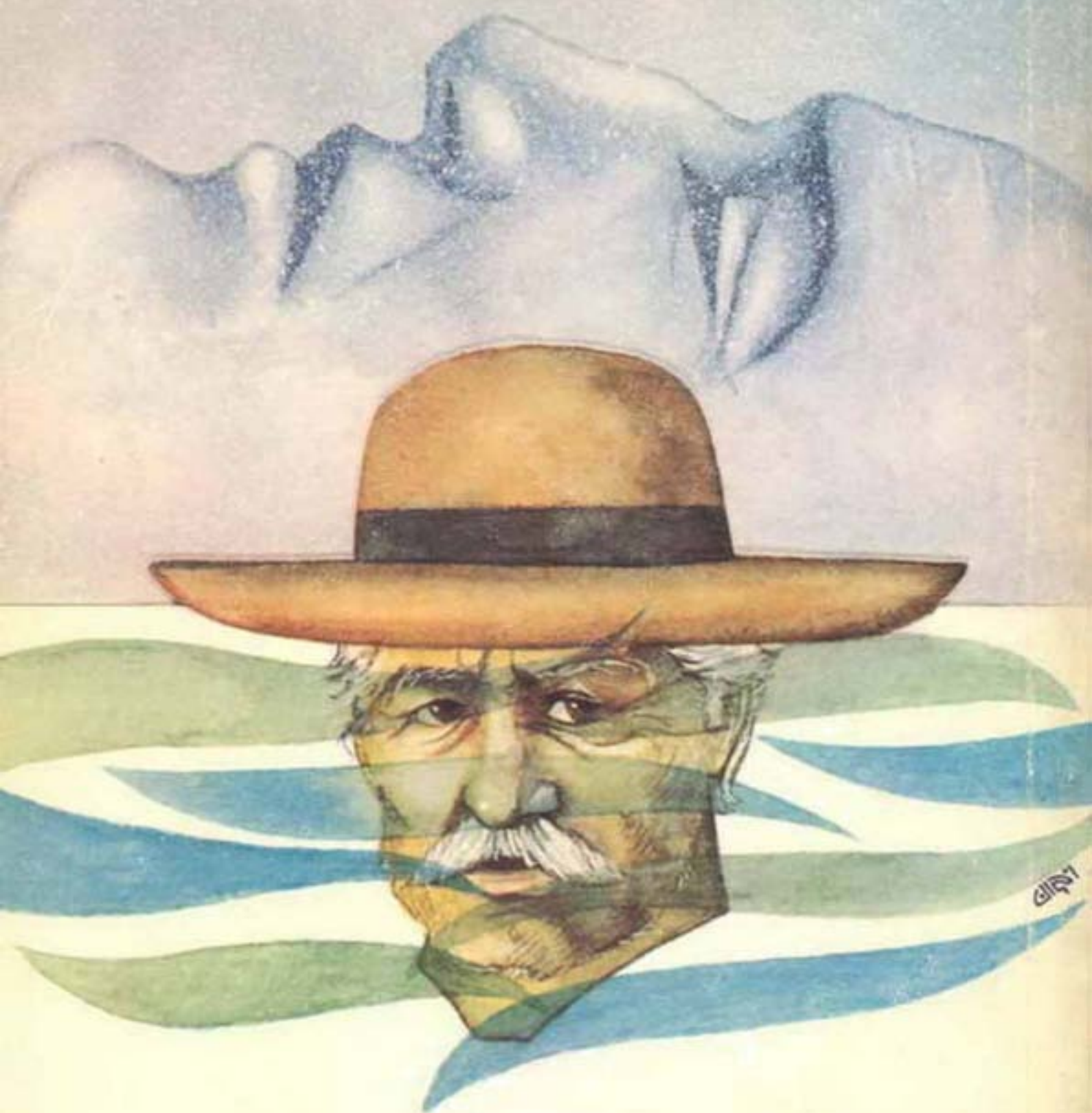




۱۳۴۵

حقیقتی دیگر

باز هم گفت و شنودی با دون خوان

کارلوس کاستاندا

ترجمه ابراهیم مکلا

حقیقتی دیگر

باز هم گفت و شنودی با دون خوان

نوشته
کارلوس کاستاندا

ترجمه
ابراهیم مکلا



مؤسسه انتشارات آگاه
تهران، ۱۳۶۴

@LibraryPersianPdf

کارلوس کاستاندا

حقیقتی دیگر

باز هم گفت و شنودی با دون خوان

ترجمه ابراهیم مکلا

Carlos Castaneda

A Separate Reality

Further Conversations with Don Juan

Simon and Schuster, New York, 1971.

جانب اول ترجمه فارسی، تابستان ۱۳۶۴. حروفچینی بیشکام. چاپ فاروس

تیراژ ۵۵۰۰ جلد

حق چاپ و انتشار برای مؤسسه انتشارات آگاه محفوظ است.

فهرست

به جای مقدمه
صفحه يك
پیشگفتار
صفحه ۵

بخش نخست
آستانه دین
صفحه ۲۱

بخش دوم
کار گران دین
صفحه ۱۲۳

پیشگفتار
صفحه ۲۹۱

به جای مقدمه

من این حروف نوشتم، چنانکه غیر ندانست؛
تو هم، ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی.
حافظ

می‌خواستم بر این ترجمه مقدمه‌ای بتفصیل بنویسم و، با یاری‌جستن از آنچه درباره‌ی کاستاندا و کارهای او خوانده‌ام، به معرفی شایسته‌ای از او بپردازم؛ اما فراغت دلخواه دست‌نداد، متن کتاب به‌چاپ رسید، و معطل مقدمه ماند. پس، بناچار، فقط پاره‌ای از یادداشت‌های پراکنده خود را، که به قصد آن مقدمه در دو سه سال اخیر فراهم آورده‌ام، در این مختصر «به‌جای مقدمه» می‌آورم، به این امید که تا تمامی کارهای این نویسنده به‌فارسی برگردانده شود آن فراغت دلخواه نیز حاصل آید.

«حقیقتی دیگر» کتابی است از يك مجموعه هفت‌جلدی* در بیش از

• این کتابها، بترتیب انتشار، عبارتند از:

- | | |
|--|--------------------------------|
| The Teachings of Don Juan: | ۱- تعالیم دون خوان: |
| A Yaqui Way of Knowledge (1968) | طریق معرفت نزد یاکی‌ها |
| A Separate Reality: | ۲- حقیقتی دیگر: |
| Further Conversations with Don Juan (1971) | باز هم گفت و شنودی با دون خوان |
| Journey to Ixtlan: | ۳- سفر به ایختلان: |
| Lessons of Don Juan (1972) | درسهای دون خوان |
| Tales of Power (1974) | ۴- قصص قدرت |
| The Second Ring of Power (1977) | ۵- دومین حلقه قدرت |
| The Eagle's Gift (1981) | ۶- ارمغان عقاب |
| The Fire from Within (1984) | ۷- آتش درون |

از این مجموعه، تاکنون ردیفهای ۲، ۳ و ۴ به فارسی ترجمه شده است. ردیف ۲ همین کتاب است؛ ردیف ۳، با عنوان «سفر به دیگرسو»، ظاهراً از روی ترجمه فرانسوی کتاب، به فارسی برگردانده شده است، و ای‌کاش که نامش را «سفر به ناکجاآباد» می‌گذاشتند، و اگر ملاحظه‌ای از باب اصطلاح «ناکجاآباد» در ادب عرفانی ما داشتند دست‌کم «سفر به ناکجا» عنوانش می‌کردند؛ و ردیف ۴ هم، با نام «افسانه‌های قدرت»، گویا از روی ترجمه آلمانی کتاب، اخیراً ترجمه و منتشر شده است.

۲۰۰۰ صفحه که اولین آن در ۱۹۶۸ و آخرینش در ۱۹۸۴ در امریکا انتشار یافته است، و نویسنده آنها کارلوس کاستانداست - کسی که در پانزده سال گذشته هم به عنوان نویسنده‌ای توانا، ادیبی برجسته، و روانشناسی بزرگت مورد ستایش بوده است و هم به عنوان نویسنده‌ای «زرنگت» و سرشار از نیروی تخیل از او یاد شده که خیال‌بافیهای ذهن خلاق خویش را در این مجموعه به صورت «حقایقی» که خود نیز به آنها یقین کامل ندارد به خورد میلیون‌ها خواننده در سراسر جهان داده است.

معرفی چنان مجموعه و چنین نویسنده‌ای در مقدمه‌ای کوتاه کار آسانی نیست، و به هر حال قضاوت نهایی درباره این کتابهای جنجال‌انگیز با خواننده است که می‌تواند آنها را به چندین زبان در دست داشته باشد، و از جمله سه جلد آن را به زبان فارسی.

کتابهای هفتگانه کارلوس کاستاندا، که اصلاً از مردم پرو* در امریکای جنوبی است، مجموعه‌ای است واحد و در جهت پرده برداری از بخشی از سیمای فرهنگ سرخپوستان مکزیک، و برای رهیابی به دروازه‌های این بخش از این فرهنگ مطالعه هر هفت جلد لازم است، اما هر یک از آنها را نیز می‌توان بتنهایی و بدون در نظر گرفتن تقدم و تاخرشان خواند و لذت برد و از آن بهره گرفت، و نه نتیجه؛ چرا که نتیجه‌گیری کار عقل است و در جهانی که کاستاندا از گفتار و کردار

* درباره اصل و نسب کاستاندا نیز، چنانکه درباره کتابهایش، هاله‌ای از ابهام وجود دارد. او خود گفته است که در ۱۹۳۵ در پریل به دنیا آمده، اما اسناد مربوط به مهاجرت وی به ایالات متحده امریکا حکایت از آن دارد که متولد ۱۹۲۵ در پروست. او خود مدعی است که پدرش استاد ادبیات بوده است، اما مجله «تایم» پدر کاستاندا را طلاساز معرفی کرده است. او خود گفته است که هیچ‌گونه علاقه‌ای به مکاتب رازورانه ندارد، اما زن سابقش در مصاحبه‌ای مدعی است که رازوری تنها موضوعی بود که با یکدیگر درباره‌اش گفتگو می‌کردیم. آنچه قطعی است این است که کاستاندا در ۱۹۷۳ درجه دکترای مردم‌شناسی از دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس گرفت، و این درجه به‌خاطر ضبط و تنظیم مصاحبه‌هایی بود که وی طی سالهای ۱۹۶۰-۱۹۷۱ با پیرمرد سرخپوستی به نام دون خوان ماتوس داشته است، و همین مصاحبه‌ها اساس و خمیرمایه سه کتاب اول او بود که میلیون‌ها نسخه از آنها در فاصله‌ای کوتاه در امریکا و سراسر جهان به فروش رفت. برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به مقاله ریشار دو میل تحت عنوان *The Shaman of Academe* که همراه با مقالات دیگر در کتاب *The Don Juan Papers*، چاپ Ross-Erikson (۱۹۸۰) آمده است.

پیر، استاد، و مراد خود دون خوان* و رهنمای دیگرش دون گنارو* نقش می‌زنند، عقل خاکی راه ندارد: آنجا همه حس و حیرت است و شهود و مکاشفه؛ آنجا نهایت علم است و نهایت فیزیک، و هم آنجاست که فیزیک معاصر - که پیشرفته‌ترین علم بشری است - از نهایت اکنونی خود به بدایتی تازه می‌رسد، و آنجاست که خواننده ایرانی و آشنا به عرفان با حافظ هم‌نوا می‌شود و می‌گوید:

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست،

فهم ضعیف‌رای فضولی چرا کند؟

اولین کتاب کامتاندرا، به فاصله کمی پس از انتشار، به‌عنوان يك اثر کلاسیک به‌شمار آمد، و «نیویورک تایمز» آن را سندی خارق‌العاده در زمینه روح و روان دانست. اما «حقیقتی دیگر»، که دومین اثر اوست، گزارش بازگشت نویسنده نزد استاد و مراد خود دون خوان است برای ادامه شاگردی، پس از يك دوره فترت. کامتاندرا در این کتاب، با بیانی هنرمندانه و در قالب يك اثر ادبی، نشان می‌دهد که چگونه رفته‌رفته به جهان پر رمز و راز استاد خود نزدیک و نزدیکتر می‌شود تا بلکه نظام فکری او را - که، برای سهولت و به نقل از استاد، «نظام جادوگری» نام می‌نهد - دریابد، و زندگی را، و رای واقعیتهای ملموس و مألوفی که قابل درک همگان است، «ببیند».

نویسنده، که حرفه و تخصص او مردم‌شناسی است، در شروع کار با نگرشی مردم‌شناسانه به زندگی سرخپوستان به صحنه می‌آید تا به کمک داده‌های این علم نوپا (و متأسفانه بیشتر در خدمت استعمار) عوارض مادی و معنوی زندگی آنها را مطالعه کند. انگیزه نخست او مطالعه در باب گیاهان دارویی سرخپوستان است؛ اما در همان گامهای اول، به یمن

• در این کتاب، و نیز در دو کتاب دیگر کامتاندرا که تاکنون به فارسی درآمده است، صورت فارسی این دو نام، به تسامح و برای سهولت، دون خوان و دون گنارو ضبط شده است. توضیح آنکه: در زبان اسپانیولی رایج در آمریکای جنوبی صدای «خ» وجود ندارد، و از این رو تلفظ یا ضبط صحیح این دو نام بترتیب دون هوان و دون هنازوست؛ و نیز چنین است بعضی دیگر از اسامی یا کلماتی که در آنها حرف «ا» باید «ه» تلفظ شود، مانند Joaquin ، و brajo به معنی «جادوگر» که تلفظ یا ضبط صحیح آنها به ترتیب «خواکین» و «بروهوست»، و نه «خواکین» و «بروخو» چنانکه در این ترجمه آمده و صورت فارسی این کلمات است براساس تلفظ آنها در زبان اسپانیولی معمول در اسپانیا.

آشنایی با دون خوان، دریچه فرهنگ و معرفتی جدا از فرهنگ و معرفت معاصر و برآمده از تکنولوژی و پرورده در دامن فیزیک به رویش گشوده می‌شود، و بحق درمی‌یابد و اعتراف می‌کند که چه ناحق است قضاوت «جهان متمدن» در حق جوامعی که در جهان سوم موضوع مردم‌شناسی قرار گرفته و می‌گیرند. به چشم حقارت نگریستن ما به این جوامع، یا شك کردن ما در ارزشهای کهن و هنوز رایج در بین آنان، ناشی از عدم شناخت یا ناتوانی ما در شناخت فرهنگ و تمدن این جوامع است؛ و این ما - یعنی انسان به اصطلاح متمدن - هستیم که باید بهای این ناتوانی را پردازیم. این فرهنگ و معرفت دور و جدا افتاده از دنیای متمدن را به «جادوگری» تعبیر می‌کنیم و، در نهایت، آن را صورتی خام و ابتدایی از پزشکی و روانشناسی می‌دانیم، حال آنکه کنه آن را نمی‌دانیم و نمی‌شناسیم. کاستاندا می‌کوشد نظام جادوگری را، که يك «نظام معرفت» در بین سرخپوستان مکزیك است، به ما بشناساند و افق و آفاق روح انسان را به ما بنمایاند، و از حکمت‌نشان دون خوان و دیگر مردان و زنان جادوگری که همه «اهل معرفت» اند و با آنها همنشین بوده پرده بردارد. از رهگذر همین تلاش و کوشش است که خواننده (خاصه خواننده ایرانی) با عرفانی دیگرگون، یعنی عرفانی خاکی یا زمینی، آشنا می‌شود - عرفانی که بظاهر سر در ماسوی ندارد.

گره اصلی در این تلاش و تکاپو که در قالب يك زندگینامه مستند، رمان‌گون، و شیرین و پرهیجان تصویر شده همانا «دیدن» است و نیل به «دیدن» (بصیرت؟) که جواز ورود نویسنده به يك نظام فکری نامتعارف یا، بهتر گفته شود، «معرفتی» ناشناخته است - معرفتی به اعتبار منطق تعریف‌ناپذیر اما درك شدنی، یعنی يدرك ولا يوصف. و مشکل بزرگ نویسنده در تمام این مجموعه این است که می‌کوشد درك و دریافت خود از جهانی غیرمتعارف یا تصویر و تصور خود از «حقیقت» یا «واقعیتی»، غیر از «واقعیت»‌های آشنا و شناخته را، با و مایل و ابزاری که در خور شناساندن جهان متعارف و واقعیت‌های آشنا و شناخته است، یعنی همان منطق کلاسیك، به تعریف بکشد؛ و معلوم است که درمی‌ماند و حیران و سرگشته می‌شود. او می‌خواهد و می‌کوشد که نظم و نظام جهان رازآمیز استاد خود را - که يك جادوگر، يك عارف، يك صوفی، يك اهل معرفت، يك یگانه با هستی و نیستی، يك رهرو طریقت و يك بی‌اعتنا به ارزش و برگزیده از ارزش است (ارزش در معنای شناخته و همگانی آن) - با

منجه‌های جهان ارزشی بسنجد و با ابزار منطقی یا علمی و آزمایشگاهی «تعریف» کند، حال آنکه جهان این استاد پیر سرخپوست با این ابزار تعریف‌پذیر نیست: جهان او جهانی است که باید تجربه کرد، و جز به تجربه مفهوم نیست؛ جهانی است که در آن «پای استدلالیان چوبین بود.» می‌شود تصویر گنگی از «دیدن» و «نگاه‌کردن» به‌دست داد و تفاوت بنیادی این دو را، تا حدودی، نمود؛ اما نمایش این دو، و خاصه نمایش «دیدن» - بی آنکه «دیدن» را به پای جان تجربه کنیم - به گزارش «گنگ خواب دیده» می‌ماند.

کاستاندا، که عمری در جهان تعریف زندگی کرده است، در جهان پر رمز و راز دون خوان با بسیاری پدیده‌های حیرت‌انگیز مواجه می‌شود که تعریف‌پذیر نیست؛ چرا که عادی نیست، چرا که «علم و عقل» قبولش ندارد. اما، در نظام باور دون خوان، یقین جزمی ما به آنچه از سر تعریف «واقعیت» می‌نامیم چیزی جز يك «عادت» نیست؛ و در دنیای دون خوان، یا در نظام معرفتی که او برای شاگردش کاستاندا نقش می‌زند، آنچه می‌گذرد «خلاف آمد عادت» است، و از رهگذر همین خلاف آمد عادت است که جهان و آنچه در آن است برای ما دگرگون می‌شود، یعنی، به بیان حافظ:

از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من
کسب‌جمعیت از آن زلف پریشان‌کردم.
«آنچه دیروز در تو بازایستاد همان جهانی بود که مردم
برایت نقش زده‌اند. می‌دانی، از همان لحظه که به دنیا
می‌آیم آدمها به ما می‌گویند که جهان چنین و چنان است و
این‌طور و آن‌طور است، و ما طبعاً ناگزیر از آنیم که جهان
را همان‌گونه بنگریم که برایمان نقش زده‌اند.» («سفر به
ناکجاآباد»، فصل ۱۹). اما «... اگر از به‌خود گفتن این
نکته بازایستیم که جهان چنین و چنان است، جهان هم از
چنین و چنان بودن باز می‌ماند.» («حقیقتی دیگر»، فصل ۱۲)
اینها گفته دون خوان است که به اعتقاد او می‌شود و می‌توان با
گلها و گرگها هم حرف زد؛ آنها هم به زبان فطرت با ما حرف می‌زنند
- اگر بتوانیم «بشنویم». می‌توان و می‌شود کنه اشیاء را دید - اگر
بتوانیم «بینیم». آنچه ما هر روز از جهان می‌بینیم چیزی جز يك
«توصیف» یا چیزی جز «مجاز» نیست، آن هم توصیفی که دیگران برای

ما کرده‌اند و بر سبیل عادت قبولش داریم؛ و گذر از مجاز و رسیدن به حقیقت جز با فراگرفتن «دیدن» ممکن نیست. حقیقت آن‌است که ما به چیزها «نگاه می‌کنیم» و آنها را «نمی‌بینیم»، و به صداها «گوش می‌دهیم» و آنها را «نمی‌شنویم»؛ و اینجاست که چون اقبال لاهوری باید گفت: «دیدن دگر آموز و شنیدن دگر آموز». باید «دید»، نه تنها با چشم که با گوش هم! (ص ۲۴۱) یا به قول مولانا:

آینه‌ام، آینه‌ام، آینه‌ام، مرد مقالات نسه‌ام؛

دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما.

در نظام فکری دون خوان حتی بدیهی‌ترین قوانین فیزیک هم، که بر اساس سلسله علتها و معلولها استوار است، امری است ناشی از عادت که به علت تکرار عمومیت یا صورت قانون یافته است. در جهان او انسان می‌تواند - به کمک اراده - پرواز کند، و می‌تواند هم اینجا و هم آنجا باشد (طی الارض؟) کاستاندا، تا آنجا که در توان بشری چون اوست، در راه این تجربه گام برمی‌دارد، و به برکت این تجربه گران است که گزارش او ارزش خواندن و دوباره خواندن پیدا می‌کند، و خواننده را به بازاندیشی درباره جهان و هستی وامی‌دارد. اگر بنوایم و مجاز به استفاده محدود و مشروط از اصطلاحات فرهنگ عرفانی خود در این زمینه باشیم، و بنوایم که، علی‌رغم بسیاری از مشابهتها، نظام فکری دون خوان و دیگر اهل معرفتانی را که نویسنده با آنها زیسته است با نظام فکری بسیاری از عارفان خود درهم‌آمیزیم، در یک جمله می‌توان گفت که موضوع کتابهای کاستاندا بر گذشتن از «علم‌الیقین» و نیل به «عین‌الیقین» است، یعنی معرفت بی‌واسطه از جهان و بی‌تکیه بر «دانش» که، به قول حافظ، «در طریقت کافری است».

بعضی از اصول یا وجوه حکمتی که کاستاندا در کتابهای خود از زبان دون‌خوان می‌آموزد، پیش از او و کتابهای او، در بسیاری از مکاتب رازورانه، از جمله در ذن و بودیسم و هندوئیسم و تصوف اسلامی، سابقه داشته و با گفتار و کردار حکمای نامور این مکاتب ضبط در تاریخ شده است. از این‌رو، گاه به نظر می‌رسد که هنر کاستاندا در گردآوری عناصر این مکاتب و ارائه گلچینی تازه، دلنشین و جمع و جور است در حد حوصله خوانندگان و علاقه‌مندان به رازوری* در عصر حاضر، و بویژه

خوانندگان غرب فیزیك زده و مرسوم از سرعت گرفته. خواننده آشنا به تصوف در جای جای این مجموعه به مشابیهتهای فراوان در گفتار و کردار دون خوان با گفتار و کردار عارفان نامی برمی خورد، تا آنجا که می پندارد این همه تشابه از مقوله توارد یا حکمت خالده انسان نبوده چه بسا که انتحال باشد.

در باب این تشابهات سخن بسیار رفته است، و بعضی از منتقدین کارهای کاستاندا حتی نسبت «سرقت» به او داده اند و، با دلایلی که به گمان من رد و قبولشان به عهده خواننده است، وجود واقعی چهره اصلی در آثار کاستاندا، یعنی دون خوان، را منکر شده و با ردیابی و کشف سوابق واژه ها، اصطلاحات، و مفاهیمی که وی از زبان دون خوان به کار برده است رد پای افکار کاستاندا را در ادب رازورانه شرق و غرب نموده اند.^۵ من اما نیز، در فقط همین کتاب، به چنان مشابیهتهای حیرت انگیزی با ادب عرفانی ایران برخورد کردم که گمان بردم کاستاندا باید چیزها از این ادب خوانده یا شنیده باشد. همین گمان برآتم داشت که در مطلع پیشگفتار، پیگفتار، و هفده فصل کتاب بیتی از حافظ بیاورم. خوشداشت که هر یک از این ابیات، بمناسبت، در مطلع هر بخش باشد، تا هم این مشابیهتها نموده شود و هم «سرنخی» از مطالب هر فصل به دست داده باشم. اما خوشداشت مرا نه ویراستار کتاب پسندید و نه ناشر. و اکنون، بسته به میل خواننده است که — اگر بخواهد — پیش از شروع

• در این باره رجوع کنید به کتاب *The Don Juan Papers* که پیشتر معرفی شد. این کتاب، که بتنهایی حجمی برابر با بیش از دو کتاب از آثار کاستاندا را دارد، مجموعه ای است از ۴۶ مقاله درباره وجوه گونه گون آثار کاستاندا — در تعریف و تکذیب. علاوه بر این کتاب و دهها مقاله، چهار کتاب دیگر نیز درباره پنج کتاب اول کاستاندا به زبان انگلیسی انتشار یافته است، بشرح زیر:

1— Silverman, David. *Reading Castaneda: A Prologue to the Social Sciences*. Routledge & Kegan Paul 1975.

2— de Mille, Richard. *Castaneda's Journey: The Power and the Allegory*. Capra Press 1976.

چاپهای دوم و سوم کتاب فوق بترتیب در لندن و برکلی (کالیفرنیا) انتشار

یافته است.

3— Noel, Daniel C. *Seeing Castaneda: Reactions to the «Don Juan» Writings of Carlos Castaneda*. Putnam's 1976.

4— Drury, Nevill. *Don Juan, Mescalito & Modern Magic: The Mythology of Inner Space*. Routledge & Kegan Paul 1978.

به خواندن پیشگفتار و هریک از فصول و سپس پیگفتار، نوزده بیت از حافظ را که در پانوشت این صفحه آمده است بترتیب بخواند تا، به گمان من، آنچه را می‌خواند هم بهتر بفهمد و هم بهتر بداند.*

- ۱- به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم،
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.
- ۲- همت بدرقه راه کن ای طایر قدس!
که دراز است ره مقصد و من نویسم.
- ۳- در رامعشق و سوسه اهرمن بسی است،
پیش‌آی و گوش دل به پیام سروش کن.
- ۴- بر هوشمند سلسله نهاده دست عشق؛
خواهی که زلف یار کشی، ترك هوش کن.
- ۵- از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
- ۶- مباحثی که در آن مجلس‌جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود.
- ۷- تلقین و درس اهل نظر يك اشارت است؛
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم.
- ۸- دیدن روی تو را دیده جان‌بین باید؛
وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین من است؟
- ۹- به هر نظر بت ما جلوه می‌کند، لیکن
کس این کرشمه نبیند که من هم نگرم.
- ۱۰- غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.
- ۱۱- بی‌تا کل برافشانیم و می‌درس‌افراندازیم؛
فلک را سقف بشکافیمو طرحی نو دراندازیم.
- ۱۲- زاهد ار راه به‌رندی نبرد معذور است؛
عشق کاری است که موقوف هدایت باشد.
- ۱۳- رامعشق - ارچه کمینگاه کمانداران است -
هر که دانسته رود، صرفه ز اعدا ببرد.
- ۱۴- در رمعشق، از آن سوی فنا صد خطر است -
تا نگوئی که چو عمرم به‌سر آمد، رستم.
- ۱۵- برو، ای زاهد خودبین! که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود.
- ۱۶- از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود؛
زنهار ازین بیابان، وین راه بی‌نهایت!

←

اما غرض از اشاره به این ابیات نمودن این معناست که محتوای کتاب، در کل، چه شباهت چشمگیری با بعضی از مفاهیم عمده و کلیدی در ادب عرفانی ما دارد. ولی از این که بگذریم، این کتاب در بعضی از جزئیات نیز با گوشه‌هایی از این ادب اشتراك دارد. من، برای نمونه و فهرست‌وار، به ذکر چند مورد بسنده می‌کنم:

۱- می‌دانیم که سماع در عرفان منزلتی رفیع دارد؛ و گرچه در بعضی از نحله‌های صوفیانه حرام است، اما قصه‌های بسیار از سماع صوفیان در دست است - همه زیبا و شنیدنی. از این گونه است قصه سماع مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر در خانقاه شیخ ابوالحسن خرقانی در دیداری که شیخ ابوسعید با گروهی از مریدان خود با شیخ خرقان داشت. می‌دانیم که ابوسعید اهل سماع بود، و شیخ ابوالحسن نه؛ و با این همه، به تقاضای ابوسعید، به مجلس سماع نشست. پس:

«بوسعید سر برآورد و [خطاب به شیخ ابوالحسن] گفت: ای شیخ! وقت است که برخیزی. شیخ برخاست، و سه بار آستین بجنبانید، و هفت بار قدم بر زمین زد، جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش آمدند. بوسعید گفت: باش، که بناها خراب شوند. پس گفت: بعزة الله که آسمان و زمین موافقت تو را در رقصند.

چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرانستند... پس شیخ [ابوالحسن] گفت: ای بوسعید! سماع کسی را مسلم بود که از زبر تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری.* اکنون که فشرده قصه را خواندید، مقایسه کنید آن را با آنچه درباره رقص ساکاتکا در صفحات ۱۶ و ۱۷ و ۷۴ کتاب حاضر آمده است - ساکاتکا که «رقص طلب و تمنای طبیعت اوست». ساکاتکا که همچون ابوالحسن، به بیان نیچه، «رقصی از روی خویشتن تا بدان سوی خویشتن»

→

۱۷- ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست؛

آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام.

۱۸- در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست،

فهم ضعیف رای فضولی چرا کند؛

۱۹- تا نکردی آشنا زین پرده رازی نشنوی؛

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش.

* از مقدمه «نورالعلوم»، چاپ مینوی، ص ۳۴، به نقل از «تذکرة الاولیاء».

دارد. («چنین گفت زرتشت»، کتاب چهارم، انسان والایتر)

۲- در کتاب «زندگی شگفت‌آور تیمور» شرحی است در باب دیدار امیر تیمور با شیخ زین‌الدین ابوبکر خوافی، که یکی از بزرگان صوفیه در آن عصر بود:

«تیمور زیارت وی واجب شمرد و راه سرایش به پای ارادت سپرد. شیخ را خبر دادند که تیمور را به درگاه تو روی نیازست، دیدار تو خواهد و برکت تو جوید. وی لب به سخن نگشود و اشارتی نفرمود. تیمور برسید و از اسب پیاده شده به حضرت شیخ پیوست، درحالی که وی به سجاده عبادت نشسته به حال خود سرگرم بود. چون از آن حال بپرداخت، برخاست؛ تیمور سر به تعظیم فرود آورد و خویشتن بر پای وی افکند. شیخ دست بر پشت او نهاد. تیمور گفته است که هرگاه بزودی دست از پشتم برنگرفته بود آن را شکسته می‌پنداشتم، و گمان بردم که آسمان به زمین پیوسته است و من در میان فشرده و کوفته مانده‌ام. آنگاه...»^{*}

قصه را خواندید، و اکنون دو جمله اخیرش را مقایسه کنید با آنچه در صفحات ۲۷۷ و ۲۸۱ کتاب حاضر آمده است، در باب سنگینی دست دون‌کنار و بر پشت نویسنده کتاب، کارلوس کاستاندا.

۳- در این کتاب، چنانکه خواهید دید و پیشتر اشاره رفت، بحث عمده بر سر «دیدن» است و تفاوت بنیادی آن با «نگاه کردن». در عرفان، «دیدن» رکنی است عمده از ارکان معرفت که از آن، در بیان صوفیانه، با اصطلاحاتی از قبیل «بصیرت» و «شهود» یاد شده و صاحب بصیرت را «اهل نظر» گفته‌اند. در این کتاب، از جمله می‌خوانید که: «اهل معرفت می‌بینند، پس می‌دانند.» (ص ۹۷). اکنون این جمله را با قصه دیدار ابوعلی‌سینا با شیخ ابوسعید ابوالخیر مقایسه کنید و آنچه این دو بزرگ، پس از این دیدار، در حق یکدیگر گفته‌اند:

«شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که: شیخ را چگونه یافتی؟ گفت: هرچه من می‌دانم او می‌بیند. و متصوفه و مریدان شیخ، چون به نزدیک شیخ درآمدند، از شیخ سؤال کردند که: ای شیخ! بوعلی را چون

* نقل از «زندگانی شگفت‌آور تیمور» تألیف ابن عربشاه، ترجمه محمدعلی نجفی، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب. این قصه را به زین‌الدین ابوبکر تأییدی هم نسبت داده‌اند.

یافتی؟ گفت: هرچه ما می‌بینیم او می‌داند.»*

۴- در خوار شمردن نفس و فداکردن آن برای پیوستن به حق، در ادبیات صوفیانه، قصه بسیار است. در این کتاب نیز از جمله می‌خوانیم: «اهل معرفت فخر ندارد، خانواده ندارد، نام ندارد، وطن ندارد؛ و آنچه دارد تنها زندگی است که باید آن را گذراند.» و اکنون مقایسه کنید این گفته را با این قصه از «اسرارالتوحید» که می‌گوید روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور به يك مجلس عزا می‌رفت و:

«معرفان پیش شیخ آمدند و خواستند که آواز برآرند - چنان که رسم ایشان باشد - و القاب او برشمردند. چون شیخ را بدیدند، فرو ماندند، و ندانستند که چه گویند. از مریدان شیخ پرسیدند که: شیخ را چه لقب گوئیم؟ شیخ آن فرو ماندن ایشان بدید؛ گفت: در روید و آواز دهید که هیچ‌کس این هیچ‌کس را راه دهد.»

سخن در این زمینه بسیار است و شواهد بسیار. برای اختصار، جملاتی از متن کتاب حاضر را با ابیاتی از حافظ کنار هم می‌گذاریم و از این بحث درمی‌گذریم:

«روح جنگاور نه شکر و شکایت‌پذیر است و نه برد و باخت‌پذیر. روح جنگاور تنها مبارزه‌پذیر است، و هر مبارزه‌ای آخرین نبرد جنگاور بر روی زمین است.» (فصل ۱۲)

چه‌جای شکر و شکایت ز نفس نيك و بد است،
که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند.

«جهان درنیافتنی است. ما هرگز آن را درك نمی‌کنیم؛ ما هرگز اسرار آن را بر نمی‌کشاییم. پس باید همان‌گونه با آن رفتار کنیم که هست، يك راز محض!» (فصل ۱۴). «چیزی برای فهمیدن در کار نیست. فهمیدن امری بسیار جزئی است، بسیار بسیار جزئی.» (فصل ۱۷). «جهان برآستی پر از چیزهای ترمناك و توضیح‌ناپذیر است.... انسان معمولی فقط از سر نادانی باور دارد که می‌تواند این نیروها را توضیح دهد یا دگرگون کند.» (ص ۲۳۶)

برو ای زاهد خودبین، که ز چشم من و تو،
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود.

* «اسرارالتوحید» محمد ابن منور، انتشارات آگاه، زیر چاپ، تصحیح دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، صفحه ۱۹۴.

تو را، چنان که تویی، هر نظر کجا بیند؟
 به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک.
 سخن از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو،
 که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمارا.
 «فقط دیوانه است که بار اهل معرفت شدن را به طیب خاطر به
 دوش می گیرد. عاقل را باید به حقه و ترفند در این راه انداخت.» (ص ۳۴)
 «آنچه امروز بر سرت آوردم فقط يك حقه بود.» (ص ۲۳۴)
 آسمان بار امانت نتوانست کشید،
 قرعه فال به نام من دیوانه زدند.
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد،
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد.
 دیوانگی یا جنونی که از آن یاد شد، در نظام فکری دون خوان،
 اختیاری است، و در متن کتاب بارها به اصطلاح «جنون اختیاری»
 برمی خوریم. و این همان است که مولانا در بیت زیر بدان اشاره دارد:
 آزمودم عقل دوراندیش را،
 بعد از این دیوانه سازم خویش را.
 از تطبیق گفته های دون خوان و بعضی کردار او با گفت و کرد
 عارفان خود که بگذریم، و دامنه این تطبیق را به دیگر مکاتب رازورانه
 شرق و غرب نکشیم، به مشابهت های دیگر در بعضی مفاهیم این کتاب با
 گفته های بزرگانی از غرب برمی خوریم که از این میان نیچه سرآمد است.
 در آثار کاستاندا، بویژه در این کتاب، «اراده» - که البته «قدرت» است -
 جایگاهی خاص دارد (به صفحات ۱۶۲ و بعد مراجعه کنید)، و سخنان او
 در این باره، به نقل از دون خوان، سخت یادآور گفته های نیچه است؛ و
 نیز چنین است حرف های دون خوان درباره جنگاوری و صفات جنگاور که
 یادآور سخنان نیچه است در باب دلیری (نگاه کنید به «چنین گفت زرتشت»،
 ترجمه فارسی، ص ۳۹۸). به گفته نیچه درباره رقص پیشتر اشاره رفت،
 و اکنون، فقط برای آنکه سرنخی به دست داده باشم، به دو مفهوم واحد
 از قول نیچه و دون خوان اشاره کرده از این بحث درمی گذرم:
 «تنها آن که عمل می کند می آموزد.» (نیچه، «چنین گفت زرتشت»،
 بخش چهارم: زشتترین انسان).
 «دیدن با دیدن فرا گرفته می شود.» «تقدیر ما انسانها آموختن

است.... اهل معرفت با عمل زندگی می‌کند، نه با فکر کردن دربارهٔ عمل. و نه با فکر کردن دربارهٔ چیزی که پس از انجام دادن عمل به آن فکر خواهد کرد.» (حقیقتی دیگر، فصل ۱۲ و فصل ۵)

در اینجا لازم به توضیح و تأکید است که خواننده نپندارد غرض از این مقایسه‌ها که صورت گرفت و مشابیه‌ها که نموده شد اثبات این ادعاست که کتاب حاضر، یا دیگر کتابهای کاستاندا، کرده، خلاصه، یا فشرده و ملفه‌ای است مثلاً از عرفان یا ذن و بودیسم و هندوئیسم و دیگر نظامهای فکری رازورانه. نه، نمودن این شباهتها فقط برای انگیزش شک در ذهن خواننده و تأمل بیشتر او در محتوای خود کتاب است که به‌خودی خود، و جدا از این مشابیه‌ها، دارای کلیت و تمامیتی است درخور مطالعه، تفکر، و تأمل. به بیان دیگر، چنین نباید پنداشت که مترجم خواسته است، با این مقدمه تکلیف کتاب را یکسره کند و حکم قطعی دربارهٔ نظام فکری کاستاندا یا دون خوان بدهد.*

توضیح کوتاهی دربارهٔ بعضی از کلمات و اصطلاحات کلیدی معمول در این ترجمه را نیز لازم می‌دانم: من در این کتاب، همه‌جا - مگر با یکی دو استثنا و بناچار - knowledge را به «معرفت» و man of knowledge را به «اهل معرفت» ترجمه کرده‌ام، و با آنکه حتی‌المقدور از کاربرد واژه‌ها و اصطلاحات صوفیانه پرهیز داشته‌ام ally را با «دلیل» برابر گرفته‌ام. گرچه دلیل، در ادب صوفیانه ما، نه همان است که در کتاب حاضر، اما، به گمان من، این واژه نزدیکترین معنا به مقصود کاستاندا در گسترهٔ حرفهای اوست. توضیح آنکه: اگر می‌خواستم لفظ مسجوری را برای این منظور به‌کار گیرم تا، به قول مترجم محترم «سفر به دیگر سو»، «از نظر تاریخی یا ادبی تسدای خاصی برای خوانندگان»** نداشته باشد، آنگاه از «تابع» یا «تابعه» استفاده می‌کردم

* در باب آثار کاستاندا و عرفان، نیز نگاه کنید به مقالهٔ آقای تورج زاهدی تحت عنوان «در خلاف آمد عادت، بحثی در عرفان تطبیقی»؛ چاپ شده در شمارهٔ ۳ سال دوم «کیهان فرهنگی»، خرداد ۱۳۶۴.

** نگاه کنید به پانوشته صفحهٔ ۲۱۰ کتاب «سفر به دیگر سو»، ترجمهٔ خانم دل‌آرا قهرمان (بتگر)، که در آن ally به «مواصل» ترجمه شده است و man of knowledge به «انسان شناس» و «مرد شناخت». این دو اصطلاح در

که دست‌کم لفظی با شناسنامه باشد.*

نکته آخر اینکه: من در این کتاب *Datura Innoxia* ، مشهور به *Jimson weed* ، را تسامحاً به «تاتوره» ترجمه کردم. در اینکه گیاه مورد نظر دون خوان یا کاستاندا از نوع تاتوره است شك نیست، اما تاتوره‌ای که ما در ایران دیده‌ایم و می‌شناسیم از جنس *Stramonium* است و نه از جنس *Innoxia* . این را گفتم تا، خدا نخواست، خواننده به هوس نیفتد و تاتوره ایران را امتحان کند که دایرةالمعارف فارسی شادروان غلامحسین مصاحب در تعریفش می‌نویسد:

«گیاه یکساله‌ی خودروی گرمسیری که در نقاط معتدل نیز بومی شده است. برگش دارای بوی نامطبوع، گل‌هایش شیپوری سفید یا ارغوانی، و میوه‌ی آن خاردار است. دارای ماده‌ای سمی (موسوم به داتورین) شبیه به ماده‌ی سمی بلادن میباشد.»

→ کتاب دیگر کاستاندا، که به نام «افسانه‌های قدرت» توسط خانم مه‌ران کندری و آقای مسعود کاظمی به فارسی درآمده است، بترتیب «همزاده» و «مردان حق»، «پیران طریقت»، «پیر خرد»، و «معرفت‌پیشه» ترجمه شده است. در «معرفت‌پیشه» حرفی نیست، اما «همزاده» غلط فاحش است، خاصه که در کارهای کاستاندا، در مواردی، از *double* یاد می‌شود که همان «همزاده» یا «بدل» است.

• تابع یا تابعه (=شیطان یا جن الهام‌دهنده به شاعران). برای توضیح بیشتر مراجعه کنید به دیوان عثمان مختاری به تصحیح شادروان جلال همایی، و نیز به مقاله دکتر محمدرضا شفیع کدکنی تحت عنوان «الهام و آفرینش هنری» در شماره سوم سال ۱۳۴۳ مجله «هیرمند». چهار مثال:

گفت ندانی سزائی خیز و فراز آر آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان
گرچه دوصد تابعه فریشته داری نیز پری باز و هرچه جنی و شیطان
رودکی

امروز کرد تابعه تلقینم؛ بازیگری است این فلك گردون.

ناصرخسرو

شاعر چو قصیده‌ای کند انشی؛

روح‌القدس همی کند املی.

گویند که تابعه کند تلقین،

من، بنده، چو مدح تو براندیشم،

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

هر یکی از شعرا تابع يك شیطان است من در این منز برآشفته دو شیطان دارم!

ابریح میرزا

تابع و تابعه را شاعر نامدار، مهدی اخوان ثالث، یادآور شد: سپاسگزار اویم.

در پایان، این کمترین سپاس من است که ترجمه کتاب را به همراه
همدلم و بهیار و یاورم - به زنم هما - پیشکش کنم که بی‌یاریش این کار
شدنی نبود؛ و نیز بر من است که شکر و سپاس خود را از عزیزم داریوش
آشوری ابراز دارم که ویرایش این ترجمه را باشوق پذیرفت و با وسواس
و دقتی که در شأن و شرف فرزانه‌ای چون اوست، به پایان برد. اگر این
ترجمه حسنی داشته باشد از اوست، و جوابگوی بدیهایش، البته، منم. با
تشکر از علی ملاک بهبهانی که ویرایش فنی کتاب را به عهده گرفت و با
سپاس پیشاپیش از خوانندگانی که اگر عیبی در این ترجمه یافتند از سر
لطف مرا هدایت کنند.

ابراهیم مکلا

تهران، شهریور ۱۳۶۴

پیشگفتار

ده سال پیش بخت دیدار سرخپوستی از قبیلهٔ یاکی، ساکن در شمال غربی مکزیک، را داشتم. در این کتاب من او را «دون خوان» می‌نامم. «دون»، در زبان اسپانیولی، لقبی است که برای احترام به کار می‌رود. آشنایی من با دون خوان در شرایطی بسیار اتفاقی صورت گرفت. با یکی از دوستانم به نام بیل در سالن ایستگاه اتوبوس یک شهر مرزی اریزونا نشسته بودم. خیلی ساکت بودیم؛ و در آن دیرگاه بعد از ظهر، گرما طاقت‌فرسا می‌نمود. ناگهان بیل به طرفم خم شد و روی شانه‌ام زد، و با صدایی زیر لب گفت: «این همان مردی است که به تو گفته بودم.» سپس، با تکان دادن سر، به طرف در ورودی ایستگاه اشاره کرد که در همان لحظه مردی وارد آن می‌شد. پرسیدم:

«دربارهٔ او به من چه گفته بودی؟»

«این همان سرخپوستی است که از پیوت^۱ سر رشته دارد. یادت می‌آید؟»

به یاد آوردم که یک بار من و بیل تمام روز را برای پیدا کردن خانهٔ یک سرخپوست مکزیک «عجیب و غریب»، که در آن منطقه می‌زیست، رانندگی کرده بودیم. خانهٔ آن مرد را پیدا نکردیم، و من احساس می‌کردم سرخپوستانی که از آنها راه و نشان خانهٔ او را پرسیده بودیم بعمد ما را گمراه کرده بودند. بیل به من گفته بود که آن مرد یک «عطاره^۲» است، یعنی کسی که کارش جمع‌آوری و فروش گیاهان دارویی است، و اطلاعات فراوانی دربارهٔ نوعی کاکتوس «توهم‌زاه^۳» به نام پیوت دارد. بیل همچنین گفته بود که دیدار این پیرمرد به زحمتش می‌ارزد. زمانی که من در کار گردآوری اطلاعات و نمونه‌هایی از گیاهان دارویی جنوب غربی

۱- Peyote . مجلس پیوت‌خوزی را میتوت می‌گویند. در صفحه‌های آینده

این واژه توضیح داده می‌شود.

2— Yerbero

3— hallucinogenic

مكزيك بودم كه سرخپوستان آن نواحى به كار مى بردند، بيل راهنماى من بود.

بيل برخاست و رفت كه به پيرمرد سرخپوست سلام كند. پيرمرد قدى ميانه داشت، موهايش سفيد و کوتاه بود و كمى از آن روى گوشهايش را گرفته بود و گردى كله اش را بيشتري مى كرد. پوستش بسيار تيره بود؛ و اگرچه چين و چروك ژرف صورتش حكايت از سن بالاي او داشت، ولى چنين مى نمود كه بدنى چالاك و محكم دارد. يك لحظه او را با چشم دنبال كردم. چنان فرز و چالاك حركت مى كرد كه پنداشتم اين حركت از يك پيرمرد محال است.

بيل اشاره كرد كه به آنها بپيوند، و سپس رو به من كرد و گفت: «آدم خوبى است، اما من از كارش سر در نمى آورم. اسپانيولى غريبى دارد، و به گمانم پر است از اصطلاحات معلّى.»

پيرمرد به بيل نگاه كرد و لبخند زد، و بيل، كه فقط چند كلمه اسپانيولى مى داند، جمله اى بى معنى به آن زبان گفت و چنان نگاه پرمانى به من انداخت كه گويى مى خواست بداند جمله اش معنى دارد يا نه. اما من نمى دانستم كه چه مى خواهد بگويد، و او با شرمسارى لبخندى زد و از ما دور شد. پيرمرد نگاهی به من انداخت و شروع به خندیدن كرد. برايش توضيح دادم كه رفيقم گاهى فراموش مى كند كه اسپانيولى نمى داند، و افزودم:

«انگار يادش رفت كه ما را هم به يكديگر معرفى كنده، و اسمم را به او گفتم، و او جواب داد:

«و من هم خوان ماتوس، چاكر شما.»

سپس دست داديم و مدتى ساكت مانديم. سكوت را شكستم و درباره كارم با او به صحبت پرداختم و گفتم كه به دنبال هرگونه اطلاعى درباره گياهان، بويژه پيوت، هستم. بناگزين و ناچار مدتى دراز صحبت كردم؛ و اگرچه كمابيش هيچ چيز از موضوع مورد بحث نمى دانستم، به او گفتم كه اطلاعات فراوانى درباره پيوت دارم. چنين مى پنداشتم كه اگر راجع به دانش خود گزاره گويى كنم به صحبت كردن با من علاقه مند خواهد شد. اما او هيچ نگفت، و فقط با بردبارى گوش داد. سپس سرش را به آرامى تكان داد و به من خيره شد. چشمانش با درخششى خاص برق زد. خودم را از نگاه خيره اش دزديدم. دستپاچه شده بودم. شكى نداشتم كه در آن لحظه او مى دانست كه چرت و پرت مى گويم.

سرانجام، در حالی که چشم از من برمی داشت، گفت:
«هر وقت فرصت کردی به خانه من بیا، شاید آنجا بتوانیم راحت تر
صحبت کنیم.»

نمی دانستم دیگر چه بگویم. احساس ناراحتی می کردم. پس از
چندی بیل به سالن برگشت. متوجه ناراحتی من شد، اما هیچ نگفت. مدتی
در سکوت محض نشستیم. سپس پیرمرد بلند شد. اتوبوش آمده بود.
خدا حافظی کرد. بیل پرسید:
«انگار جور نشد، شد؟»

«نه.»

«از او درباره گیاهان پرسیدی؟»

«بله، ولی گمانم که خریدت کردم.»

«به تو گفتم که؛ خیلی آدم عجیبی است. سرخپوستان این حوالی او
را می شناسند، ولی هرگز اسمش را به زبان نمی آورند. و این خود
مسئله ای است.»

«اما گفت که می توانم به خانه اش بروم.»

«دست انداخته است. بله که می توانی به خانه اش بروی، ولی برای
چه؟ هرگز چیزی به تو نخواهد گفت. اگر از او چیزی بپرسی طوری
و انمود می کند که آدم ابله ای هستی و چرت و پرت می گویی.»

بیل با لحن قانع کننده ای گفت که او پیش از آن آدمهایی نظیر دون
خوان را دیده است، آدمهایی که به او این تصور را داده اند که خیلی
می دانند؛ و افزود که به نظر او این گونه آدمها به دردسرشان نمی ارزند،
چرا که دیر یا زود آدم می تواند اطلاعات دلخواهش را از کس دیگری
بگیرد که این قدر سختگیر نباشد. بیل گفت که او وقت و حوصله
این گونه پیران زواردررفته را ندارد، و چه بسا که پیرمرد خود را با خبر
از گیاهان جا می زند در حالی که بواقع چیزی بیش از دیگران نمی داند.
بیل به گفتار خود ادامه داد، اما من به او گوش نمی دادم. ذهن من
حیران کار سرخپوست پیر بود. پیرمرد می دانست که من لاف می زنم.
چشمانش را به یاد آوردم که هنوز هم می درخشیدند.

چند ماه بعد به دیدارش رفتم — نه همچون يك دانشجوی رشته
مردم شناسی و علاقه مند به گیاهان دارویی، بلکه بیشتر به عنوان آدمی
با حس کنجکاوی وصف ناپذیر. نگاهی که به من انداخته بود حادثه ای
بی سابقه در زندگی من بود، و می خواستم بدانم که در آن نگاه چه چیزی

نهفته است. گرفتار وسواس این ماجرا شده بودم. در بحر آن فرو می‌رفتم و هرچه بیشتر به آن فکر می‌کردم برایم شگفت‌آورتر می‌نمود.

من و دون‌خوان دوست شدیم، و در طی يك سال دیدارهای بی‌شمار با او داشتم. سلوك او را اطمینان‌بخش و شوخ‌طبعی‌اش را عالی یافتم؛ اما، ورای اینها، احساس کردم که در کردار او هماهنگی گنگی وجود دارد - نوعی هماهنگی که مرا گیج می‌کرد. در حضورش احساس شادی غریبی می‌کردم و در همان حال ناآرامی عجیبی به من دست می‌داد. همین همدمی با او مرا واداشت که چند و چون رفتار خود را از بیخ و بن دوباره ارزیابی کنم. من نیز - شاید مثل همه - با این زمینه بار آمده بودم که انسان را موجودی اساساً ضعیف و خطاپذیر بدانم. اما آنچه از دون‌خوان در ذهنم نقش بست این حقیقت بود که در او هیچ نشانی از ضعف و درماندگی وجود ندارد، و همین پلکیدن در دور و بر او موجب مقایسه‌ای ناخوشایند بین رفتار او و من می‌شد. شاید یکی از مؤثرترین اظهارنظرهایی که در آن زمان برایم کرد ناظر بر تفاوت ذاتی ما بود. پیش از یکی از دیدارهایم با او، از همه گذشته خود و برخی کشمکشهای شخصی و سنگینی که در درون خود داشتم احساس ناخشنودی کامل می‌کردم. وقتی به خانه‌اش وارد شدم احساس دل‌تنگی و بی‌قراری کردم. دربارهٔ علاقه من به دانش گفتگو می‌کردیم؛ اما، مثل همیشه، در دو راه مختلف گام می‌زدیم. من به آن دانش آکادمیکی اشاره می‌کردم که از تجربه برمی‌گذرد، در حالی که او دربارهٔ معرفت بی‌واسطه از جهان سخن می‌گفت. پرسید:

«تو هیچ چیز دربارهٔ جهان اطراف خود می‌دانی؟» گفتم:

«من همه‌چیز می‌دانم.»

«منظورم این است که هرگز جهان دور و بر خود را حس می‌کنی؟»

«من همان‌قدر از جهان اطرافم را حس می‌کنم که می‌توانم.»

«این کافی نیست. تو باید همه‌چیز را حس کنی، وگرنه جهان

معنی خود را از دست می‌دهد.»

برایش این بحث کلاسیک را به میان کشیدم که من مجبور نیستم

آش را بچشم تا ترکیباتش را بدانم، و نیز نباید به میم برق دست بزنم

تا دربارهٔ برق آگاهی یابم. گفتم:

«حرف احمقانه‌ای است. این‌طور که معلوم است تو می‌خواهی به

استدلالتهای خود بپسبی، با اینکه آنها هیچ سودی برای تو ندارند. تو می‌خواهی همان که هستی باقی بمانی، حتی به بهای خیر و صلاح خودت. «نمی‌فهمم درباره چه صحبت می‌کنی.»

«درباره این حقیقت صحبت می‌کنم که تو کامل نیستی. تو آرام و قرار نداری.»

این بیان دون خوان مرا آزرد. احساس کردم که به من اهانت شده است. چنین اندیشیدم که بی‌گمان او شایستگی قضاوت درباره کردار و شخصیت مرا ندارد. گفت:

«تو غرق مسائل و مشکلاتی، چرا؟» با کج خلقی گفتم:

«برای اینکه من هم یک انسانم، دون خوان.»

این جمله را با همان حالتی بر زبان آوردم که معمولاً پدرم بر زبان می‌آورد. هر وقت که می‌گفت من هم یک انسانم، در نهان منظورش این بود که ضعیف و درمانده است، و بیان او — همچون بیان من — سرشار از یک حس نومیدی بنیادی بود.

دون خوان به من خیره شد، همان‌گونه که در اولین روز دیدارمان خیره شده بود.

«تو درباره خودت زیاد فکر می‌کنی.» — این را گفت و لبخندی زد و سپس افزود:

«و همین برای تو عجز و درماندگی غریبی به دنبال می‌آورد که وامی‌داردت جهان اطراف را به روی خود ببندی و به استدلال‌هایت بپسبی. بنابراین آنچه تو داری مسائل و مشکلات است. من هم جز یک انسان نیستم، اما نه به آن معنی که منظور توست.»

«پس به چه معنی؟»

«من بر مسائل و مشکلات خود غالب آمده‌ام. چه بد که کوتاهی عمر امان نمی‌دهد به تمامی آنچه دلخواه من است چنگ اندازم. اما این مسئله‌ای نیست؛ فقط یک تأسف است.»

لحن بیان او به دلم نشست. در آن هیچ ناامیدی و خودخوری نبود. در ۱۹۶۱، یک سال پس از اولین دیدارمان، دون خوان برایم فاش ساخت که او دانشی باطنی درباره گیاهان دارویی دارد. به من گفت که او یک «بروخو»^۲ است. واژه اسپانیولی «بروخو» را می‌توان «جادوگر»، «طبيب» و «معالج» ترجمه کرد. از این زمان بود که روابط ما دگرگون

شد. من شاگرد دون خوان شدم و او طی چهار سال بعد کوشید که رمز و راز جادوگری را به من بیاموزد. درباره شاگردی خود، من در کتاب تعلیم دون خوان: طریق معرفت نزد یاکی‌ها^۵ نوشته‌ام.

گفتگوهای ما به زبان اسپانیولی بود، و به یمن تسلط بی چون و چرای دون خوان بر آن زبان توانستم جزئیات معانی پیچیده را در نظام باورهای او دریابم. در این کتاب مجموعه پیچیده اما نظام‌یافته دانش او را «جادوگری» و شخص او را «جادوگر» خوانده‌ام، چرا که این دو اصطلاح همانهایی است که او در گفتگوهای خودمانی به کار می‌برد. اما در چارچوب روشنگریهای جدی‌تر، دون خوان اصطلاح «معرفت»^۶ را برای طبقه‌بندی «جادوگری» و «اهل معرفت»^۷ را برای طبقه‌بندی «جادوگر» به کار می‌برد.

دون خوان برای تعلیم معرفت خود و اثبات بیشتر و بهتر آن از سه گیاه «روان‌گردان»^۸ بسیار شناخته شده استفاده می‌کرد: (۱) پیوت؛ (۲) تاتوره^۹؛ و (۳) جنس خاصی از قارچ وابسته به نوع *Psylocybe* با بلعیدن هر یک از این گیاهان توهم‌زا دون خوان در من، به عنوان شاگرد خود، حالات خاصی از ادراک غیرعادی یا آگاهی دیگرگونی ایجاد می‌کرد که من این حالات را «حالات واقعیت غیرعادی» نام نهاده‌ام. واژه «واقعیت» را از آن‌رو به کار گرفته‌ام که در نظام باورهای دون خوان این یک فرض بنیادی بود که حالات آگاهی حاصل از بلع هر یک از این سه گیاه «توهمات» نبوده، بلکه وجوهی عینی از واقعیت‌های روزمره‌اند — اگرچه غیرعادی باشند. دون‌خوان به این حالات واقعیت غیرعادی «همچون» واقعیت می‌نگریست، نه «چنانکه گویی» واقعیت است.

طبقه‌بندی این گیاهان به عنوان «گیاهان توهم‌زا»، و حالاتی که در پی داشتند به عنوان «واقعیت غیرعادی»، البته ابداع شخص من است. اما دون خوان چنین می‌انگاشت و توضیح می‌داد که این گیاهان گردونه‌هایی هستند که انسان را به نیروها یا «قدرت‌های» غیر شخصی ویژه‌ای رهبری و هدایت می‌کنند، و حالاتی که در انسان به وجود می‌آورند «دیدارها»^{۱۰} پی است که هر جادوگر باید با آن قدرت‌ها داشته باشد تا توان چیرگی بر آنها را به دست آورد.

5— The Teachings of Don Juan; A Yaqui Way of Knowledge

6— knowledge

8— psychotropic

7— man of knowledge

9— *Datura innoxia*

دون خوان پیوت را «مسکالیتو» می‌نامید و آن را آموزگاری خیرخواه و نگهبان انسان برمی‌شمرد. مسکالیتو «راه درست زندگی» را می‌آموخت. پیوت معمولاً در مجالس جادوگران خورده می‌شد که «میتوت» نام داشت؛ و شرکت‌کنندگان در آن، بخصوص به قصد گرفتن درسی در جهت راه درست زندگی، گرد می‌آمدند.

اما تاتوره و قارچ را دون خوان قدرتهایی از گونه‌ای دیگر می‌دانست. او آنها را «دلیل»^{۱۰} می‌نامید و می‌گفت که قابل رام شدن و دست‌آموز شدن هستند، و هر جادوگر در واقع قدرت خود را از دست‌آموز کردن يك «دلیل» به دست می‌آورد. از این دو دلیل، اما، دون خوان قارچ را برتر می‌شمرد و مدعی بود که قدرت نهفته در قارچ «دلیل» شخصی اوست، و این دلیل را «دود» یا «دودك» می‌خواند.

روش کار دون خوان برای بهره‌وری از قارچ این بود که قارچها را در يك کدوی قلیانی کوچک می‌گذاشت تا خشك شوند و به صورت گردی نرم درآیند. سر کدو را برای مدت يك سال مهر می‌کرد و، پس از برآمدن يك سال تمام، گرد نرم را با پنج گیاه خشك‌شده دیگر می‌آمیخت و معجونی آماده کشیدن در چپق فراهم می‌کرد.

برای رسیدن به «معرفت»، شخص باید هر چند بار که بتواند با «دلیل» دیدار کند؛ او باید با دلیل آشنا شود. لازمه این اصل البته این بود که شخص بارها و بارها آن معجون توهم‌زا را بکشد. شیوه «قارچ‌کشی» در عمل مستلزم بلعیدن گرد نرم قارچ بود - که در چپق سوخته و خاکستر نمی‌شد - همراه با فرو بردن دود پنج گیاه دیگری که روی هم رفته این معجون را می‌ساختند. دون خوان تأثیر شگرفی را که قارچ بر ظرفیت ادراك شخص به هنگام «از میان برخاستن [حجاب] تن او» دارد برایم توضیح داد.

روش آموزش دون خوان کوششی گران از شاگرد طلب می‌کرد. در واقع، میزان مشارکت و درگیری ناگزیر من در این کار چنان نیرویی می‌طلبید که در پایان سال ۱۹۶۵ ناگزیر به ترك شاگردی او شدم. اکنون، با نگاهی در چشم‌انداز پنج سالی که گذشته است، می‌توانم گفت که در آن زمان درسهای دون خوان سرآغاز تهدیدی جدی به

۱۰- Ally. دلیل، همزاد، همپوند، تابع و تابعه. به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم - که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد - حافظ.

«جهان‌بینی» من بود. از دست رفتن این یقین همگانی که واقعیت زندگی روزمره چیزی است که می‌توانیم آن را مسلم انگاریم برایم آغاز شده بود.

زمانی که ترك شاگردی کردم، برایم قطعی بود که این يك تصمیم نهایی است. نمی‌خواستم که هرگز دون خوان را دگربار ببینم. باری. اما در آوریل ۱۹۶۸ نسخه «پیش‌انتشار» کتابم فراهم شده بود و احساس کردم که ناگزیر باید آن را به او نشان دهم. پس به ملاقاتش رفتم. رابطه معلم و شاگردی ما به طرز اصرارآمیزی از سر گرفته شد، چنانکه می‌توانم بگویم در آن فرصت دوره‌دیگری از شاگردی نزد او را آغاز کردم - دوره‌ای بسیار متفاوت با دوره نخست. این بار ترسم به شدت گذشته نبود. حال و هوای کلی درسهای دون خوان آرامتر از گذشته بود. او می‌خندید و مرا هم بسیار به خنده می‌انداخت. به نظر می‌رسید که بعمد می‌خواهد از جدیت قضیه به‌طور کلی بکاهد. در اوج لحظه‌های این دوره حتی لودگی و دلتک‌بازی هم می‌کرد، و بدین‌گونه مرا یاری می‌داد تا بر تجربیاتی فایق آیم که می‌توانستند بسادگی موجب وسواس ذهنی من باشند. فرض او این بود که برای تحمل کردن هول و غرابت معرفتی که مرا می‌آموخت خلق و خویی سبکبار و راحت لازم است.

«دلیل اینکه ترسیدی و در رفتی این است که تو ابله زیاد احساس اهمیت می‌کنی.» - این جمله را در توضیح ترك شاگردی من گفت، و افزود:

«احساس اهمیت کردن، انسان را سنگین و بی‌دست و پا و خودپسند می‌سازد. برای اهل معرفت بودن باید سبکبار و روان بود.»
«علاقه خاص دون خوان در دومین دور شاگردیم این بود که مرا «دیدن» بیاموزد. در نظام معرفت او آشکارا این امکان وجود داشت که بین «دیدن» و «نگاه کردن»، به عنوان دو حالت متمایز ادراک، تفاوتی معنایی قایل شد. در این نظام، «نگاه کردن» به آن روش پیش‌پا افتاده‌ای اطلاق می‌شد که ما، در ادراک جهان، به آن عادت کرده‌ایم؛ در حالی که «دیدن» فرایند بسیار پیچیده‌ای بود که اهل معرفت، به برکت آن، «گوهر» اشیاء جهان را درمی‌یابد.

برای معرفی و نشان دادن روند پیچیده این آموزش، به شکلی قابل مطالعه، طومارهای بلندی از پرسش و پاسخ را خلاصه کرده‌ام و از این رهگذر یادداشت‌های اصلی خود را، که در صحنه برداشته‌ام، ویراسته‌ام.

اعتقاد دارم که، به هر رو، این‌گونه معرفتی احتمالاً چیزی از معانی درمهای دون خوان نخواهد کاست. ویرایش یادداشتها در واقع برای روان کردن آنها به صورت گفتگو بود تا تأثیر دلخواه مرا داشته باشند. به زبان دیگر، من خواسته‌ام به کمک بیانی گزارشگرانه با خواننده ارتباط برقرار کنم و او را در متن نمایش و وضع صحنه قرار دهم. هر قسمت از این کتاب، که من آن را به صورت يك فصل تنظیم کرده‌ام، حاصل يك جلسه نشست و گفت و شنود با دون خوان است. او رسمش این بود که هر جلسه را با تذکری ناگهان به پایان آورد. از این رو لحن دراماتیک پایان هر بحث نه ابتکار ادبی من، که شیوه‌ای شایان و مخصوص به راه و رسم گفتاری دون خوان است. چنین می‌نمود که این شیوه‌ای است برای یادسپاری، و همین به من کمک می‌کرد تا کیفیت دراماتیک و اهمیت درمها را به خاطر بسپارم.

باری، اما برای جاندار کردن این گزارش پاره‌ای توضیحات لازم است، چرا که روشنی این گزارش در گرو شرح و تفسیر برخی از مفاهیم کلیدی است که می‌خواهم بر آنها تأکید داشته باشم. گزینش تأکیده‌های مورد نظر به اقتضای علاقه‌ام به علوم اجتماعی است؛ وگرنه ممکن است که شخص دیگری، با يك سلسله هدفها و انتظارات متفاوت، مفاهیمی را برگزیند بکلی مختلف با مفاهیمی که من برگزیده‌ام.

در دومین دور شاگردیم، دون خوان به عنوان يك اصل قطعی به من اطمینان داد که کشیدن معجون قارچ شرط لازم و اجتناب‌ناپذیر «دیدن» است. بنابراین، من ناگزیر بودم این معجون را هر چند بار که ممکن باشد به کار برم. دون خوان می‌گفت:

«فقط دود است که می‌تواند سرعت لازم برای درك لمحای از این جهان تندگذر را به تو بدهد.»

دون خوان به کمک معجونهای روان‌گردان يك رشته از حالات «واقعیت غیرمادی» در من به وجود آورد. سیمای عمده این حالات، در رابطه با آنچه دون خوان بظاهر انجام می‌داد، نوعی «عدم تناسب» بود. آنچه من در آن حالات آگاهی دیگرگون درمی‌یافتم فهم‌پذیر نبود، و ممکن نیست که آن را به یاری روش روزمره و مألوف خود در درك جهان تعبیر کنیم. به بیان دیگر، این حالت عدم تناسب موجب زوال تناسب در جهان‌بینی من می‌شد.

دون خوان از این خصیصه عدم تناسب در حالات واقعیت غیرمادی

برای شناساندن يك سلسله «واحد‌های معنایی» تازه و پیش‌اندیشیده استفاده می‌کرد. واحد‌های معنایی همگی عناصر مفردی بودند مربوط به معرفتی که دون خوان می‌کوشید به من پیاموزد. من اینها را از آن رو واحد‌های معنایی نام نهاده‌ام که مجموعه‌ای مرتبط و بنیادین از داده‌های حسی و تاویل و تفسیر آنها بود که معانی پیچیده‌تر بر روی آنها ساخته می‌شد. يك نمونه از این واحدها حالتی است که در آن تأثیر معجون روان‌گردان بر بدن دریافت می‌شود. این معجون موجب کمرختی و از دست دادن کنترل حرکت می‌شد، و این حالت در نظام اندیشه دون خوان به عنوان کنشی تعبیر می‌شد که عامل آن «دود» (یعنی «دلیل») و هدف آن «از میان برداشتن [حجاب] تن پیشه‌ورز» ۱۱ است.

واحد‌های معنایی به شیوه‌ای خاص به هم می‌پیوستند، و هر مجموعه از آنها چیزی را تشکیل می‌داد که من آن را «تاویل محسوس» ۱۲ اصطلاح کرده‌ام. البته باید تعداد بی‌شماری «تاویل محسوس» ممکن، و مناسب با جادوگری، وجود داشته باشد که جادوگر باید الزاماً پدیدآوردنشان را پیاموزد. ما نیز، در زندگی روزمره خود، با تعداد بی‌شماری از تاویلهای محسوس در رابطه با این زندگی رویارو هستیم. يك مثال ساده در این زمینه همان تاویل سرسری است که هر روزه چند بار از ساختی به نام «اتاق» داریم. بدیهی است که ما چنین یادگرفته‌ایم که ساختی را که اتاق می‌نامیم با واژه اتاق تاویل کنیم. بنابراین اتاق يك تاویل محسوس است، زیرا زمانی که اتاق را می‌سازیم، الزاماً و به نحوی، از همه عناصر سازای آن آگاهی داریم. به بیان دیگر، نظام تاویل محسوس روندی است که به یاری آن پیشه‌ورز به تمامی آن گروه از واحد‌های معنایی آگاهی پیدا می‌کند که لازمه ساختن پیش‌فرضها، قیاسها، و پیش‌گوییهایش دربارۀ همه اوضاع و احوال مرتبط با فعالیت اوست.

منظور من از «پیشه‌ورز» کسی است که معرفت کافی نسبت به همه — یا تقریباً همه — واحد‌های معنایی دخیل در نظام تاویل محسوس خاص خود داشته باشد. دون خوان يك پیشه‌ورز بود؛ یعنی جادوگری بود که همه مراحل جادوگری خود را می‌دانست.

او در مقام پیشه‌ورز می‌کوشید که اسباب دستیابی مرا به نظام تاویل محسوس خود فراهم کند. این‌گونه دستیابی برابر بود با نوعی

روند «اجتماعی شدن» دوباره، یعنی آموختن راههای تازه‌ای برای تأویل داده‌های ادراکی.

اما من «بیگانه»‌ای بودم فاقد استعداد لازم برای تأویل هوشمندانه و بجا از واحدهای معنایی، آنچنانکه درخور جادوگری باشد. وظیفهٔ دون خوان، در مقام پیشه‌ورزی که می‌خواست نظام خود را در دسترس من قرار دهد، به هم ریختن یقین خاصی بود که من و همهٔ مردم داریم - این یقین که دیدی که از جهان بر اساس «فهم متعارف» داریم دیدی قطعی و نهایی است. اما او، با استفاده از گیاهان روان‌گردان و با تماسهای درست جهت‌داده‌شده‌ای که بین من و این نظام بیگانه برقرار می‌کرد، می‌توانست به من بپذیراند که دیدی که از جهان دارم نمی‌تواند قطعی و نهایی باشد، چرا که این دید فقط يك تأویل است. پدیدهٔ گنگی که ما آن را جادوگری می‌خوانیم، شاید طی هزاران سال، برای سرخپوستان امریکا امر و حرفه‌ای بسیار مهم و جدی و چیزی قابل قیاس با علم در نزد ما بوده است. مشکل ما در فهم آن، بدون شك، ناشی از واحدهای معنایی بیگانه‌ای است که جادوگری با آن سروکار دارد.

يك بار دون خوان به من گفت که هر اهل معرفتی «گرایشهای خاص» دارد. از او خواستم که در این باره بیشتر توضیح دهد. گفت:

«گرایش خاص من دیندن است.»

«منظورت چیست؟»

«من دوست دارم ببینم، زیرا فقط از طریق دیندن است که اهل معرفت می‌تواند بداند.»

«تو چه چیزهایی را می‌بینی؟»

«همه چیز.»

«اما من نیز همه چیز را می‌بینم و با این وجود اهل معرفت نیستم.»

«نه، تو نمی‌بینی.»

«چرا، می‌بینم.»

«گفتم که؛ نمی‌بینی.»

«از کجا این حرف را می‌زنی، دون خوان؟»

«تو فقط به ظاهر اشیاء نگاه می‌کنی.»

«منظورت این است که هر اهل معرفتی درون آنچه را که به آن نگاه

می‌کند برآستی می‌بیند؟»

«نه، منظورم این نیست. من گفتم که هر اهل معرفتی گرایش خاص خود دارد؛ گرایش خاص من فقط دیلن و دانستن است؛ دیگران کارهای دیگری می‌کنند.»

«مثلاً چه کارهایی؟»

«ساکاتکا را در نظر بگیر. او یک اهل معرفت است، و گرایش خاص او رقص است. بنابراین می‌رقصد و می‌داند.»

«آیا گرایش خاص اهل معرفت کاری است که برای دانستن انجام می‌دهد؟»

«بله، درست است.»

«ولی رقص چگونه به ساکاتکا در دانستن یاری می‌دهد؟»

«می‌توان گفت که ساکاتکا با تمام وجودش می‌رقصد.»

«آیا او همانطور می‌رقصد که من می‌رقصم؟ یعنی همین رقص معمولی؟»
«او همان‌طور می‌رقصد که من می‌بینم، نه آن‌طور که تو ممکن است

برقصی.»

«آیا او نیز همان‌طور می‌بیند که تو می‌بینی؟»

«بله، ولی رقص هم می‌کند.»

«ساکاتکا چگونه می‌رقصد؟»

«توضیحش سخت است. روش خاصی در رقصیدن دارد که هرگاه بخواهد که بداند آن را به کار می‌گیرد. آنچه در این باره می‌توانم برایت بگویم این است که تا زمانی که تو طریق اهل معرفت را ندانی گفتگو درباره رقصیدن یا دیلن محال است.»

«آیا تو او را در حال رقص دیده‌ای؟»

«بله، اما دیلن اینکه رقصیدن روش خاص او برای دانستن است کار هرکسی نیست.»

من ساکاتکا را می‌شناختم، یا دست کم می‌دانستم که کیست. یکدیگر را دیده بودیم و یک بار برایش آبجو خریده بودم. آدم بسیار مؤدبی بود و به من گفت که هرگاه مایل باشم می‌توانم آزادانه به خانه‌اش بروم. فکر دیدار با او رامت‌ها در سر داشتم، اما به‌دوستان نگفته بودم. بعد از ظهر ۱۴ مه ۱۹۶۲ رو به خانه ساکاتکا راندم. برای رسیدن به آنجا نشانی کامل به من داده بود و در پیدا کردن خانه مشکلی نداشتم. خانه‌اش در یک سه‌کنجی قرار داشت و دور تا دورش پرچین بود. در

بسته بود. دور تا دور خانه را گشتم تا مگر بتوانم از روزنی نظر به داخلش اندازم. به نظر می‌رسید که خانه‌ای متروک است. با صدای بلند فریاد زدم: «دون الیاس!» مرغها وحشت کردند و با قدق‌دی خشمناک به گوشه و کنار پریدند. سگت کوچکی به طرف پرچین آمد. انتظار داشتم پارس کند، اما همانجا نشست و به من نگاه کرد. بار دیگر با فریاد او را صدا زدم و مرغها دوباره جیغ و داد سر دادند. پیرزنی از خانه بیرون‌آمد. از او خواستم که دون الیاس را خبر کند گفت:

«اینجا نیست.»

«پس کجاست؟»

«در مزرعه.»

«کجای مزرعه؟»

«نمی‌دانم. عصر بیا. حدود ساعت پنج برمی‌گردد.»

«تو زن دون الیاس هستی؟»

«بله، زنش هستم.» - گفت و لبخند زد.

کوشیدم که از او درباره ساکاتکا چیزی بپرسم، اما معذرت خواست و گفت که اسپانیولی را خوب نمی‌فهمد. سوار اتومبیل شدم و رفتم. حدود ساعت شش به خانه ساکاتکا برگشتم. به طرف دروازه خانه راندم و نام او را فریاد کشیدم. این بار خودش از خانه بیرون آمد. ضبط‌صوتی را که به شانه داشتم و در جلد قهوه‌ایش بیشتر به دوربین هکاسی می‌نمود روشن کردم. مثل اینکه مرا به جا آورد، و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

«اه، تو هستی؟ خوان چطور است؟»

«خوب است، تو چطوری دون الیاس؟»

جواب نداد. به نظر می‌رسید که عصبی است. بظاهر خیلی آرام بود، اما احساس کردم که ناراحت است.

«خوان تو را برای کار و پیغامی به اینجا فرستاده؟»

«نه، خودم آمده‌ام.»

«برای چه کاری؟»

سوالش نشان‌دهنده تعجب فراوانش بود. به این امید که حضورم هرچه بیشتر تصادفی جلوه کند گفتم:

«فقط می‌خواستم با تو صحبت کنم. دون خوان چیزهای جالبی

درباره تو گفته است و من کنجکاو شدم و خواستم چند تا سؤال از تو بکنم.

ماکاتکا در برابرم ایستاده بود. بدنش باریک و محکم بود. پیراهن و شلوار خاکی به تن داشت. چشمانش نیمه باز بود و چنان می نمود که خواب آلود یا مست باشد. دهانش کمی باز و لب پایینش آویزان بود. دیدم که نفسهای عمیقی می کشد، چنانکه گویی خرخر هم می کند. این فکر به سرم زد که ماکاتکا بی شک حواسش را از دست داده است. اما این فکر غلطی بود، چون همین چند دقیقه پیش که از خانه بیرون آمد خیلی هشیار، و آگاه از حضور من بود. سرانجام پرسید:

«درباره چه می خواهی صحبت کنی؟»

صدایش خسته بود؛ گویی کلمات بزور از دهانش خارج می شد. دست و پایم را گم کرده بودم. مثل اینکه خستگی او به من هم سرایت می کرد و مرا به دنبال خود می برد. جواب دادم:

«موضوع خاصی نیست. من همین طور آمده ام که با تو گپی دوستانه بزنم. تو خودت يك بار از من خواستی که به خانه ات بیایم.»

«بله، خودم خواستم، ولی دیگر نمی خواهم.»

«چرا نمی خواهی؟»

«مگر تو با خوان دمخور نیستی؟»

«چرا، هستم.»

«پس از من چه می خواهی؟»

«فکر کردم شاید بشود از تو چند سؤال بکنم.»

«از خوان سؤال کن. مگر به تو درس نمی دهد؟»

«چرا، می دهد، و برای همین می خواهم راجع به چیزی که به من درس می دهد از تو بپرسم و نظرت را بدانم. در آن صورت بسا که بدانم چه باید بکنم.»

«برای چه این کار را می کنی؟ مگر به خوان اعتماد نداری؟»

«چرا، دارم.»

«پس چرا از او خواهش نمی کنی که هرچه را می خواهی بدانی برایت بگوید؟»

«همین کار را می کنم، و او هم به من می گوید. ولی اگر تو هم بتوانی درباره آنچه دون خوان به من درس می دهد چیزی بگویی شاید بتوانم بهتر بفهمم.»

«خوان می‌تواند همه‌چیز را برایت بگوید. او تنها کسی است که می‌تواند این کار را بکند. تو این را نمی‌فهمی؟»
«چرا، می‌فهمم، ولی با اینحال دوست دارم که با افرادی چون تو صحبت کنم، دون الیاس. آدم که نمی‌تواند اهل معرفت را هر روز پیدا کند.»

«خوان اهل معرفت است.»

«این را می‌دانم.»

«پس چرا با من صحبت می‌کنی؟»

«گفتم که؛ آمده‌ام با هم رفیق شویم.»

«نه، تو برای این کار نیامده‌ای. این دفعه ریگی به کفش داری.»
خواستم راجع به خودم توضیحی بدهم، اما آنچه توانستم کرد من من کردن نامربوطی بود. ساکاتکا هیچ نگفت. دوباره چشمانش نیمه‌باز بود، اما احساس کردم که به من خیره شده است. بفهمی نفهمی چرت می‌زد. سپس پلک‌هایش را گشود و من چشم‌هایش را دیدم. به نظر می‌رسید که از گوشه چشم به من نگاه می‌کند. بعد تند و ناگهان با پنجه پای راست خود درست پشت پاشنه چپش ضربه‌ای ملایم به زمین زد. پاهایش کمی قوس داشت، و بازوهایش به دو پهلوی خم شده بود. آنگاه بازوی راست خود را بالا آورد. دستش باز بود و کف آن عمود به زمین قرار داشت، و انگشتانش کشیده و باز از هم اشاره‌کنان رو به من بودند. پیش از آنکه دستش را نزدیک صورتم بیاورد چند بار آن را لرزاند. سپس آن را برای مدتی در همان حال نگه داشت، و بعد چند کلمه‌ای به من گفت. صدایش صاف و شفاف بود؛ اما، با این همه، کلمات گریختند.

لحظه‌ای بعد دستش را به پهلوی انداخت و بی‌حرکت ماند، و سپس وضع و حالتی غریب به خود گرفت. بر پا بود اما روی کونۀ پای چپش ایستاده بود. پای راستش پشت پاشنه پای چپش بود و با سر انگشتان پای راست ضربه‌های موزون و آرامی به زمین می‌کوفت.

حالت عجیبی به من دست داد، نوعی بی‌قراری. به نظر می‌رسید که افکارم از هم گسیخته است. در بحر افکار احمقانه و نامربوطی غوطه‌ور بودم که هیچ ربطی به آنچه در اطرافم می‌گذشت نداشتند. ناراحتی خود را از این وضع دریافتم، و کوشیدم که افکارم را به سوی وضعیتی هدایت کنم که در برابر دارم؛ اما علی‌رغم تلاش گرانی که در این راه کردم توفیق نیافتم. گویی که نیرویی مرا از تمرکز یا فور در افکار به هم

پیوسته و مربوط باز می‌داشت.

ساكاتكا حتى يك كلمه نگفته بود، و من نمی‌دانستم چه بگویم یا چه بکنم. كاملا ناخودآگاه و خود بخود چرخي زدم و آنجا را ترك كردم. بعدها دیدم چاره‌ای ندارم که جریان برخورد با ساكاتكا را با دون خوان در میان بگذارم. دون خوان از خنده روده‌بر شد. از او پرسیدم: «راستی در آنجا ماجرا چه بود؟» دون خوان جواب داد: «ساكاتكا رقصید. او تو را دید، و بعد رقصید.» «چه به سرم آورد؟ احساس سرما و سرگیجه می‌کردم.» «گویا از تو خوشش نیامده و با پرتاب يك كلمه به طرفت تو را سر جای خشك كرد.»

با ناباوری و تعجب پرسیدم: «چگونه ممکن است که او بتواند چنین کاری بکند؟» «خیلی ساده؛ او تو را با اراده خود در جا خشك كرد.» «چه گفتی؟»

«او تو را با اراده خود در جا خشك كرد!»

این توضیح بسنده نبود. گفته‌هایش مسخره به نظر آمد. کوشیدم او را بیشتر بیازمایم، اما نتوانست در رابطه با این حادثه توضیح رضایت‌بخشی به من بدهد.

بدیهی است که آن حادثه یا هر حادثه دیگری را که در چارچوب این نظام بیگانه تاویل محسوس صورت بگیرد، فقط می‌توان در حد و گستره واحدهای معنایی در خور همان نظام توضیح داد و فهمید. از این رو کتاب حاضر يك گزارش است و باید به عنوان يك گزارش خوانده شود. نظامی که من به ثبت و ضبط آن پرداختم برای خودم هم غیرقابل فهم بوده است؛ و بنابراین، هرگونه ادعایی در این باره، بیش و برتر از گزارش کردن آن نظام، گمراه‌کننده و گستاخانه خواهد بود. به همین لحاظ، من در این گزارش روش نمودشناسی^{۱۳} را به کار گرفته‌ام و بجد کوشیده‌ام که با جادوگری مطلقاً به عنوان نمودی که به من شناسانده شده است رویرو شوم. من، به عنوان يك مدرک^{۱۴}، همان را ثبت کرده‌ام که درك کرده‌ام؛ و، در لحظه نگارش و ثبت، تلاشم این بوده است که از قضاوت کردن بپرهیزم.

بخش نخست

آستانه دیدن

دوم آوریل ۱۹۶۸

دوون خوان لحظه‌ای به من نگریست؛ و با اینکه بیش از دو سال از آخرین دیدارمان می‌گذشت، از دیدن من اصلاً غافلگیر به نظر نیامد. دستش را به شانه‌ام گذاشت و به آرامی لبخند زد و گفت که فرق کرده‌ام و دارم چاق و نازک نارنجی می‌شوم.

یک نسخه از کتابم را برایش آورده بودم. بی هیچ مقدمه، آن را از کیف دستی‌ام بیرون آوردم و به دستش دادم و گفتم: «این کتابی است درباره‌ی تو، دوون خوان.»

آن را گرفت و تمام صفحاتش را مثل یک دسته ورق بازی ورق زد. رنگ سبز پوشش جلد و قطع کتاب را پسندید. کف دستش را به جلد کتاب مالید و کتاب را چند بار پشت‌ورو کرد و سپس آن را به من پس داد. احساس موجی از غرور کردم و گفتم: «برای خودت.»

سرش را با خنده‌ای خاموش تکان داد، و آنگاه با لبخندی گشاده گفت:

«نه، بهتر آنکه مال من نباشد؛ تو می‌دانی که در مکزیک ما با کاغذ چه می‌کنیم.»

خنده‌ام گرفت و فکر کردم که حس طنزش زیباست. بر روی نیمکتی در پارک شهر کوچکی در منطقه کوهستانی مکزیک مرکزی نشسته بودیم. هیچ راهی نداشتم که از پیش او را باخبر کنم که قصد دیدارش را دارم، اما اطمینان داشتم که او را پیدا خواهم کرد؛ و کردم. تا دوون خوان از کوهستان پایین بیاید و او را در بازار و در

کنار دکه یکی از دوستانش پیدا کنم، فقط مدت کوتاهی در آن شهر منتظر ماندم.

دون خوان با لحن خشکی گفت که درست بموقع به آنجا رسیده‌ام تا او را به سونورا^۱ برگردانم. آنگاه در پارک نشستیم و در انتظار یکی از دوستانش ماندیم که سرخپوستی از قبیله مازاتک بود، و دون خوان با او زندگی می‌کرد.

حدود سه ساعت انتظار کشیدیم و درباره مطالب گوناگون و بی‌اهمیت صحبت کردیم. در دمدمه‌های غروب، کمی پیش از آنکه دوستش برسد، برای او به نقل حوادثی پرداختم که چند روز پیش از آن شاهدش بودم:

در راه سفری که به قصد دیدار او می‌کردم اتومبیل‌م در حومه یک شهر خراب شد، و برای تعمیر آن مجبور شدم سه روز در آن شهر بمانم. طرف دیگر خیابان، روبروی تعمیرگاه، یک مثل بود؛ اما از آنجا که حومه شهر همیشه برایم ملال‌آور است، در هتل هشت طبقه‌ای در مرکز شهر اقامت کردم.

دربان هتل به من گفت که هتل رستوران دارد. وقتی برای غذا خوردن پایین آمدم، متوجه شدم که در بیرون نیز تعدادی میز در پیاده‌رو چیده‌اند - با آرایشی کمابیش زیبا در گوشه خیابان و در زیر طاقهای کوتاه آجری و مدرن. هوای بیرون خنک بود و میز خالی هم وجود داشت، اما بهتر دیدم که در هوای خفه داخل بنشینم. هنگام ورود به سالن، دیده بودم که گروهی پسر بچه «واکسی» در حاشیه پیاده‌رو مقابل رستوران نشسته‌اند، و اطمینان داشتم که اگر یکی از میزهای بیرون را گرفته بودم آنها از سر و کولم بالا می‌رفتند.

از همانجا که نشسته بودم می‌توانستم پسر بچه‌ها را از پنجره شیشه‌ای روبروی خود ببینم. چند مرد جوان پشت میزی نشستند و بچه‌ها دورشان را گرفتند که کفششان را واکس بزنند. مردها اجازه ندادند، و من در شگفت شدم که بچه‌ها هم اصراری نکردند و به عقب برگشتند و در جای خود نشستند. پس از چندی، سه مرد تاجر پیشه از پشت میزی بلند شدند و رفتند، و بچه‌ها به طرف آن میز هجوم بردند و به خوردن پس-مانده‌های غذا پرداختند. ظرف چند ثانیه همه بشقابها پاک شد. همین

۱- Sonora ، شبر محل زندگی دون خوان در مکزیک.

کار دربارهٔ پس‌مانده‌های تمام میزهای دیگر نیز تکرار شد. بدقت دیدم که آنها بچه‌هایی کاملاً معمولی هستند. اگر روی میز آب می‌ریختند آن را با کهنهٔ واکسی خود خشک می‌کردند. دقت آنها در کار رفت و روب میزها نظرم را گرفت. حتی تکه یخهای به جا مانده در لیوانهای آب و برشهای لیمو در فنجانهای چای را، که جز پوست نبود، می‌خوردند و براستی هیچ‌چیز را حرام نمی‌کردند.

در دورهٔ اقامت در هتل، کشف کردم که بین بچه‌ها و مدیر رستوران قرار و مداری بسته شده که به موجب آن بچه‌ها می‌توانند در حول و حوش رستوران ولو باشند و از قبل مشتریها پولی در آورند؛ و نیز اجازه دارند که پس‌ماندهٔ غذاها را بخورند، اما به شرطی که مشتریها را عاجز نکنند و چیزی را نشکنند. روی هم رفته یازده نفر بودند؛ از پنج تا دوازده ساله. اما بزرگترینشان از دیگر اعضای گروه فاصله می‌گرفت. آنها هم حساب شده او را دور از خود نگاه می‌داشتند و با خواندن تصنیفی به این مضمون که «پشم زهارش درآمده و پیرتر از آن است که میان آنها باشد» اذیتش می‌کردند.

پس از سه روز تماشای آنها، که مثل لاشخور به دنبال پس‌مانده‌های ناچیز بودند، براستی افسرده شدم و شهر را با این احساس ترك کردم که به آیندهٔ این کودکان، که از هم‌اکنون دنیای آنها با تلاش و مبارزهٔ روز بروزشان برای يك تکه نان شکل و قالب گرفته است، امیدی نیست. دون‌خوان با لحنی پرسش‌آمیز فریاد برآورد:

«دلت برای آنها می‌سوزد؟»

«بله، مسلماً.»

«چرا؟»

«زیرا من به رفاه هموعان خود علاقه‌مندم. آنها کودکان و دنیایشان زشت و پست است.»

دون‌خوان، در حالی که ادای مرا درمی‌آورد، گفت:

«یواش! یواش! تو چطوری می‌توانی بگویی که دنیای آنها زشت و پست است؟ تو فکر می‌کنی که وضع تو بهتر از آنهاست؛ نه؟»

گفتم آری؛ و او پرسید چرا و جوابش دادم که دنیای من در مقایسه با دنیای آنها به مراتب متنوع‌تر و سرشارتر از تجربه‌ها و فرصت‌های لازم برای پیشرفت و ارضای شخصی است. خندهٔ دون‌خوان دوستانه و نجیب بود. به من گفت که سرمری حرف می‌زنم و هیچ راهی برای شناخت غنا

و فرصتهای موجود در دنیای آن کودکان ندارم.
فکر کردم که دونخوان لجبازی می‌کند، برایم مسلم بود که او بعمد
مخالف‌خوانی می‌کند تا مرا برنجاند. من صمیمانه بر این باور بودم که آن
کودکان کوچکترین شانس برای رشد عقلی ندارند.
مدتی دیگر به استدلال نظر خود پرداختم، و آنگاه دونخوان خشک و
بی‌پرده پرسید:

«این تو نبودی که يك بار به من گفתי که به عقیده تو بزرگترین
دست‌آورد انسان این است که اهل معرفت شود؟»
من این را گفته بودم، و تکرار کردم که به نظر من اهل معرفت شدن
یکی از بزرگترین دستاوردهای عقلی است. دونخوان با کمی طعنه پرسید:
«تو فکر می‌کنی که دنیای پرفنا و تجمل تو هرگز برای اینکه اهل
معرفت شوی به تو کمکی خواهد کرد؟»

جوابی ندادم و او دوباره همان سؤال را با کلماتی دیگر عنوان
کرد - کاری که من همیشه با او می‌کنم، هرگاه که ببینم مطلبی را نفهمیده
است. سپس در حالی که لب به لبخند گشوده بود و پرپیدا بود که می‌داند
متوجه می‌گیری او هستم، گفت:
«به عبارت دیگر، آیا آزادی و موقعیتهای تو می‌توانند کمک کنند
که اهل معرفت شوی؟»

بتأکید گفتم: «نه!» خیلی جدی جواب داد:
«پس تو چطور می‌توانی برای آن کودکان احساس تأسف کنی؟ هر
يك از آنها می‌تواند که اهل معرفت شود. همه اهل معرفتانی که من
می‌شناسم بچه‌هایی مانند همانها بوده‌اند که تو دیدی پس‌مانده می‌خورند
و میز را لیس می‌زنند.»

مناقشه دونخوان احساس رنجشی برایم به بار آورد. من برای آن
کودکان محروم به این لحاظ احساس تأسف نکردم که غذای کافی برای
خوردن ندارند، بلکه از این‌رو دلم سوخت که، به اصطلاح خودم، دنیای
آنها از هم‌اکنون آنها را به نارسایی عقلی محکوم کرده بود. و با این‌حال،
به‌گفته دونخوان، هر يك از آنها می‌توانست به چیزی برسد که بنا به باور
من عصارة دستاوردهای عقلی بشر است، یعنی اهل معرفت شدن. پس دلیل
من برای تأسف خوردن بر آنها نایجا بود. دونخوان مرا محکم سر جای
خودم نشانده بود. گفتم:

«شاید حق با تو باشد. ولی چگونه انسان می‌تواند از آرزوی کمک

به ممنوع، از آرزوی قلبی کمک به ممنوع، پرهیز کند؟»

«به نظر تو راه کمک به آنها چیست؟»

«کاستن از بار رنجشان. کمترین کاری که هرکس می‌تواند برای ممنوعان خود انجام دهد تلاش در راه تغییر آنهاست. مگر تو خودت درگیر همین کار نیستی؟»

«نه، نیستم. من نمی‌دانم چه چیز را تغییر دهم یا چرا چیزی را در ممنوع خود تغییر دهم.»

«در مورد من چی، دون‌خوان؟ تو مگر به من درس نمی‌دادی که بتوانم تغییر کنم؟»

«نه، من برای تغییر تو تلاش نمی‌کنم. چه بسا که تو روزی اهل معرفت شوی — این را نمی‌شود پیش‌بینی کرد — اما این امر تو را تغییر نخواهد داد. شاید تو روزی بتوانی آدمها را به وجهه و سیمای دیگری ببینی، و آنگاه درخواهی یافت که هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ‌چیز را در آنها تغییر دهد.»

«این به وجهه و سیمای دیگر دیدن آدمها چیست، دون‌خوان؟»
«هرگاه بتوانی ببینی، آدمها دیگرگون به نظر خواهند آمد. دودک تو را یاری خواهد داد که آدمها را همچون رشته‌های نور ببینی.»
«رشته‌های نور؟»

«بله، رشته‌ها، مانند تارهای عنکبوت. تارهای بسیار ظریفی که از فرق سر تا ناف در چرخشند. در این حالت انسان همچون گوی تخم‌مرغ — واری از تارهای چرخان به نظر می‌آید. و دست و پاهایش مانند چتری از تارهای درخشان است که به همه سو می‌جهند.»
«همه آدمها همین‌گونه به نظر می‌آیند؟»

«همه آدمها. علاوه بر این هر آدمی با همه چیز در تماس است — نه از طریق دستانهای خود، بلکه به کمک رشته‌های درازی که از شکمش به خارج پرتاب می‌شود. این رشته‌ها آدم را به محیط اطراف خود پیوند می‌دهند؛ آنها تعادل او را نگه می‌دارند؛ آنها به او پابرجایی می‌بخشند. بنابراین، همان‌طور که ممکن است خودت روزی ببینی، انسان يك تخم‌مرغ نورانی است، چه شاه باشد چه گدا — و هیچ راهی برای تغییر هیچ‌چیز نیست. بهتر بگوییم، در آن تخم‌مرغ درخشان چه چیزی می‌تواند تغییر کند، چه چیزی؟»

دیدارم با دون‌خوان سرآغاز دوره جدیدی بود. بازگشتم به راه و رسم سابق، یعنی لذت بردن از قدرت نمایش، خوشمزگیها، و بردباریش با من. مشکلی دربر نداشت. احساس کردم که باید او را بیشتر از اینها ببینم. ندیدن دون‌خوان بواقع برایم ضایعه‌ای بزرگ بود، بسویژه آنکه دلبستگی خاصی به امری داشتم که می‌خواستم با وی به بحث بگذارم.

پس از آنکه کتاب خود را درباره‌ی تعالیم او به پایان آوردم دوباره به بررسی آن دسته از یادداشتهای صحنه پرداختم که در این کتاب به کار نرفته بود. از آنجا که در این کتاب تأکید من بر حالات واقعیت غیرعادی بود، انبوهی از داده‌ها را کنار گذاشته بودم. با بررسی درباره‌ی یادداشتهایی که در صحنه تهیه کرده بودم به این نتیجه رسیدم که جادوگر ماهر می‌تواند خصوصی‌ترین رشته‌ی دریافتهای شاگردش را تنها به کمک «دستکاری ماهرانه‌ی ایما و اشارات اجتماعی» فاش کرده به نمایش بگذارد. کل استدلال من درباره‌ی ماهیت روند این دستکاری ماهرانه بر این فرض استوار بود که برای آشکار کردن رشته دریافتهای مورد نظر سرنخی لازم است. به عنوان يك نمونه آزمایشی ویژه، مجالس پیوت خوری جادوگران را مبنا قرار دادم. من قانع شده بودم که در این گونه مجالس، جادوگران، بدون رد و بدل کردن آشکارای يك لفظ یا اشاره، درباره‌ی ماهیت واقعیت به توافق و همدلی می‌رسند؛ و چنین نتیجه گرفته بودم که اهل مجلس برای رسیدن به این همدلی رمز و راز پیچیده‌ای به کار می‌برند. برای توضیح این رمز و راز و آیین کار، نظام پیچیده‌ای بر ساخته بودم و به نزد دون‌خوان بازگشتم تا عقیده شخصی و رهنمود او را درباره‌ی کار خود جویا شوم.

در راه سفر به قصد دیدار دون‌خوان هیچ امر غیرعادی رخ نداد. حرارت صحرا بیش از ۲۸ درجه سانتیگراد و بسیار آزاردهنده بود. تف صحرا در تنگت غروب فرونشست، و سرشب که به خانه‌اش وارد شدم نسیم خنکی می‌وزید. چندان خسته نبودم؛ پس در اتاق او نشستم و به گفتگو پرداختیم. احساس راحتی و آسایش می‌کردم و ساعتها صحبت کردیم. چنان گفت و شنودی نبود که رغبتی به ضبط آن داشته باشم. به هیچ‌رو در این تلاش نبودم که حرفهای گنده گنده یا پرمعنی بزنم. درباره آب و هوا، محصول غلات، نوۀ او، سرخپوستان قبیله یاکی، و دولت مکزیك گپ زدیم. به دون‌خوان گفتم که چه قدر از احساس دلپذیر صحبت کردن در تاریکی لذت می‌برم. جواب داد که این گفته با سرشت پرچانگی من جور است؛ و افزود این طبیعی است که گپ زدن در تاریکی را دوست داشته باشم، زیرا در آن هنگام که کاری جز نشستن نداشتم صحبت کردن تنها کاری بود که می‌توانستم کرد. برایش توضیح دادم که صرف صحبت کردن در تاریکی نبود که از آن لذت بردم، و گفتم که گرمای نوازشگر تاریکی را نیز در پیرامون خودمان چشیدم. از من پرسید به هنگامی که خانه تاریك است چه می‌کنم. جواب دادم که بلافاصله چراغها را روشن می‌کنم یا به خارج از خانه و به خیابانهای روشن می‌روم تا وقت خواب فرارسد. با لحنی از ناپاوری گفت:

«اوه! فکر می‌کردم شاید فیض تاریکی را دریافته باشی.»

«تاریکی چه فیضی دارد؟»

گفت که تاریکی - و آن را «تاریکی روزه» اصطلاح کرد - بهترین وقت «دیدن» است، و واژه «دیدن» را با لحن خاصی کشیده ادا کرد. دلم می‌خواست که منظور او را از این حرف بدانم، ولی گفت که برای وارد شدن در این بحث خیلی دیر وقت است.

صبح، همین‌که از خواب برخاستم و بدون هیچ مقدمه‌ای، به دون‌خوان گفتم که برای توضیح آنچه در مجلس پیوت (= میتوت) واقع شد نظامی استدلالی وضع کرده‌ام. یادداشت‌هایم را بیرون آوردم و هرچه در این باره نوشته بودم برایش خواندم. در تمام مدتی که تلاش می‌کردم طرح کلی خود را

روشن کنم با صبر و حوصله گوش می‌داد.

به او گفتم که به اعتقاد من در چنین مجلسی وجود يك رهبر یا راهنمای پنهان لازم است که شرکت‌کنندگان را برای رسیدن به هر نوع توافق و همدلی اشاره و هدایت کند. این نکته را یادآور شدم که مردم برای این در میتوت شرکت می‌کنند که به حضور مسکالیتو برسند و درسهای او را پیرامون راه درست زندگی فراگیرند؛ و با اینکه هرگز کلمه یا اشاره‌ای بین خود رد و بدل نمی‌کنند، در باب حضور مسکالیتو و درس خاص او همراهی هستند. دست‌کم، بظاهر این همان کاری بود که آنها، در میتوت‌هایی که من هم شرکت داشتم، می‌کردند: همه می‌گفتند که مسکالیتو بر فرد فردشان ظاهر شده و به هر يك درسی داده است. بنابه تجربه شخصی دریافته بودم که شکل دیدارهای فردی مسکالیتو و درسی که در پی آن می‌داد به طرز چشمگیری همگن بودند - اگرچه محتوای درس برای هرکس متفاوت بود. من برای این همگنی توضیحی نداشتم جز اینکه بگویم نتیجه نظامی ظریف و پیچیده از ایما و اشاره است.

نزدیک به دو ساعت طول کشید تا طرح کلی و بر ساخته خود را برای دون‌خوان بخوانم و تشریح کنم. صحبت‌هایم را با این تقاضا به پایان آوردم که او با بیان خاص خود آیین کار واقعی برای رسیدن به توافق و همدلی را برایم بگوید.

وقتی حرف‌هایم تمام شد اخم کرد. به خود گفتم که حتماً شرح مرا هم‌اوردجویانه یافته است. چنین می‌نمود که در غور و تأملی ژرف است. پس از سکوتی بجا از او پرسیدم که درباره ایده من چه نظری دارد. سؤال من بناگهان اخم او را نخست به لبخندی و سپس به قهقهه تبدیل کرد. من نیز کوشیدم که بخندم و با دست‌پاچگی پرسیدم که این همه به چه چیز می‌خندد. فریاد زد:

«حواس‌پرت است! چگونه در فرصت مهمی چون میتوت آدم می‌تواند به فکر اشاره باشد؟ تو فکر می‌کنی هرگز کسی با مسکالیتو سر بسر می‌گذارد؟»

برای لحظه‌ای فکر کردم که دارد طفره می‌رود و نمی‌خواهد جواب مرا بدهد. دون‌خوان با درشتی پرسید:

«چرا کسی اشاره کند؟ تو خودت در چند میتوت بوده‌ای و باید این را دانسته باشی که هیچ‌کس به تو نگفت چگونه احساس کن یا چه کاری انجام ده - هیچ‌کس مگر خود مسکالیتو.»

اصرار ورزیدم که این توضیح قانع‌کننده نیست و دوباره درخواست کردم که بگوید آن توافق و همدلی چگونه به دست می‌آید. دون‌خوان با لحن مرموزی گفت:

«می‌دانم برای چه آمده‌ای. من در این راه نمی‌توانم به تو کمکی بکنم، چرا که نظام اشاره وجود ندارد.»

«پس چگونه آن آدم‌ها همگی درباره حضور مسکالیتو به توافق می‌رسند؟» دون‌خوان با لحنی نمایشی گفت:

«به توافق می‌رسند زیرا می‌بینند، و سپس سرمه‌ری افزود که:

«چرا در يك میتوت دیگر شرکت نمی‌کنی تا خودت هم ببینی؟»

احساس کردم که این يك دام است. چیزی نگفتم ولی یادداشت‌هایم را کنار گذاشتم. او هم اصراری نکرد.

کمی بعد از من خواست که او را با اتومبیل خود به خانه یکی از دوستانش ببرم. بیشتر روز را در آنجا گذرانیدیم. در گفتگویی که با «جان»، دوست دون‌خوان، داشتم از من پرسید که کار علاقه‌ام به پیوت به کجا کشیده است. جان همان کسی بود که حدود هشت سال پیش برای اولین تجربه‌ام حبه‌ای پیوت فراهم کرده بود. نمی‌دانستم به او چه بگویم. دون‌خوان به کمک آمد و به جان گفت که پیشرفتم خوب است.

در راه بازگشت به خانه دون‌خوان خود را ناگزیر از آن دیدم که راجع به سؤال جان توضیحی بدهم، و از این‌رو در لابلای سایر مطالب به دون‌خوان گفتم که دیگر تمایلی به آموزش بیشتر درباره پیوت ندارم، زیرا این کار نوعی شهادت می‌خواهد که در من نیست؛ و اینکه پیشتر گفته بودم این کار را کنار گذاشته‌ام جدی بوده است.

دون‌خوان لبخندی زد و چیزی نگفت، و من به حرف‌هایم ادامه دادم تا به خانه‌اش رسیدیم.

در محوطه پاك درگاه خانه‌اش نشستیم. روزی گرم و روشن بود: اما در تنگ غروب آنقدر نسیم بود که هوا را خوشایند کند. دون‌خوان ناگهان پرسید:

«چرا این همه تقلا می‌کنی؟ حالا چند سال است که می به خود می‌گویی مایل به آموزش بیشتر نیستی؟»
«سه سال.»

«برای چه این همه سخت می‌گیری؟»

«احساس می‌کنم که دارم به تو خیانت می‌کنم، دون‌خوان. به گمانم

به همین علت است که این همه دربارهٔ این موضوع حرف می‌زنم.»
«تو به من خیانت نمی‌کنی.»

«به تو وفادار نبوده‌ام، من فرار کرده‌ام. احساس می‌کنم که شکست خورده‌ام.»

«تو همان می‌کنی که می‌توانی. گذشته از این، تو هنوز شکست نخورده‌ای. آنچه باید به تو پیاموزم بسیار مشکل است. اما، برای اطلاعات، من خود این آموزش را شاید به مراتب سخت‌تر از آن یافتم که تو می‌بینی.»
«ولی تو ادامه دادی، دون‌خوان. وضع من فرق می‌کند. من درس را رها کردم و اکنون که به دیدار تو آمده‌ام نه برای این است که می‌خواهم چیزی فراگیرم، بلکه فقط به این خاطر است که می‌خواستم از تو بخواهم که نکته‌ای را در کار من روشن کنی.»

دون‌خوان لحظه‌ای به من نگریست و سپس به دور دست نگاه کرد، و آنگاه خیلی محکم گفت:

«بهتر این است که بگذاری بار دیگر دود تو را راهنمایی کند.»
«نه، دون‌خوان، من دیگر نمی‌توانم دود استعمال کنم. فکر می‌کنم که خودم را از پا درانداخته‌ام.»
«تو حتی هنوز شروع نکرده‌ای.»
«خیلی می‌ترسم.»

«که می‌ترسی؟ ترس تو تازگی ندارد. به ترست نیندیش. به شگفتیهای دیلن فکر کن!»

«صمیمانه آرزو دارم که بتوانم به آن شگفتیها فکر کنم، اما نمی‌توانم. هر وقت به دود تو فکر می‌کنم این احساس به من دست می‌دهد که نوعی تاریکی مراسر وجودم را دربر می‌گیرد. چنان است که گویی هیچ‌کس روی خاک نیست، هیچ‌کس نیست که به او روی آورم. دود تو غایت تنهایی را به من نشان داده است، دون‌خوان.»

«این حقیقت ندارد. برای مثال مرا در نظر بگیر. دود دلیل من است، و من چنین تنهایی را احساس نمی‌کنم.»

«تو با من فرق داری! تو بر ترست چیره شده‌ای.»

دون‌خوان بنرمی دستی به شانه‌ام زد و با مهربانی گفت:

«تو نترسیده‌ای.» — در صدایش اتهام غریبی نهفته بود.

«تو می‌خواهی بگویی که دربارهٔ ترس خود دروغ می‌گویم، دون‌خوان؟»

خیلی جدی جواب داد:

«من به دروغ کاری ندارم. من به چیز دیگری می‌اندیشم. دلیل اینکه نمی‌خواهی یادگیری این نیست که ترسیده‌ای؛ چیز دیگری است.»
به اصرار از او خواستم که بگوید چیست. حتی به لابه افتادم، اما چیزی نگفت. فقط سرش را چنان تکان داد که گویی باور نمی‌کند که من آن دلیل را نمی‌دانم.

به او گفتم شاید این «بقای حالت» (اینرسی)^۱ است که مرا از آموختن باز می‌دارد. می‌خواستم معنی اینرسی را بدانم. از توی فرهنگت برایش خواندم: «میل ماده به بقای در سکون اگر ساکن است، و ادامه حرکت در همان جهت اگر متحرک باشد، مگر اینکه نیرویی خارجی بر او تأثیر کند.» دون‌خوان تکرار کرد:

«مگر اینکه نیرویی خارجی بر او تأثیر کند.» و سپس افزود:
«این بهترین اصطلاحی است که پیدا کرده‌ای. پیش از این به تو گفته‌ام که فقط دیوانه است که بار اهل معرفت شدن را به طیب خاطر به دوش می‌گیرد. عاقل را باید به حق و ترفند در این راه انداخت.»
«بی‌شک شماری از مردم هستند که دوست دارند مشتاقانه این بار را به دوش گیرند.»

«بله، ولی آنها به حساب نمی‌آیند، چرا که معمولاً ترك خورده‌اند. آنها به کدوهای قلبانی می‌مانند که بظاهر سالم به نظر می‌رسند، اما همین که آنها را از آب انباشتی با کمترین فشاری که به آنها وارد کنی آب از آنها نشت می‌کند.»

«يك بار برای اینکه به راحت آورم ناگزیر شدم که به تو حق بزنم، به همان شیوه که مرشدم به من حق زد. اگر این کار را نمی‌کردم آن‌قدر چیز یاد نگرفته بودی که اکنون می‌دانی. شاید وقت آن باشد که باز تو را گول بزنم.»

حقه‌ای که بدان اشاره می‌کرد از مهمترین مراحل شاگردی من بود. اگرچه سالها پیش اتفاق افتاده بود، اما هنوز چنان در ذهنم جان می‌گرفت که گویی هم‌اکنون صورت گرفته است. دون‌خوان با مهارت و تردستی مرا مجبور به يك رویارویی وحشتناك با زنی کرده بود که به جادوگری شهرت داشت. این رویارویی به دشمنی عمیق آن زن با من انجامید. دون‌خوان ترس من از آن زن را بهانه کرده بود تا من به شاگردی ادامه دهم، و ادعا داشت که باید چیزهای بیشتری درباره جادوگری فراگیرم تا بتوانم در

برابر حملات جادویی آن زن از خود دفاع کنم. نتیجه نهایی این «حقه» چنان مجاب‌کننده بود که من صمیمانه احساس می‌کردم برای زنده ماندن چاره‌ای جز این ندارم که تا حد ممکن جادوگری را قراگیرم. «اگر نقشه می‌کشی که بار دیگر مرا از آن زن بترسانی باید بگویم که دیگر اهلش نیستم.»

خندهٔ دون‌خوان پر از نشاط بود، و با لعن اطمینان‌بخشی گفت: «نگران نباش، از این پس حقه‌های ترسناک در تو کارگر نیست. تو دیگر ترسو نیستی. اما اگر لازم افتد، هر جا که باشی می‌شود به تو حقه زد؛ برای این کار نیازی به این نیست که در همین دور و بر باشی.» دستانش را پشت سر گذاشت و برای خوابیدن دراز کشید. تا دو ساعته بعد که از خواب برخاست به تنظیم یادداشت‌هایم مشغول بودم، و زمانی که برخاست هوا کمابیش تاریک بود. همین که دید سرگرم نوشتنم راحت نشست، لبخندی زد، و پرسید آیا از گرفتاری خودم هم چیزی نوشته‌ام.

۲۳ مه ۱۹۶۸

دربارهٔ اوآخاکا گفتگو می‌کردیم. به دون‌خوان گفتم که يك بار به هنگام روز در ساعاتی که بازار باز بود به این شهر وارد شده بودم، روزی که شمار بسیاری از سرخپوستان تمام آن منطقه برای فروش مواد غذایی و همه‌جور خرت و پرت به شهر هجوم آورده بودند. به این نکته اشاره کردم که در آن میان توجهم به مردی جلب شده بود که گیاهان دارویی می‌فروخت. جعبه‌ای چوبی با خود حمل می‌کرد که در آن تعدادی شیشهٔ پر از گیاهان خشك و کوبیده داشت، و در وسط خیابان ایستاده بود و شیشه‌ای به دست گرفته بود و تصنیف غریبی را با صدای بلند می‌خواند. چیزی به این مضمون:

«بدو که دارم دوا برای كيك، برای شپشها، پشه‌ها و سوسکها؛
 «هم برای گاوها، هم برای اسبها، هم برای بزها، هم برای خوکها.
 «بیا که دارم دواي هر دردی، درد هر مردی،
 «رماتیسم، گوش درد، نقرص و سرخك.
 «بیا که دارم دوا برای قلب، هم برای جگر، هم برای شکم، هم برای
 کمر.

«بفرما خانم، بفرما آقا.

«بدو که دارم دوا برای كيك، برای شپشها، پشه‌ها و سوسکها.»

مدت درازی به او گوش فرادادم. تصنیف او از برشماری فهرست بلندی از نام بیماریهای انسان شکل می‌گرفت که مدعی بود برای هر يك درمانی دارد؛ و برای وزن دادن به تصنیف خود پس از برشمردن چهار نام مكنی می‌کرد.

دون‌خوان گفت که او نیز در جوانی و در همان بازار اوآخاکا گیاهان دارویی می‌فروخته است، و افزود که هنوز تصنیف خود در گیاه-فروشی را به یاد دارد و آن تصنیف را به آواز برایم خواند، و سپس اضافه کرد که او و رفیقش ویکنته با هم جوشانده می‌ساخته‌اند. «جوشانده‌های محشری بودند. رفیقم ویکنته ترکیبات نابسی از گیاهان تهیه می‌کرد.»

به دون‌خوان گفتم که يك بار در یکی از سفرهایم به مكزيك رفیق او ویکنته را دیده‌ام. تعجب از چهره‌اش پیدا بود و خواست که در این باره بیشتر بدانند.

این دیدار زمانی دست داد که من داشتم با اتومبیل خود از دورانگو رد می‌شدم و به یاد آوردم که دون‌خوان به من گفته بود که اگر گذرم به آن شهر افتاد خوب است با رفیقی که در آنجا دارد دیداری داشته باشم. به جستجویش پرداختم و او را پیدا کردم و مدتی با هم صحبت کردیم. پیش از آنکه او را ترك کنم، کیسه‌ای که در آن مقداری گیاه بود و سلسله دستورهایی برای کاشتن یکی از آن گیاهان به من داد.

بر سر راه خود به طرف شهر آگواس کالیینتس درجایی توقف کردم. مطمئن شدم که هیچ‌کس در آن دور و بر نیست. دست‌کم به مدت ده دقیقه جاده‌ای را که به آن حوالی می‌رسید زیر نظر گرفته بودم. هیچ‌خانه و یا گله‌ای که در کنار جاده مشغول چرا باشد در چشم‌اندازم نبود. برفراز تپه کوچکی رفتم که از آنجا می‌توانستم جاده را در فراپشت و فراروی خود ببینم. تا آنجا که می‌توانستم دید، جاده در هر دو طرف خالی و خلوت بود. چند دقیقه‌ای درنگ کردم تا هم جهت‌یابی کنم و هم دستوره‌های دون-ویکنته را به یاد آورم. سپس یکی از گیاهان را برداشتم و به طرف کاکتوس‌زاری در شرق جاده به راه افتادم. و آن را به همان ترتیبی که دون‌ویکنته دستور داده بود کاشتم. يك شیشه آب معدنی با خود داشتم و می‌خواستم گیاهی را که کاشته بودم با آن آب بدهم. سعی کردم با میله‌ای که از آن برای کندن زمین استفاده کرده بودم سر شیشه را باز کنم، اما شیشه در دستم ترکید و تکه‌ای از آن لب بالایم را برید و خون آمد.

به طرف اتومبیل رفتیم تا يك بطر آب معدنی دیگر بردارم. همین که داشتیم شیشه را از صندوق عقب بیرون می‌آوردیم، مردی که سوار يك فولکس واگن امتیاشن بود در کنارم ایستاد و پرسید که آیا کمک می‌خواهم. گفتم که نه، همه چیز رو برآه است، و آن مرد راند و رفت. من هم رفتم که گیاه را آب بدهم و کارم که تمام شد به طرف اتومبیل برگشتم. سی چهل متر مانده به اتومبیل صدایی شنیدم. بسرعت از شیب تپه به طرف جاده سرازیر شدم و سه مکزیکی را در کنار اتومبیل خود دیدم - دو مرد و يك زن. یکی از مردها روی سپر جلو نشسته بود. حدود سی سالی داشت؛ قدش میانه و موهایش سیاه و فروری بود. بقیچه‌ای به پشت داشت و شلواری کمپنه و پیراهنی سرخگون و ژنده پوشیده بود. بند کفشش را نبسته بود و کفشش برای پای او گشاد و شل و ول و ناراحت می‌نمود. عرق از سر و رویش می‌ریخت.

مرد دیگر حدود ده متری دورتر از اتومبیل ایستاده بود. مردی ریز-نقش و کوتاهتر از آن یکی بود، با موهایی صاف و شانه‌شده به پشت سر. بقیچه‌ای کوچکتر با خود داشت و پیرتر از اولی بود؛ شاید حدود پنجاه سالی داشت. سر و وضعش بهتر بود. کتی به رنگ آبی تیره، شلواری به رنگ آبی روشن، و کفشی به رنگ سیاه داشت. اصلا عرق نکرده بود و مرد و بی‌اعتنا به نظر می‌رسید.

زن نیز نزدیک به پنجاه ساله می‌نمود. چاق بود و رنگ و رخساری تیره داشت. شالی سیاه، بلوزی سفید، و کفش پنجه باریک مشکی پوشیده بود. بقیچه‌ای نداشت اما رادیو ترانزیستوری کوچکی در دست داشت. خیلی خسته و کوفته به نظر می‌آمد و قطره‌های عرق صورتش را پوشانده بود.

وقتی نزدیکشان شدم مرد جوانتر و آن زن سلام کردند. از من خواستند که آنها را با خود ببرم. گفتم که جا ندارم و نشانشان دادم که صندوق عقب هم پر است و جایی برای نشستن نمانده است. مرد پیشنهاد کرد که اگر آهسته برانم می‌توانند روی سپر عقب بنشینند یا روی گلگیرهای جلو دراز بکشند. فکر کردم که چه پیشنهاد مزخرفی است. با این همه، در عجز و لایه آنها چنان نیازی نهفته بود که احساس ناراحتی و غمی سنگین کردم و مقداری پول برای کرایه اتوبوس به آنها دادم. مرد جوانتر پول را گرفت و تشکر کرد، اما مرد پیرتر به طرز امانت‌آمیزی به من پشت کرد و گفت:

«من می‌خواهم سوارم کنی، من که پول نمی‌خواهم.» سپس رو به سویم کرد و پرسید:

«نمی‌توانی کمی آب یا غذا به ما بدهی؟»

واقعاً چیزی نداشتم که به آنها بدهم. لحظه‌ای همانجا ایستادم و به من نگاه کردند و آنگاه قدم‌زنان دور شدند.

سوار اتومبیل شدم و کوشیدم آن را روشن کنم. گرما خیلی سنگین بود و مثل اینکه اتومبیل خفه کرده بود. مرد جوانتر همین که صدای ناله‌گون استارت مرا شنید به عقب برگشت و پشت اتومبیل رفت و آماده‌ی هل دادن آن شد. احساس ترس عظیمی به من دست داد. نومیدانه نفس نفس می‌زدم. سرانجام اتومبیل روشن شد و من دور شدم.

وقتی که این قصه را بازگو کردم دون‌خوان مدت درازی در فکر فرو رفت و سپس، بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت:

«چرا پیشتر این قصه را برایم نگفته بودی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم که مرکز فکر نمی‌کردم موضوع مهمی باشد. گفت:

«مهم است احمق! ویکنته جادوگری درجه اول است. او به تو گیاهی داد که بکاری و برای این کار دلایلی داشته است؛ و اگر تو با سه آدم روبرو شدی که بلافاصله پس از آنکه گیاه را کاشتی معلوم نشد از کجا سر درآوردند برای آن هم دلایلی در کار بوده است. اما فقط احمقی چون تو این حادثه را کم می‌گیرد و گمان می‌کند که مهم نیست.»

به او گفتم که من از آن شهر می‌گذشتم و از کنار بازار رد شدم و همینطوری به فکرم رسید که دنبال دون‌ویکنته بگردم. به طرف بازار قدم زدم و به قسمت گیاهان دارویی رفتم. سه دکه در یک ردیف بود و دکه‌داران سه زن چاق بودند. تا آخر آن قسمت پیش رفتم و در یک سه کنجی دکه دیگری دیدم که مردی لاغر، ریزنقش، و سفیدمو در آن بود، و در آن لحظه داشت قفسی به یک زن می‌فروخت.

در آن دور و بر کمی صبر کردم تا تنها شد و آنگاه از او پرسیدم که آیا دون‌ویکنته مدرانو را می‌شناسد. بدون آنکه جوابی بدهد به من نگاه کرد و بالاخره گفت:

«تو با این ویکنته مدرانو چکار داری؟»

به او گفتم که از طرف یکی از دوستانش به زیارتش آمده‌ام و نام دون‌خوان را به زبان آوردم. پیرمرد لحظه‌ای به من نگاه کرد و گفت که

خودش ویکنته مدرانو است و در خدمت من حاضر است. از من خواست که بنشینم. خوشحال، آرام، و بسیار صمیمی می‌نمود. برایش از دوستی خودم با دون‌خوان تعریف کردم. احساس کردم که عهد دوستی سریعی بین ما برقرار شده است. پرایم گفت که دون‌خوان را از زمانی می‌شناسد که هر دو بیست و چند ساله بوده‌اند. دون ویکنته از دون‌خوان چیزی نمی‌گفت مگر در ستایش او. در اواخر گفتگویمان با صدای لرزانی گفت:

«خوان يك اهل معرفت واقعی است. من فقط مختصری در كشف قدرت گیاهان صرف وقت کرده‌ام. من همیشه به خواص درمانی آنها علاقه داشته‌ام، و حتی کتابهایی در گیاهشناسی جمع‌آوری کردم که همین اواخر آنها را فروختم.»

برای لحظه‌ای ساکت ماند. چند بار چانه‌اش را خاراند. چنین می‌نمود که در جستجوی عبارتی مناسب است. گفت:

«می‌شود گفت که من اهل معرفتی غنایی‌ام. بله، من مثل برادر سرخپوستم، خوان، نیستم.»

دون‌ویکنته بار دیگر لحظه‌ای خاموش ماند. چشمانی صاف و زلال داشت و به کف خیابان در سمت چپ من خیره شده بود. سپس به طرف من برگشت و به نجوا گفت:

«او، چه بلندپرواز می‌کند برادر سرخپوستم.»

دون‌ویکنته برخاست. به نظر می‌آمد که گفتگوی ما به پایان رسیده است. اگر کس دیگری عبارت «برادر سرخپوست» را به کار برده بود، من آن را بها نمی‌دادم مگر در حد يك عبارت کلیشه‌ای و کم‌ارزش. اما لعن دون‌ویکنته چنان صمیمانه و چشمانش چنان یقین‌بار بود که مرا با نقش خیال برادر سرخپوستش که چنان بلندپرواز می‌کند به وجد آورد. باور کردم که در آنچه می‌گوید صادق است.

پس از آنکه تمام قصه را نقل کردم دون‌خوان فریاد برآورد:

«معرفت غنایی، چه حرفها! ویکنته يك بروخو است. چرا به دیدارش رفتی؟»

به یادش آوردم که او خودش از من خواسته بود که به ملاقات دون ویکنته بروم. با هیجان فریاد زد:

«مزخرف می‌گویی. به تو گفتم چه خوب است که روزی به دیدار بروم و ویکنته بروی! روزی، یعنی زمانی که تو چگونگی دیدن را بدانی. این چیزی است که به تو گفتم. اما گویا تو گوش نداده‌ای.»

برایش دلیل آوردم که من در اینکه دونویکنته را ملاقات کرده باشم عیبی نمی‌بینم، و گفتم که شیفته و فریفته رفتار و مهربانی او شده‌ام.

دون‌خوان سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و به آهنگی ریشخندآمیز تعجب خود را از آنچه به «حیرت‌آور بخت خوش» من تعبیر می‌کرد بیان کرد. سپس گفت که دیدار من با دونویکنته در حکم پا گذاشتن به گنایم شیر با اسلحه‌ای چون ترکه بوده است. دون‌خوان هیجان‌زده به نظر می‌رسید، ولی من هنوز نمی‌توانستم دلیلی برای این برخورد او پیدا کنم. دونویکنته مرد زیبایی بود. بسیار ترد و ظریف می‌نمود و چشمان غریب گیرایش از او موجودی کمابیش الیری می‌ساخت. از دون‌خوان پرسیدم که چگونه ممکن است چنین آدم زیبایی خطرناک باشد.

«تو خیلی احمق!» - این را گفت و لحظه‌ای خیره در من نگریست. و سپس افزود:

«او خودش به تو آزاری نخواهد رساند. اما معرفت قدرت است، و همین که کسی به طریق معرفت افتاد دیگر مسئول آن نیست که بر سر کسانی که با او ارتباط برقرار می‌کنند چه بلایی می‌آید. تو بایستی زمانی با او ملاقات می‌کردی که چگونگی دفاع از خود را به حد کافی بدانی. دفاع نه در برابر او بلکه در برابر قدرتی که به کار گرفته است؛ قدرتی که، برای اطلاعات، نه از آن اوست و نه از آن شخص دیگری. ویکنته با شنیدن اینکه تو دوست من هستی چنین پنداشته است که چگونگی دفاع از خود را می‌دانی و پس هدیه‌ای به تو داده است. گویا از تو خوشش آمده و باید که هدیه‌ای بزرگ به تو داده باشد - هدیه‌ای که آن را از دست دادی. چه بد!»

۲۴ مه ۱۹۶۸

تمام روز دون‌خوان را به ستوه آورده‌ام که درباره هدیه دونویکنته برایم چیزی بگوید. به طرق گوناگون برایش این نکته را روشن کرده‌ام که او باید فرق بین من و خودش را در نظر داشته باشد. به او گفتم که آنچه برای او روشن است چه بسا برای من یکسره نافهمیدنی باشد. بالاخره پرسید:

«چندتا گیاه به تو داد؟»

گفتم چهارتا، اما تعداد دقیق آنها را به یاد نداشتم. دون‌خوان سپس

می‌خواست بداند که پس از ترك و یکنته و پیش از آنکه کنار جاده توقف کنم درست چه گذشته است. اما این را نیز نتوانستم به یاد آورم. دون‌خوان گفت:

«تعداد گیاهان اهمیت دارد؛ ترتیب رخدادهای هم. اگر به یاد نداری که چه اتفاق افتاد، پس من چگونه می‌توانم به تو بگویم که هدیه و یکنته چه بوده؟»

تلاش بی‌حاصلی برای به خاطر آوردن توالی حوادث کردم. دون‌خوان گفت:

«اگر آنچه را که اتفاق افتاده به یاد می‌آوردی، دست‌کم می‌توانستم به تو بگویم که چگونه هدیه‌ات را از دست دادی.»

دون‌خوان خیلی آشفتگی می‌نمود. بی‌صبرانه مرا وادار می‌کرد که آنچه را اتفاق افتاده بود به خاطر آورم، اما حافظه‌ام تقریباً تاریک تاریک بود. فقط برای اینکه گفتگو ادامه داشته باشد گفتم:

«فکر می‌کنی چه چیزی را غلط انجام دادم، دون‌خوان؟»

«همه چیز را.»

«اما من دستورهای دون‌ویکنته را مو بـمو به کار بستم.»

«که چه بشود؟ تو این را نمی‌فهمی که به کار بستن دستورهایش

بی‌معنی بوده است؟»

«چرا؟»

«چون آن دستورها برای کسی طرح‌ریزی شده بود که بتواند ببیند، نه برای ابلمی که زندگیش را فقط به کمک بنخت و اقبال صرف نجات داد. تو بدون آمادگی به دیدار و یکنته رفتی. از تو خوشش آمد و هدیه‌ای به تو داد، و آن هدیه بسادگی می‌توانست به بهای جان تو تمام شود.»

«پس او چرا چنین چیز خطرناکی به من داد؟ اگر او جادوگر است باید بداند که من چیزی نمی‌دانم.»

«نه، او نتوانسته این را ببیند. تو چنان می‌نمایی که می‌دانی، ولی

در واقع چیزی نمی‌دانی.»

به او گفتم که صمیمانه اعتقاد دارم که هرگز خود را بدروغ معرفی نکرده‌ام، یا دست‌کم از روی عمد چنین کاری نکرده‌ام. جواب داد:

«منظورم این نیست. تو اگر تظاهر به دانستن کرده بودی و یکنته

توانسته بود درونت را بخواند. اما آن‌طور که تو می‌نمایی بدتر از تظاهر است. هر وقت تو را می‌بینم چنان به نظر می‌رسد که گویی خیلی می‌دانی،

ولی با این حال من خود می‌دانم که تو آن قدرها نمی‌دانی.»

«به نظر تو من چیزی می‌دانم، دون‌خوان؟»

«رازهای قدرت را البته؛ معرفت يك بروخو را. از این‌رو، زمانی که ویکنته تو را دید هدیه‌ای به تو داد، و تو با آن هدیه همان رفتار را کردی که سگ به هنگام پر بودن شکم خود با غذا می‌کند. سگ، وقتی که سیر شد، به غذا می‌شاهد تا سگهای دیگر آن را نخورند، تو هم به هدیه شاشیدی. بدین ترتیب ما هرگز نخواهیم دانست که برامتی چه اتفاقی افتاده است. تو خیلی باختی. چه ضایعه‌ای!»

مدتی ساکت ماند؛ سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخندی زد و گفت:

«اگرچه شکایت کردن بیموده است. اما شکایت نکردن هم بس دشوار است. در زندگی انسان هدایای قدرت بندرت دست می‌دهند؛ این هدایا بی‌همتا و پربایند. برای مثال، تو مرا ببین که هرگز کسی چنین هدیه‌ای به من نداده است. تا آنجا که می‌دانم فقط چند نفری بوده‌اند که این هدیه به آنها عطا شده است. تلف کردن چنین چیز بی‌همتایی خجالت‌آور است.» به او گفتم:

«منظورت را می‌فهمم، دون‌خوان. آیا برای بازیافتن آن هدیه راهی هست؟»

خندید و چندبار تکرار کرد «بازیافتن هدیه.» آنگاه گفت:

«فکر خوبی است، خوشم می‌آید. اما برای بازیافتن آن هدیه کاری از دست کسی بر نمی‌آید.»

۲۵ مه ۱۹۶۸

امروز دون‌خوان کمابیش تمام وقت خود را صرف این کرد که سرهم کردن وسایل و ابزار ساده‌ای برای به دام انداختن حیوانات کوچک را به من نشان دهد. تقریباً تمام صبح را در کار بریدن و پوست کندن شاخه‌هایی برای این کار بودیم. پرمشهای بسیاری درسر داشتم. کوشیده بودم که ضمن کار با او صحبت کنم، اما دون‌خوان بشوخی سر به سرم گذاشته بود و گفته بود که از ما دو نفر فقط من هستم که همزمان می‌توانم دست و دهانم را با هم بجنبانم. بالاخره برای استراحت روی زمین نشستیم و من سوالی را پیش کشیدم:

«دون‌خوان، دلیل به چه می‌ماند؟»

«تو باید دیدن را یاد بگیری که این را بدانی. من نمی‌توانم به تو بگویم.»

«آیا این رازی است که من نباید بدانم؟»
«نه، حقیقت این است که نمی‌توانم آن را توضیح دهم.»
«چرا؟»

«از توضیح من چیزی دستگیرت نمی‌شود.»
«مرا امتحان کن، دون‌خوان؛ شاید دستگیرم شد.»
«نه، تو باید خودت عمل کنی. همین که دیدن را آموختی می‌توانی هر چیزی را در این جهان به طریقی دیگر ببینی.»
«پس تو جهان را به طریق معمول نمی‌بینی، دون‌خوان؟»
«به هر دو طریق می‌بینم. هرگاه بخواهم به جهان نگاه کنم، جهان را همان‌طور می‌بینم که تو می‌بینی. پس هرگاه بخواهم که ببینم، به طریقی به آن می‌نگرم که خود می‌دانم، و آن را به گونه‌ای متفاوت درک می‌کنم.»
«آیا اشیاء هر بار که آنها را می‌بینی، همانند که بودند؟»
«اشیاء تغییر نمی‌کنند. این تو هستی که طرز نگاه کردن خود را تغییر می‌دهی، همین.»

«دون‌خوان، منظورم این است که، برای مثال، اگر تو درخت واحدی را ببینی هر بار که آن را می‌بینی همان است که بار قبل بوده است؟»
«نه، تغییر می‌کند، اما با این همه همان درخت است.»
«پس اگر يك درخت هر بار که آن را می‌بینی تغییر می‌کند چه بسا که دیدن تو پندار و توهم باشد.»
خندید و برای مدتی جواب نداد، ولی به نظر می‌رسید که در فکر است. سرانجام گفت:

«هر وقت تو به اشیاء نگاه می‌کنی آنها را نمی‌بینی. به نظر من تو فقط به آنها نگاه می‌کنی تا مطمئن شوی که چیزی وجود دارد. از آنجا که تو درگیر دیدن نیستی، هر بار که به اشیاء بنگری درست همان‌گونه می‌نمایند که پیشتر بودند. از سوی دیگر، زمانی که دیدن را فراگیری، هر بار که شیء واحدی را ببینی هرگز همان نخواهد بود که پیشتر بوده است - در حالی که همان شیء است. برای مثال، پیشتر برایت گفتم که انسان مانند يك تخم‌مرغ است. هر بار که من انسان واحدی را می‌بینم يك تخم‌مرغ می‌بینم، اما نه همان تخم‌مرغ قبلی را.»

«بنابراین تو قادر به شناخت هیچ‌چیزی نخواهی بود، چرا که هیچ

چیز ثابت نیست. پس دلیلن آموختن چه فایده‌ای دارد؟
«تو می‌توانی اشیاء را جدا جدا تشخیص بدهی. تو می‌توانی واقعیت آنها را ببینی.»

«نگر من اشیاء را چنانکه واقعاً هستند نمی‌بینم؟»
«نه، چشمان تو تنها نگاه کردن را آموخته‌اند. برای مثال، آن سه آدمی را در نظر بگیر که با آنها برخورد کردی - آن سه مکزیکی را می‌گویم. تو آنها را جزء به جزء توصیف کردی، و حتی گفتی که چه لباسهایی پوشیده بودند. و فقط همین به من ثابت می‌کند که تو اصلاً آنها را ندیدی. اگر توان دلیلن داشتی، بی‌درنگ دریافته بودی که آنها آدم نیستند.»

«آدم نبودند؟ پس چه بودند؟»
«آدم نبودند! همین و بس.»
«نه، این محال است. آنها کاملاً مثل من و تو بودند.»
«نه، نبودند. در این باره اطمینان دارم.»
از او پرسیدم: پس آیا اشباح، ارواح، یا نفوس مردگان بوده‌اند؟
جوابش این بود که نمی‌داند اشباح، ارواح، و نفوس مردگان چیست.
تعریف فرهنگ و بستر از شبح را برایش ترجمه کردم: «روح جدا از بدن شخص مرده که تصور می‌شود به صورت نقش خیال کمرنگ و سایه‌واری به زندگان ظاهر می‌شود.» سپس تعریف روح را خواندم: «بود و وجودی فوق طبیعی، بویژه چیزی که گفته می‌شود در انسان، خانه، و غیره مکنی گزیده به زیر سلطه و تصرفش در می‌آورد - مانند يك شبح؛ یا آنچه با صفاتی معین (خیر یا شر) در حوزه‌ای معین ساکن می‌شود - مانند فرشته، شیطان، جن، و پری.»

دو خوان گفت شاید بتوان آن سه مکزیکی را روح نامید. اگرچه تعریفی که از روح برایش خوانده بودم برای توصیف آنها مناسب نیست کافی نداشت. از او پرسیدم:

«آیا آنها نوعی نگهبانند؟»
«نه، آنها از چیزی نگهبانی نمی‌کنند.»
«آیا آنها موکلند؟ آیا ما را زیر نظارت دارند؟»
«آنها قدرتشند، نه خوب و نه بد؛ صرفاً قدرتهایی که يك بروخو می‌آموزد چگونه مهارشان کند.»
«آیا آنها دلیلند، دو خوان؟»

«بله، آنها دلیل‌های يك اهل معرفتند.»

طی هشت سالی که از معاشرت من و دون‌خوان می‌گذشت، این برای اول بار بود که او به تعریف «دلیل» نزدیک شده بود. بارها از او خواسته بودم که دلیل را تعریف کند، اما معمولاً سؤال را ندیده می‌گرفت و می‌گفت که من می‌دانم دلیل چیست و این احتمالاً است که چیزی را بپرسم که خود می‌دانم. بیان آشکار دون‌خوان درباره طبیعت و گوهر دلیل پدیده‌ای نو بود، و من ناگزیر از آن بودم که او را به آزمایش بگذارم. گفتم: «يك بار به من گفتی که دلیل در گیاهان است، در تاتوره و در قارچ.» با اعتقاد راسخ گفت:

«من هرگز چنین چیزی به تو نگفتم. تو همیشه به استنباطهای خودت گریز می‌زنی.»

«اما من این را در یادداشت‌های خودم نوشته‌ام، دون‌خوان.»
«تو می‌توانی هرچه دلت خواست بنویسی، اما نگو که من گفته‌ام.»
به یادش آوردم که اول به من گفته بود که دلیل مرشدش تاتوره بود و دلیل خودش دودك (قارچ)، و بعدها توضیح داده بود که دلیل در هر يك از این گیاهان وجود دارد. با ترشرویی گفت:

«نه. این درست نیست. دلیل من دودك است، اما این بدان معنی نیست که دلیل من در ترکیبی است که دود می‌کنم و یا در قارچها و یا در چپتم. همه اینها باید جمع شوند تا مرا به دلیل برسانند، و من آن دلیل را، بنابه دلایلی که برای خود دارم، دودك می‌نامم.»

دون‌خوان گفت آن سه مکزیکی که من دیده بودم – و او آنها را آدم نمی‌دانست – در واقع دلیل‌های دون‌ویکنته بوده‌اند.
به یادش آوردم که او به تحقیق گفته است فرق دلیل و مسکالیتو در این است که دلیل دیده نمی‌شود، در حالی که انسان می‌تواند بسادگی مسکالیتو را ببیند.

در مباحثه‌ای طولانی درگیر شدیم. دون‌خوان گفت که پیشتر این نظر را به تحقیق اظهار داشته است که دلیل را نمی‌شود دید، چرا که دلیل هر شکل و صورتی به خود می‌گیرد. وقتی به این نکته اشاره کردم که او همچنین گفته است که مسکالیتو نیز هر شکل و صورتی به خود می‌گیرد. مباحثه را با این جمله پایان داد که آنچه او به «دیدن» تعبیر می‌کند «نگاه کردن، معمولی به اشیاء نیست، و سردرگمی من ناشی از اصراری است که در حرف زدن دارم.»

چند ساعت بعد دون‌خوان خودش دوباره به سخن گفتن دربارهٔ دلیل پرداخت. احساس کرده بودم که او به نحوی از سئوالهای من آزرده شده است. بنابراین دیگر از او سئوالی نکرده بودم، و او هم به نشان دادن این پرداخته بود که چگونه برای خرگوشها دام بسازیم. باید ترکهٔ بلندی به دست می‌گرفتم و دو سر آن را تا جای ممکن به هم نزدیک می‌کردم تا او بتواند نخ را به دو سر آن بپیچد. ترکه نسبتاً نازک بود، ولی با این حال خم کردن آن زور زیادی می‌خواست. سر و دستم به‌هنگام زور زدن می‌لرزید و کم‌کم داشتم واسی‌دام که بالاخره توانست نخ را بپیچد.

سپس نشستیم و به صحبت پرداختیم. گفت این نکته برایش روشن است که من نمی‌توانم چیزی را بفهمم مگر آنکه درباره‌اش حرف بزنم، و افزود که به سئوالهای من ایرادی ندارد و می‌خواهد که دربارهٔ دلیل برایم صحبت کند.

«دلیل در دود نیست، بلکه دود تو را به جایی می‌برد که دلیل حضور دارد، و زمانی که تو با دلیل یگانه شدی، هرگز مجبور نیستی که دوباره دود بکشی. از این زمان به بعد تو می‌توانی به ارادهٔ خود دلیل را احضار کنی و او را وادار سازی که هرچه بخواهی برایت انجام دهد.

«دلیل‌ها نه خیرند و نه شر، بلکه برای این وضع شده‌اند که جادوگران آنها را در راه منظوری که مناسب بدانند به‌کار گیرند. من از آزارو دودک را به عنوان دلیل دوست دارم که توقع چندانی از من ندارد. لطیف، بی‌ریا، و باوفاست.»

«دون‌خوان، دلیل به چشم تو چگونه می‌آید؟ مثلاً آن سه نفری که من دیدم و عین مردم هادی به چشم آمدند. آنها به چشم تو چه جلوه می‌کنند؟»

«مانند مردم هادی جلوه می‌کنند.»

«پس چگونه می‌توانی آنها را از مردم واقعی جدا کنی؟»

«مردم واقعی، هر زمان که آنها را ببینی، مثل تخم‌مرغ به نظر می‌رسند. غیر مردم هم همیشه مثل مردم به نظر می‌رسند. وقتی گفتم که تو نمی‌توانی دلیل را ببینی منظورم همین بود. دلیل‌ها شکل و صورتهای گوناگونی به خود می‌گیرند. آنها به شکل سگ، گروک، پرنده، حتی خارب-خسک یا هر چیز دیگری ظاهر می‌شوند. تنها شناسهٔ آنها این است که وقتی آنها را می‌بینی درست شبیه به همان چیزی می‌نمایند که ادای آن را درمی‌آورند. زمانی که می‌بینی، هر چیزی بود و نمودی به شیوهٔ خاص

خود دارد. همین آدمها که چون تخم مرغ به نظر می آیند سایر چیزها هم به چیز دیگری می مانند، ولی دلیلها فقط به شکل و شمایل چیزی ظاهر می شوند که آن را تقلید می کنند. همین شکل و شمایل کافی است که چشمها را فریب دهد، البته چشمهای ما را. يك سگ هرگز گول نمی خورد، کلاغ هم همین طور.»

«برای چه آنها می خواهند ما را فریب دهند؟»

«فکر می کنم که ما دلقکیم. ما خودمان را گول می زنیم. دلیلها شکل ظاهری آنچه را که در دور و بر ماست به خود می گیرند و ما آنها را به جای چیزهایی می گیریم که واقعاً نیستند. این گناه آنها نیست که ما به چشمان خود آموخته ایم که به اشیاء فقط نگاه کنند.»

«کارکرد آنها برای من روشن نیست، دون خوان. دلیلها در جهان چه می کنند؟»

«این مثل آن است که از من بپرسی ما آدمها در جهان چه می کنیم. واقعاً نمی دانم. ما اینجا هستیم، فقط همین. و دلیلها هم اینجا هستند — مثل ما. و شاید هم که پیش از ما اینجا بوده اند.»

«منظورت از پیش از ما چیست، دون خوان؟»

«ما آدمها همیشه اینجا نبوده ایم.»

«منظورت اینجا و در این کشور است یا در جهان؟»

«در این باره هم به بحث دور و درازی کشیده شدیم. دون خوان گفت که به نظر او جایی که بر آن گام می گذارد تنها جهان است. از او پرسیدم چگونه می داند که همیشه در جهان نبوده ایم. گفت:

«خیلی ساده. ما آدمها درباره جهان بسیار کم می دانیم. يك گرگ به مراتب بیش از آن می داند که ما می دانیم. گرگ به سستی ممکن است فریب ظاهر دنیا را بخورد.» پرسیدم:

«پس چطور است که ما می توانیم آنها را بگیریم و بکشیم؟ اگر آنها گول ظاهر را نمی خورند پس چگونه این چنین آسان می میرند؟»

«دون خوان چنان خیره در من نگریست که دستپاچه شدم. سپس گفت: «ما می توانیم گرگ را به دام اندازیم، سم بدهیم، یا با تیر بزنیم. اما به هر طریق که عمل کنیم، برای ما صید آسانی است، چرا که با دلقکاری انسان آشنا نیست. ولی اگر این گرگ به نحوی جان سالم به در برد می توانی اطمینان داشته باشی که دیگر هرگز نخواهیم توانست او را بگیریم. شکارچی خوب این را می داند و از این رو هرگز دام خود را دو بار

در يك نقطه نمی گسترانند. زیرا اگر گرگی در دامی بمیرد، همه گرگها می توانند مرگ او را که بکندی فرا می رسد ببینند، و چنین است که آنها از دام و حتی از تمامی منطقه ای که دام در آن بوده است دوری خواهند کرد. اما از سویی دیگر، ما هرگز مرگ را نمی بینیم که در همان نقطه ای پله می شود که یکی از ممنوعان ما در آن مرده است. می توانیم از آن بویی ببریم اما هرگز آن را نمی بینیم.»

«آیا گرگ می تواند دلیل را ببیند؟
«البته.»

«برای گرگ، دلیل به چه صورتی جلوه می کند؟
«من باید گرگ باشم تا این را بدانم. اما می توانم این را برایت بگویم که نزد کلاغ به صورت کلامی نوك تیز جلوه می کند. کلامی گرد و گشاد در پایین و نوکی تیز در بالا. بعضی از این کلامها می درخشند، اما بیشترشان تار و تیره بوده خیلی سنگین به نظر می رسند. به يك تکه پارچه خیس شباهت دارند. آنها اشکالی هستند که اعلام خطر می کنند.»
«دو خوان، به هنگامی که آنها را می بینی برایت چه جلوه ای دارند؟»
«پیش از این برایت گفته ام: جلوه ای شبیه به همان چیزی را دارند که وانمود می کنند. آنها شکل و اندازه ای را به خود می گیرند که مناسبشان باشد. می شود که به شکل حباب یا کوه باشند.»
«آیا حرف هم می زنند، یا می خندند، یا صدایی از خود در می آورند؟»
«در حضور آدمها مثل آدمها رفتار می کنند، و در حضور حیوانها مثل حیوانها. حیوانها معمولاً از آنها می ترسند؛ و اگر هم آشنا به دیدار دلیل ها باشند با آنها کاری ندارند. ما نیز کاری شبیه به این می کنیم. ما در بین خود شماری دلیل داریم که کاری به کارشان نداریم. از آنجا که چشمان ما فقط می توانند به اشیاء نگاه کنند، متوجه آنها نمی شویم.»
در حالی که برآستی از اظهارات دو خوان به تنگنای حیرت افتاده بودم، پرسیدم:

«تو می خواهی بگویی بعضی از مردمی که آنها را در خیابان می بینیم در حقیقت آدم نیستند؟» به تأکید گفت:
«بعضی از آنها نیستند.»

گفته های دو خوان پرت و نامعقول به نظر می رسید، ولی هنوز نمی توانستم به طور جدی تصور کنم که او این حرف را صرفاً برای تحت تأثیر قرار دادن من گفته باشد. به او گفتم که گفته هایش به يك دامستان

علمی دربارهٔ موجودات سیاره‌ای دیگر می‌ماند. گفت برایش مهم نیست که به چه می‌ماند، اما بعضی مردم که در خیابانند آدم واقعی نیستند. سپس به جدی‌ترین حالت ممکن پرسید:

«چرا تو باید هرکس را در يك جمع متحرك انسان بدانی؟»
براستی جوابی نداشتم جز اینکه بگویم از سر ایمان محض عادت داشتم‌ام که بر این باور باشم.

دون‌خوان به شرح این مطلب پرداخت که چه‌قدر مشاهدهٔ جاهای شلوغ پر از جمعیت را دوست می‌داشته، و اینکه چطور گاهی گروهی از آدمها را می‌دید که مثل تخم‌مرغ به نظر می‌رسیده‌اند و در بین این تودهٔ تخم‌مرغ‌گون کسی را نشانه می‌گرفته که شکل و هیبتی آدم‌وار داشته است. و خنده‌کنان گفت:

«کار بسیار لذت‌بخشی است. دست‌کم برای من لذت‌بخش است. دوست دارم که در پارکها و ایستگاههای اتوبوس بنشینم و به تماشا بپردازم. گاهی می‌توانم بی‌درنگ دلیل را نشانه کنم؛ و گاه فقط می‌توانم مردم واقعی را ببینم. يك بار دو دلیل را دیدم که کنار هم در اتوبوس نشسته بودند. این تنها باری است که در طول زندگیم دو دلیل را با هم دیده‌ام.»

«برای تو اهمیت ویژه‌ای داشت که آن دو را با هم ببینی؟»
«البته. هرچه آنها بکنند مهم است. يك بروخو گاه می‌تواند قدرت خود را از اعمال آنها به دست آورد. حتی اگر بروخو دلیلی از آن خود نداشته باشد می‌تواند از طریق نظارت بر اعمال دلیل‌ها قدرت را به‌کار گیرد؛ البته به شرطی که دلیلن را بداند. مرشدم این کار را به‌من آموخت، و من، پیش از آنکه خود صاحب دلیل شوم، برای چند سالی به مشاهدهٔ دلیل‌ها در جمع مردم پرداختم، و هر بار که یکی از آنها را دیدم چیزی نو به من یاد داد. و تو سه دلیل را با هم دیدی. چه درس مهمی را به هفت گذراندی.»

پس از آن، تا زمانی که کار جفت و جور کردن دام خرگوش را به پایان آوردیم، کلمه‌ای بر زبان نراند. در این موقع به طرف من برگشت و ناگهان، چنانکه گویی همان لحظه چیزی به خاطر آورده، گفت که يك نکتهٔ مهم دیگر دربارهٔ دلیل این است که اگر کسی دو دلیل را با هم ببیند همیشه آن دو از يك نوعند، و افزود آن دو دلیلی که او خود دیده است دو مرد بوده‌اند؛ و از آنجا که من دو مرد و يك زن را با هم دیده بودم،

نتیجه گرفت که تجربه من غیرعادی‌تر از تجربه او بوده است.
از او پرسیدم: آیا دلیل‌ها می‌توانند به صورت کودکان ظاهر شوند؟
آیا آنها می‌توانند به صورت افراد يك خانواده مرکب از يك زن، يك مرد،
و يك بچه درآیند؟ و در آخر از او پرسیدم: هرگز دلیلی را در حال رانندگی
يك اتومبیل یا اتوبوس دیده است؟

دون‌خوان اصلاً جواب نداد. فقط لبخندی زد و گذاشت که من به
حرف خود ادامه دهم. وقتی آخرین سؤال را شنید، از خنده روده‌بر شد
و گفت که در سؤال کردن دقت ندارم و بهتر آن بود که می‌پرسیدم آیا
هرگز دلیلی را در حال رانندگی يك وسیله موتوری دیده‌ام. بعد با نگاه،
شیطنت‌باری افزود:

«تو که مایل نیستی موتور-یکلت را فراموش کنی، بله؟»
مسخره‌بازی او را به خاطر سؤال‌هایم خنده‌دار و دلپسند یافتم و
همراه او به خنده پرداختم.

پس برایم توضیح داد که دلیل‌ها نمی‌توانند مستقیماً به کاری
پرداخته یا در آن پیش‌قدم شوند، اما می‌توانند به طور غیرمستقیم در
انسان اثر بگذارند. دون‌خوان گفت که تماس با دلیل خطرناک است، زیرا
دلیل قادر است که زشت‌ترین چهره و حالات انسان را عیان سازد. راه
شاگردی دراز و دشوار است، چرا که شاگرد باید تمام آنچه را که در
زندگی غیرضروری است به حداقل ممکن کاهش دهد تا بتواند هول دیدار
با دلیل را تحمل کند. دون‌خوان گفت که مرشد او در اولین دیداری که با
دلیل داشت ناگزیر از آن شد که خود را آتش بزند، و چنان ترسیده بود
که گویی شیرکوهی بر او حمله‌ور شده است. در مورد خودش هم گفت که
يك بار دلیلی او را به درون توده‌ای از هیزم سوزان هل داد و زانو و سر
شانه‌اش کمی سوخت، اما همین که با دلیل یگانه شد داغ آتش ناپدید
گشت.

در ۱۰ ژوئن ۱۹۶۸، همراه با دون خوان سفر دور و درازی را برای شرکت در يك مجلس میتوت آغاز کردم. اگرچه مساهما در انتظار چنین فرصتی بودم، اما هنوز اطمینان نداشتم که برآستی میل به رفتن دارم یا نه. به گمانم این تردید زادهٔ ترس من بود از اینکه در این مجلس مجبور به خوردن پیوت شوم، در حالی که به هیچ وجه میل به آن کار نداشتم. احساس ترسم را بارها برای دون خوان بازگو کردم. نخست با شکیبایی کوش فراداد و خندید، اما سرانجام قاطعانه گفت که دیگر نمی‌خواهد چیزی از ترس من بشنود.

تا آنجا که به کار من مربوط می‌شد، میتوت زمینه و فرصتی آرمانی برای بررسی آن طرح کلی بود که خود ساخته بودم. من هنوز از این فکر دست برنداشته بودم که در چنین جمعی وجود رهبر یا راهنمایی پنهان لازم است تا همدلی و توافق همهٔ شرکت‌کنندگان را تضمین کند. اما به نحوی احساس می‌کردم که دون خوان، بنابه دلایلی که خود می‌دانست، فکر مرا ندیده گرفته بود، زیرا به مراتب بهتر و مؤثرتر می‌دید که آنچه را در میتوت اتفاق می‌افتاد در چارچوب «دیدن» توضیح دهد. چنین می‌پنداشتم که هلاکه‌ام به کشف يك توضیح موجه، در همان معنی که مرادم بود، با آنچه او از من می‌خواست که انجام دهم ناسازگار است؛ و از این رو ناگزیر بود، همان گونه که عادت داشت هرچه را با نظام او سازگاری ندارد نادیده انگارد، استدلال مرا نیز ندیده بگیرد.

درست کمی قبل از شروع سفر، دون خوان با گفتن این جمله که من فقط برای تماشا در این مجلس شرکت می‌کنم خیالم را از بابت پیوت‌خوری اجباری راحت کرد. هیجان‌زده شدم و همان وقت کمابیش برایم مسلم شد

که می‌روم تا آن آیین کار پنهان را که شرکت‌کنندگان در میتوت به کمک آن به همدلی و توافق همگانی می‌رسند کشف کنم.

تنگ‌پسین بود که حرکت کردیم؛ خورشید تقریباً در افق بود و من تابشش را بر روی گردنم حس می‌کردم و در این آرزو بودم که کاش کرکره‌ای بر شیشه عقب اتومبیل داشتم. از فراز يك تپه، دره بزرگی را فراپیش خود می‌دیدم. جاده به رویان سیاهی می‌مانست که بر روی زمین در فراز و فرود تپه‌های بی‌شمار گسترده باشد. پیش از آنکه از فراز تپه سرازیر شویم، جاده را برای لحظه‌ای با چشم دنبال کردم. تا آنجا که بر چکاد رشته‌ای از کوههای پست و دور دست ناپدید شد، مسیر آن رو به جنوب بود.

دون‌خوان ساکت نشسته بود و راست به جلو نگاه می‌کرد. مدت زیادی بود که حتی يك کلمه هم صحبت نکرده بودیم. گرمای داخل اتومبیل آزاردهنده بود. همه پنجره‌ها را باز کرده بودم، اما تأثیر چندانی نداشت؛ چرا که روزی بغایت گرم بود. احساس بیقراری و ستوه شدیدی داشتم و به شکایت از گرما پرداختم. دون‌خوان اخم کرد و مسخره‌کنان به من نگریست و گفت:

«در این وقت سال همه‌جای مکزیک گرم است. چه می‌شود کرد.»
به او نگاه نکردم، اما می‌دانستم که به من زل زده است. اتومبیل در سرازیری سرعت گرفت و در همین حال شمای يك علامت راه به چشم خورد - مراشیبی تند. وقتی به این مراشیبی رسیدم سرعت خیلی بالا بود، و اگرچه سرعت را کم کردم اما هنوز هم تکان شدید و بالا و پایین پریدن روی صندلی را حس می‌کردیم. سپس سرعت اتومبیل را خیلی خیلی پایین آوردم، زیرا از منطقه‌ای می‌گذشتیم که گله‌ها آزادانه در دو طرف جاده در چرا بودند، منطقه‌ای که در آن لاشه اسب یا گاوی که زیر ماشین رفته باشد منظره‌ای عادی بود. در يك نقطه مجبور شدم که توقف کامل کنم تا اسبها از عرض جاده بگذرند. داشتم بیش از پیش بی‌قرار و عاجز می‌شدم. به دون‌خوان گفتم که به علت گرماست. گفتم که از کودکی همیشه از گرما بیزار بوده‌ام، زیرا هر تابستان احساس خفگی می‌کردم و بسختی قادر به تنفس بودم. گفت:

«ولی دیگر بچه نیستی.»

«هنوز هم گرما خفه‌ام می‌کند.» بنرمی گفت:

«خوب، من هم که بچه بودم گرمسنگی خفه‌ام می‌کرد. گرمسنگی شدید

تنها چیزی بود که در کودکی می‌شناختم. و از این‌رو عادت داشتم چنان از خوردن باد کنم که نتوانم نفس بکشم. اما این مربوط به زمانی است که بچه بودم. حالا، هر وقت که گرمه باشم، نه می‌توانم احساس خفگی کنم و نه می‌توانم خودم را مثل وزغ باد کنم.»

نمی‌دانستم چه بگویم. احساس می‌کردم که دارم خودم را به یک حالت بی‌دفاع می‌کشانم و بزودی مجبور خواهم شد از چیزی دفاع کنم که دفاع از آن براستی برایم مطرح نیست. گرما آنچنان شدید نبود. آنچه مرا آزار می‌داد تصور بیش از هزار و پانصد کیلومتر رانندگی تا مقصد بود. از فکر اینکه باید بار چنین کاری را تحمل کنم آزرده شدم. به او گفتم:

«چطور است توقف کنیم و چیزی بخوریم؟ شاید وقتی خورشید پایین آمد گرما فروکش کند.»

دون‌خوان لبخندزنان به من نگریست و گفت که تا فاصله زیادی شهر تمیزی که مناسب استراحت کافی باشد در آن دور و بر نیست، و اضافه کرد که می‌داند خوش ندارم غذای دکه‌های کنار جاده را بخورم. و پرسید:

«دیگر از اسپال نمی‌ترسی؟»

می‌دانستم که طعنه می‌زند، اما با این حال در چهره‌اش نگاهی هم پرسشگر و هم جدی بود، و افزود:

«تو طوری رفتار می‌کنی که آدم خیال می‌کند اسپال در آنجا کمین کرده و منتظر است که تا پایت را از اتومبیل بیرون بگذاری به سرت ببرد. تو در تنگنای وحشتناکی هستی. اگر از دست گرما هم فرار کنی، بالاخره اسپال تو را خواهد کشت.»

لحن دون‌خوان چنان جدی بود که شروع به خنده کردم. پس از آن مدتی دراز در سکوت پیش رفتیم. وقتی که در ایستگاهی برای کاسیون‌ها به نام «لوس‌ویدریوس» (شیشه) توقف کردیم هوا کاملاً تاریک بود.

دون‌خوان از داخل اتومبیل داد زد: «چی داری بخوریم؟» و زنی از درون قهوه‌خانه جواب داد: «گوشت خوک.» دون‌خوان در حالی که می‌خندید به من گفت:

«امیدوارم برای سلامت تو هم که شده این خوک همین امروز زیر ماشین رفته باشد.»

از اتومبیل پیاده شدیم. جاده از هر دو پهلو محدود به رشته‌کوه‌های

پستی بود که به نظر می‌رسید توده‌های افسرده گدازه‌های يك آتشفشانی بزرگ باشند. در آن تاریکی، پرهیب متیفهای سیاه و بریده بریده کوهها در زمینه آسمان همچون حصاری ترس‌آور از تراشه‌های شیشه جلوه می‌کرد. ضمن غذا به دون‌خوان گفتم که من می‌دانم چرا اسم این مکان را «شیشه» گذاشته‌اند. برایش توضیح دادم که به نظر من این نام به طور حتم ناشی از شکل کوهپامت که شبیه به تراشه‌های شیشه‌اند.

دون‌خوان با لحن قانع‌کننده‌ای گفت این محل را از آن رو لوس‌ویدریوس نام داده‌اند که کامیونی با بار شیشه در آن نقطه واژگون شده است و تکه‌های شیشه برای سالهای سال در اطراف جاده پراکنده بوده است.

احساس کردم که دارد شوخی می‌کند، و خواهش کردم که راستش را بگوید. گفت:

«چرا از دیگری نمی‌پرسی؟»

از مردی پرسیدم که سر میزی در کنار ما نشسته بود. معذرت خواست و گفت که نمی‌داند. به آشپزخانه رفتم و از زنهایی پرسیدم که در آنجا بودند، اما جملگی گفتند که نمی‌دانند و همین‌طور اینجا را «شیشه» گفته‌اند. دون‌خوان به آهستگی گفت:

«مطمئنم که درست می‌گویم. مکزیکیها آدمهایی نیستند که به چیزهای دور و برشان توجه داشته باشند. یقین دارم که آنها نمی‌توانند کوههای شیشه‌ای را ببینند، اما بی‌گمان می‌توانند کوهی از تکه پاره‌های شیشه را برای سالهای سال همین‌طور در اطراف خود رها کنند.»

هر دو این تصویر را مضحك یافتیم و به خنده افتادیم. وقتی که شام تمام شد دون‌خوان حال را پرسید. گفتم بد نیستم، اما در واقع احساس نوعی دل‌آشوبه می‌کردم. دون‌خوان نگاه پرشتابی به من انداخت و، در حالی که به نظر می‌رسید احساس ناراحتی مرا خوانده است، با ترشرویی گفت:

«بهتر آن بود که وقتی تصمیم گرفتی به مكزيك بیایی همه ترمسهای حقیرت را به دور اندازی. همین تصمیم بتنهایی می‌توانست این ترمسها را نابود سازد. تو آمدی، چرا که می‌خواستی بیایی؛ و این است راه و روش يك جنگاور. بارها به تو گفته‌ام که کارآمدترین طریق زیستن، زندگی کردن در مقام يك جنگاور است. پیش از آنکه تصمیمی بگیری نگران باش و بیندیش، اما همین که تصمیم گرفتی، فارغ از هر فکر و

نگرانی، قدم در راه نه؛ زیرا هنوز هزاران تصمیم دیگر وجود دارد که در پیش رو خواهی داشت. این است راه و روش يك جنگاور.»

«گمانم که من همین‌گونه رفتار می‌کنم، دون‌خوان؛ دست‌کم در بعضی موارد - اگرچه بسیار دشوار است که همیشه متذکر این معنی باشم.»

«جنگاور زمانی به مرگت خود می‌اندیشد که اوضاع روشن نباشد.»

«کار از این هم مشکلتر است، دون‌خوان. مرگت برای اکثر مردم، امری گنگ و دور است. ما هرگز به آن فکر نمی‌کنیم.»

«چرا نباید به آن فکر کنیم؟»

«چرا باید به آن فکر کنیم؟»

«خیلی روشن است، زیرا تصور مرگت تنها چیزی است که به روح ما اعتدال می‌بخشد.»

زمانی که لوس‌ویدریوس را پشت سر گذاشتیم، هوا چنان تاریک بود که پرهیب کوه‌های ناهموار در تیرگی آسمان محو شده بود. بیش از يك ساعت در سکوت به پیش راندیم. احساس خستگی کردم. گویی از این‌رو میل به صحبت نمی‌کردم که چیزی برای گفتن نداشتم. شد-آمد جاده بسیار کم بود. فقط معدودی اتومبیل در جهت مخالف از کنار ما گذشتند. گویا ما تنها آدم‌هایی بودیم که رو به سوی جنوب بر آن شاهراه می‌راندیم. این نکته به نظرم غریب آمد و مدام چشم در آینه عقب داشتم که ببینم هیچ اتومبیلی از پشت سر می‌آید یا نه. اما حتی يك اتومبیل هم در پشت سر نبود.

پس از چندی، از این کار منصرف شدم و دوباره به تأمل در چشمداشت خود از این سفر پرداختم که ناگهان دیدم چراغ‌های جلو، در تقابل با تاریکی اطراف، بسیار درخشانند، و بار دیگر در آینه عقب نگاه کردم. اول درخششی به چشم خورد و سپس دو نقطه نورانی دیدم که گویی از زمین برآمد. این دو نقطه چراغ‌های جلو اتومبیلی بودند که بر فراز تپه‌ای دور دست در فراپشت ما قرار داشت. نقطه‌های روشن مدتی در دیدرس ما به جا ماندند و سپس، مثل اینکه در زمین فرو رفته باشند، در تاریکی محو شدند. پس از لحظه‌ای دوباره بر فراز تپه‌ای دیگر ظاهر شدند و آنگاه باز هم ناپدید شدند. برای مدتی دراز پیدا و ناپیدا شدن چراغ‌ها را در آینه دنبال کردم. يك وقت به نظرم رسید که آن اتومبیل می‌خواهد از ما جلو بزند. بدون شك داشت به ما نزدیک می‌شد. آگاهانه

با به گاز گذاشتم. احساس نوعی ناراحتی می‌کردم. گویی دون‌خوان هم متوجه ناراحتی من بود، شاید هم فقط به این نکته توجه داشت که دارم سرعت را بالا می‌برم. اول نگاهی به من انداخت و بعد چرخید و به چراغهای پشت سرمان در دور دست نگاه کرد.

از من پرسید چیزیم شده. به او گفتم پس از ساعتها که هیچ اتومبیلی در پشت سرمان ندیده‌ام، ناگهان متوجه چراغهای اتومبیلی شده‌ام که گویی به اصرار می‌خواهد از ما جلو بزند.

پوزخندی زد و پرسید که مگر آنچه در فراپشت ماست اتومبیل است. گفتم که باید اتومبیل باشد. گفتم که نگرانی من به او می‌گوید که، بد یا خوب، آنچه را که در پشت سرمان است چیزی بیش از يك اتومبیل ساده دیده‌ام. اصرار کردم که نه، من آن را فقط يك اتومبیل و شاید هم يك کامیون بر روی جاده می‌دانم، و با صدای بلند گفتم:

«غیر از اتومبیل چه می‌تواند باشد؟»

از کنجکاوی دون‌خوان حوصله‌ام سر رفته بود. سرش را برگرداند و در من نگرینست و بعد، مثل اینکه دارد حرفش را سبک و سنگین می‌کند، سر تکان داد و بنرمی گفت:

«آنها چراغهایی بر تارك مرگند. مرگ آنها را چون کلاه بر سر می‌گذارد و چون شهاب رها می‌کند. آنها چراغهای مرگند که شتابان به سوی ما می‌آیند و نزدیکتر و نزدیکتر می‌شوند.»

پشتم تیر کشید. پس از چندی دوباره در آینه عقب نگاه کردم، دیگر از چراغها الری نبود.

به دون‌خوان گفتم که اتومبیل یا در جایی توقف کرده و یا از جاده خارج شده است. به پشت سر نگاه نکرد و فقط دستانش را کش داد و خمیازه‌ای کشید و گفت:

«نه، مرگ هرگز توقف نمی‌کند. فقط گاهی چراغهایش را خاموش می‌کند؛ همین و بس.»

در ۱۲ ژوئن به شمال شرقی مكزيك رمیدیم. دو پیرزن سرخپوست که شبیه هم بودند و خواهر می‌نمودند و چهار دختر در درگاه يك خانه خشتی كوچك جمع شده بودند. در پشت خانه کلبه‌ای بود و طویل و ویرانه‌ای که تنها يك دیوار و بخشی از سقف آن به جا مانده بود. زنهای گویا در انتظار ما بودند و بی‌گمان اتومبیل مرا از چند کیلومتری جایی که از

شاهراه خارج شده و به جادهٔ خاکی افتاده بودم و از روی گرد و خاک راه تشخیص داده بودند. خانه در دره‌ای تنگ قرار داشت و شاهراه از آنجا همچون شیار زخم بود بر تن سبز تپه‌ها.

دون‌خوان از اتومبیل پیاده شد و کمی با پیرزن‌ها صحبت کرد. آنها به چند کرسی در جلو خانه اشاره کردند، و دون‌خوان هم به من اشاره کرد که نزدیک رفته بنشینم. یکی از پیرزن‌ها در کنار ما نشست و دیگران به درون خانه رفتند. دو تا از دخترها کنار در ماندند و با کنجکاو می‌مرا و رانداز کردند. برایشان دست تکان دادم؛ کراهی زدند و به داخل خانه دویدند. پس از چند دقیقه‌ای دو مرد جوان سر رسیدند و به دون‌خوان خوشامد گفتند. آنها نه تنها با من صحبت نکردند، بلکه حتی نگاهی هم به من نینداختند. چند کلمه‌ای با دون‌خوان حرف زدند که او از جا برخاست و سپس همگی، از جمله زن‌ها، پیاده به خانه‌ای رفتیم که حدود یک کیلومتر از آنجا دور بود.

در آنجا با گروه دیگری دیدار کردیم. دون‌خوان به داخل رفت، اما از من خواست که کنار در منتظر بمانم. به درون خانه نظر انداختم و پیرمردی هم‌من و سال دون‌خوان دیدم که بر یک کرسی چوبی نشسته بود. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. گروهی زن و مرد سرخپوست جوان در دور و بر یک کامیون کهنه که جلو خانه پارک کرده بود بی‌سر و صدا ایستاده بودند. به زبان اسپانیولی با آنها صحبت کردم اما معلوم بود که نمی‌خواهند به من جواب بدهند. هر بار که حرف زدم زن‌ها کراهی زدند و مردها مؤدبانه لب‌خندی به لب آوردند و چشم از من برگرفتند. گویی زبان مرا نمی‌فهمند، اگرچه اطمینان داشتم که همگی اسپانیولی می‌دانند — چرا که دیده بودم بین خودشان با این زبان صحبت می‌کنند.

پس از چندی، دون‌خوان و آن پیرمرد دیگر از خانه بیرون آمدند و به درون کامیون رفتند و در کنار راننده نشستند. به نظر می‌رسید این حرکت علامتی است برای دیگران که سوار کامیون شوند. اتاق عقب کامیون دیواره نداشت؛ و هنگامی که شروع به حرکت کرد، همگی به مناب بلندی چنگ انداختیم که به چند قلاب روی شاسی وصل شده بود. کامیون به آهستگی روی جادهٔ خاکی پیش می‌رفت، جایی در یک سربالایی تند از رفتن واماند و همگی پایین پریدند و پشت سر آن به راه افتادند. پس از چندی، دو مرد جوان از روی جاده به کف کامیون جهیدند و بسی‌استفاده از طناب در لبهٔ آن نشستند. زن‌ها خندیدند و تشویقشان

کردند که همان‌طور در آن وضعیت خطرناك باقی بمانند. دون‌خوان و پیرمرد دیگر، که دون‌سیلویو صدایش می‌کردند، در کنار هم راه می‌رفتند و گویی به نمایش جوانها توجهی نداشتند. وقتی جاده هموار شد دوباره همگی سوار کامیون شدند.

حدود يك ساعتی رانديم. كف اتاق عقب كامیون خیلی سفت و ناراحت بود و از این‌رو من سرپا ایستادم و به سقف اتاق جلو چسبیدم، و در همین وضعیت آن‌قدر پیش رفتیم تا بالاخره در برابر چند کلبه چوبی ایستادیم. آدمهای بیشتری آنجا بودند. هوا خیلی تاریك بود و من فقط توانستم چند نفری را در تاریك روشن نور زرد رنگ يك چراغ نفتی که کنار در بازی آویزان بود تشخیص دهم.

همه از کامیون پایین آمدند و با ساکنان کلبه‌ها قاطی شدند. دون‌خوان باز هم از من خواست که بیرون بمانم. به گلگیر جلو کامیون تکیه دادم و یکی دو دقیقه بعد سه مرد جوان به من پیوستند. یکی از آنها را چهار سال پیش در يك میتوت دیده بودم. به بازوهایم چنگ انداخت و مرا در آغوش گرفت و به زبان اسپانیولی آهسته در گوشم گفت:

«مرحالی.»

خیلی ساکت در کنار کامیون ماندیم. شبی گرم و بادخیز بود. صدای شرشر آرام جویباری را در نزدیکی می‌شنیدم. رفیقم پرسید که سیگار دارم. پاکت سیگار را دور چرخاندم. در سرخی نور سیگارها به ساعت نظر انداختم. نه شب بود.

به فاصله کمی يك دسته آدم از درون خانه بیرون آمدند و سه جوانی که در کنارم بودند دور شدند. دون‌خوان به سویم آمد و گفت باتوضیحاتی که داده رضایت همه را برای حضور من در این جمع به دست آورده است؛ و من می‌توانم در میتوت شرکت کرده به حاضران آب بدهم. و افزود که بی‌درنگ حرکت می‌کنیم.

گروهی از ده زن و یازده مرد خانه را ترك کردند. مردی که پیشاپیش این جمع حرکت می‌کرد کمابیش درشت‌اندام بسود و حدود پنجاه و پنج سالی داشت. «موچو» صدایش می‌کردند، و این لقبی است که معنای آن «گوش بریده» است. چابك و استوار قدم برمی‌داشت. يك چراغ نفتی در دست داشت و همان‌طور که پیش می‌رفت آن را به این سوی و آن‌سو می‌چرخاند. اول فکر کردم که همین‌طوری چراغ را حرکت می‌دهد، ولی بعد فهمیدم که منظورش از تكان دادن چراغ نشان دادن مانع یا گذری

سخت در جاده است. بیش از يك ساعت راه رفتیم. زنها یکریز ور می‌زدند و گاهگاه خنده ملایمی می‌کردند. دون‌خوان و پیرمرد دیگر در جلو صف بودند و من آخرین نفر بودم. چشم به جاده دوخته بودم و سعی می‌کردم پیش پایم را ببینم.

از زمانی که من و دون‌خوان برای آخرین بار شبانه در تپه‌ها قدم زده بودیم چهار سالی می‌گذشت، و من چابکی بدنم را به مقدار زیادی از دست داده بودم. پی در پی سکندری می‌خوردم و پایم ناخواسته به قلوه سنگهای کوچک می‌خورد. زانوانم خشک شده بود، و وقتی به نقطه بلندی می‌رسیدم مثل اینکه جاده زیر پایم بالا می‌آمد، و هر وقت به نقطه پستی پا می‌گذاشتم جاده زیر پایم فرو می‌رفت. پرسر و صداترین فرد گروه در راه رفتن بودم، و همین مرا ناخواسته به صورت دلتك گروه درآورده بود. هر بار که سکندری می‌خوردم کسی از میان جمع می‌گفت «پا» و دیگران می‌خندیدند. يك جا، سنگی که از زیر پای من در رفت به پاشنه پای زنی خورد، و او با صدای بلند و برای خنده دیگران گفت: «یه شمع به این بیچاره بدین!» اما خفت بزرگ در آن هنگام بود که پایم لغزید و برای اینکه نیفتم خودم را روی آدمی انداختم که در جلوم بود. بسا فشار تنم تعادل خود را کمابیش از دست داد و بعد نمره‌ای زد که هیچ مناسبت نداشت. همه آنچنان به خنده افتادند که تمام گروه بناگزییر برای مدتی از رفتن باز ماند.

در يك لحظه خاص، مردی که پیشاپیش گروه بود چراغش را بتندی بالا و پایین برد. چنین می‌نمود که این علامت رسیدن ما به مقصد است. پرهیب تارخانه‌ای کوتاه به فاصله‌ای کم در سمت راستم بود. هرکس از افراد گروه به سویی رفت و من دنبال دون‌خوان می‌گشتم. در آن تاریکی پیدا کردن او دشوار بود. پیش از آنکه او را بر تخته‌سنگی نشسته ببینم چندبار با سر و صدا سکندری خوردم.

دوباره به من گفت که وظیفه‌ام آوردن آب برای کسانی است که در میتوت شرکت می‌کنند. سالها پیش آیین کار را به من آموخته بود. همه جزئیاتش را به یاد داشتم، اما اصرار داشت که یاد و خاطره‌ام را زنده کند؛ و از این‌رو بار دیگر به من نشان داد که چگونه این کار را انجام دهم.

پس از آن به پشت خانه رفتیم، جایی که همه مردان جمع شده و آتشی به پا کرده بودند. در پنج متری آتش، فضای باز بود که با حصیر

فرش شده بود. اول کسی که بر يك تخته حصیر نشست موچو بود، یعنی همان مردی که ما را تا آنجا راهنمایی کرده بود. متوجه شدم که لبه بالای کوش پیش افتاده است، و همین شأن نزول لقبش بود. دون سیلویو در سمت راست و دون خوان در سمت پیش نشست. موچو رو به آتش نشسته بود. مرد جوانی به طرفش رفت و مبدی از پیوت در برابرش نهاد و سپس بین او و دون سیلویو بر زمین نشست. آنگاه جوان دیگری که دو مبد کوچک در دست داشت مبد ها را در کنار مبد پیوت گذاشت و بین موچو و دون خوان به زمین نشست. بعد دو مرد جوان دیگر پیش رفتند و یکی در کنار دون سیلویو و دیگری در کنار دون خوان نشست. و حلقه ای از هفت نفر تشکیل شد. زنها در داخل خانه ماندند. دو مرد جوان مأمور برافروختن آتش در تمام طول شب بودند، و من و يك جوانك مأمور نگهداری آبی بودیم که باید پس از آیینی که تمام شب ادامه داشت به اهل حلقه می دادیم. من و جوانك کنار تخته سنگی نشستیم. آتش و ظرف آب به فاصله ای یکم از حلقه شرکت کنندگان روبروی هم قرار داشتند.

موچو، رهبر گروه، آواز پیوت خود را خواند. چشمانش بسته بود و بدنش بالا و پایین می شد. آواز بلندی بود. نفهمیدم به چه زبانی می خواند. پس از او، یکایك و به نوبت، آواز پیوت خود را خواندند. به نظر نمی رسید که آنها نظم و ترتیب از پیش نهاده ای را به کار گیرند. گویی هر وقت میل به آواز داشتند آواز می خواندند. بعد از آن، موچو مبد پیوت را به دست گرفت و دو حبه برداشت و دوباره مبد را در مرکز حلقه گذاشت. دون سیلویو نفر بعدی بود که چنین کرد و دون خوان نفر بعد از او. چهار مرد جوان هم، که به نظر می رسید واحد جداگانه ای هستند، نفری دو حبه برداشتند، و در این کار حرکت مبد در جهت عکس عقربه های ساعت بود.

هر يك از اهل حلقه چهار بار پی در پی آواز خواند و دو حبه پیوت خورد. بعد از آن، دو مبد دیگر را که در یکی میوه خشك بود و در دیگری گوشت خشك شده دست بدست کردند.

در تمام طول شب این دور را چند بار از سر گرفتند، ولی با این حال نتوانستم در حرکات آنها نظمی پیدا کنم که در پنهان از آن پیروی کنند. با یکدیگر حرفی نزدند و چنین می نمود که بیشتر با خود و در خود هستند. حتی برای يك بار هم که شده هیچ يك از آنها را ندیدم که به آنچه دیگری می کند توجه داشته باشد.

پیش از طلوع آفتاب از جا برخاستند و من و آن جوانك به آنها آب دادیم. پس از آن، برای آشنا شدن به محل در اطراف خانه قدم زدیم. خانه جز کلبه‌ای يك-اتاقه نبود؛ ساختمانی کوتاه و ویرانه با سقف کاهکلی. منظره دوروبر بسختی بیرحم بود. کلبه در دشتی ناهموار و پوشیده از گیاهان گوناگون قرار داشت. انواع بوته‌ها و کاکتوسها با هم روییده بودند، ولی درختی در بین نبود. خوش نداشتم که از خانه دور شوم.

زنها پیش از ظهر از خانه رفتند. مردها در سکوت کامل در فضای دوروبر خانه لولیدند. حوالی ظهر همگی به همان ترتیب شب پیش روی زمین نشستیم. سبدي از تکه‌های گوشت خشکانده به قطع و اندازه حبه‌های پیوت دست بدمت شد. بعضی از مردان سرود پیوت خود را خواندند. حدود يك ساعت بعد همگی به پا خامسند و هريك در جهتی به راه افتاد. زنها ظرفی از آتش‌جو برای نگهبدارندگان آب و آتش‌گذاشته بودند. کمی از آن را خوردم و بیشتر بعد از ظهر را خوابیدم.

در شامگاه دو مرد جوانی که مأمور آتش بودند آتشی دیگر بر-انروختند و دور پیوت‌خوری دوباره آغاز شد. کم و بیش همان نظم و ترتیب شب پیش رعایت شد و مراسم در سپیده صبح به پایان رسید. تمام طول شب در این تلاش بودم که کوچکترین حرکت هر يك از هفت نفر اهل حلقه را بدقت مشاهده و یادداشت کنم، به این امید که بتوانم کوچکترین نشانی از يك نظام قابل درك را کشف کنم که حاکم بر ارتباط زبانی یا غیرزبانی بین آنها باشد. اما در حرکات آنها چیزی نبود که فاش‌کننده يك نظام پنهان باشد.

عصر همان روز دور دیگری از پیوت‌خوری از سرگرفته شد. صبح روز بعد برایم مسلم شد که در کشف قرینه‌هایی که دال بر وجود رهبر و راهنمایی پنهان باشد یا صورتی از ارتباط نهانی در بین اهل حلقه را فاش سازد و یا کوچکترین رد پایی از نظام همدلی و توافق آنها را به دست دهد شکست کامل خورده‌ام. بقیه روز را تنها نشستم و کوشیدم به یادداشت‌های خود سر و سامانی دهم.

وقتی که اهل حلقه برای چهارمین شب پیاپی دور هم آمدند، کم و بیش می‌دانستم که این آخرین مجلس آنان است. کسی در این باره چیزی به من نگفته بود، و با این حال می‌دانستم که فردا این حلقه از هم می‌پاشد. کنار ظرف آب نشستم، و بقیه افراد نیز به همان ترتیبی که دیگر جا افتاده

بود در محل خود قرار گرفته.

سلوك هفت مرد اهل حلقه درست همان بود که شبهای پیش دیده بودم. همچون گذشته مجذوب حرکات آنها شدم. می‌خواستم از هرچه می‌کنند یادداشت بردارم: از هر حرکت، هر اشاره لفظی، و هر ادا و اطواری.

در لحظه‌ای خاص صدای وزوزی به گوشم خورد؛ وزوزی معمولی بود و به آن توجهی نکردم. صدای وزوز بلندتر شد، ولی هنوز در گستره حواس جسمانی و هادی من بود. به خاطر سپردم که توجه خود را هم به مردان بدارم و هم به وزوزی که می‌شنوم. آنگاه، در يك آن چهره مردان اهل حلقه به نظرم روشن‌تر آمد، چنانکه گویی چراغی افروخته باشند. اما آنچه می‌دیدم مثل نور يك چراغ برقی یا چراغ نفتی و یا بازتاب آتش بر چهره آنها نبود؛ بیشتر به تلالؤ رنگین‌کمان می‌مانست با درخششی سرخ‌فام که گرچه بسیار لطیف بود، اما می‌شد آن را از جایی که نشسته بودم دید. صدای وزوز بلندتر شد. به جوانکی که با من بود نگاه کردم، به خواب خوشی فرو رفته بود.

در این هنگام درخشش سرخ‌فام چشمگیرتر شد. به دون‌خوان نگاه کردم؛ چشمانش بسته بود. چشمان دون‌سیلویو و موچو هم بسته بود. نتوانستم چشمهای چهار مرد جوان را ببینم، زیرا دوتا از آنها به جلو خم شده بودند و دو نفر دیگر پشتشان به من بود.

بیش از پیش به ملازمت پرداختم. هنوز برایم محقق نشده بود که براستی صدای وزوزی را می‌شنوم و تابش سرخ‌فام را برفراز سر مردان حلقه در گردش می‌بینم. پس از لحظه‌ای متوجه شدم که نور لطیف سرخ‌فام و صدای وزوز بسیار پیوسته و پا برجاست. لحظه‌ای مرشار از حیرت داشتم و آنگاه فکری به خاطرمد رسید، فکری که نه با آنچه شاهدش بودم کمترین ارتباطی داشت و نه با هدفی که در سر داشتم و به خاطرش در آنجا بودم. به یاد چیزی افتادم که يك بار مادرم در کودکی به من گفته بود. فکری که در سر داشتم انحرافی و بسیار بیجا بود. کوشیدم که از چنگش رها شوم و دوباره خود را به مراقبت پیگیرانه‌ام مشغول سازم، اما نتوانستم. دوباره آن فکر از خاطرمد گذشت؛ این بار قوی‌تر و اغواگر بود. آنگاه بروشنی صدای مادرم را شنیدم که مرا به نام می‌خواند. صدای دم‌پاییم‌ایش که به زمین کشیده می‌شد و سپس صدای خنده‌اش به گوشم خورد. رو برگرداندم که او را ببینم. پنداشتم که می‌خواهم به کمک نوعی

وهم یا خیال سفری در زمان کنم و می‌روم که اورا ببینم، اما فقط جوانکی را دیدم که در کنارم خوابیده بود. دیدار جوانك تكانم داد و لحظه‌ای کوتاه احساس سبکباری و آرامش کردم.

بار دیگر به گروه مردان نظر انداختم. از جای خود جنب نخورده بودند. باری، اما آن درخشش رخت بر بسته بود و نیز وزوزی که در گوشم بود. احساس رهایی کردم. پنداشتم که توهم شنیدن صدای مادرم از میان رفته است. چه قدر صدایش زنده و روشن بود. بارها به خود گفتم که چگونه این صدا برای لحظه‌ای مرا به دام انداخت. به‌طور گنگی متوجه شدم که دون‌خوان مرا نگاه می‌کند، اما این موضوع برایم اهمیتی نداشت. این خاطره صدای مادرم که مرا به نام می‌خواند بود که از خود بینخودم می‌کرد. نومیدانه کوشیدم که به چیز دیگری فکر کنم، اما در همان حال بار دیگر صدای مادرم را شنیدم، چنان روشن که گویی پشت سرم ایستاده است. نامم را بر زبان آورد. بسرعت برگشتم، اما آنچه دیدم پرهیب تار کلبه و بوته‌های فراموشی آن بود.

شنیدن نامم دلهره سختی به دنبال داشت. ناخواسته نالیدم. احساس سرما و تنهایی بسیار کردم و به گریه افتادم. در آن لحظه این احساس را داشتم که نیازمند کسی هستم تا از من پرستاری کند. سرم را چرخاندم که نظری به دون‌خوان بیندازم؛ به من خیره شده بود. چون نمی‌خواستم او را ببینم چشمانم را بستم. و آنگاه مادرم را دیدم. خود مادرم بود، و نه فکر مادرم آن‌طور که معمولاً به او فکر می‌کنم. تصویر و تصویری روشن از او بود که در کنارم ایستاده بود. احساس درماندگی کردم. می‌لرزیدم و میل فرار داشتم. رؤیای مادرم بیش از اندازه مزاحم و دور از هدفی بود که از شرکت در مجلس پیوت داشتم. اما ظاهراً راه فرار آگاهانه‌ای از آن رؤیا وجود نداشت. شاید اگر می‌خواستم این رؤیا را محو و نابود سازم همین بس بود که چشمانم را باز کنم، ولی به جای این‌کار به بررسی جزئیات آن پرداختم. این بررسی چیزی بیش از نگاه کردن به او بود؛ نگرشی بود از سر و سواص و ارزیابی. حالت بسیار فزینی به من دست داد و ناگهان بار سهمناك عشق مادرم را، چون نیرویی از خارج، احساس کردم. وقتی نام خود را شنیدم بند از بندم گسست و خاطره مادرم مرا سرشار از غم و اندوه کرد، اما با ورنده‌کردن او دریافتم که هرگز دوستش نداشته‌ام. و این تشخیص تکان‌دهنده بود. صور خیال و افکار گوناگون چون بهمن به من هجوم آوردند. در این بین رؤیای مادرم محو

و نابود شده بود و دیگر برایم اهمیتی نداشت. به آنچه هم که سردان سرخپوست انجام می‌دادند دیگر حلقه‌ای نداشتم. در حقیقت میتوت را فراموش کرده بودم. غرق در يك رشته افکار عجیب و غریب بودم؛ عجیب و غریب از آن‌رو که چیزی بیش از فکر محض بودند - واحدهای کاملی از احساس بودند حاکی از یقینهای عاطفی و امارات بی‌چون و چرایی در باب ماهیت رابطه من و مادرم.

در يك لحظه خاص این افکار غیرعادی بازایستادند. دیدم که سیلان و نیز کیفیت خود را به عنوان واحدهای کامل حسی از دمت داده‌اند، و شروع به اندیشیدن درباره دیگری کردم. حواسم پریشان بود. به فکر دیگر بستگان نزدیکم در خانواده افتادم، اما نقش خیالی از آنها با فکر من همراه نمی‌شد. به دون‌خوان نگاه کردم. بلند شده بود؛ دیگران نیز بلند شده بودند؛ همگی به سوی ظرف آب آمدند. خودم را کنارکشیدم و با آرنج به پهلوی جوانك زدم که هنوز خواب بود.

همین که دون‌خوان سوار اتومبیل شد، واقعه حیرت‌انگیز رؤیایم را برایش حکایت کردم. غش غش خندید و گفت که این دیدار يك علامت است، علامتی به اهمیت اولین تجربه‌ام با مسکالیتو. به یاد آوردم که دون‌خوان واکنشهای مرا در نخستین باری که پیوت خورده بودم به علامتی بسیار مهم تعبیر کرده بود، و در واقع به سبب همین علامت بود که بر آن شد تا معرفت خود را به من پیاموزد.

دون‌خوان گفت که در مراسم میتوت شب گذشته، مسکالیتو چنان آشکار بر فراز سرم پرپر زده است که همه مجبور شده‌اند به سوی من برگردند، و زمانی که به او نظر انداختم به همین دلیل به من خیره شده بود.

می‌خواستم تعبیر او را از رؤیایی که داشتم بدانم، اما او نمی‌خواست در این باره حرف بزند. گفت آنچه در این میان تجربه کرده‌ام، در قیاس با علامت، چرت و پرت است.

دون‌خوان به گفتار خود درباره مسکالیتو که بر فراز سرم چرخیده است و اینکه همه آن را دیده‌اند ادامه داد و گفت:

«خیلی مهم بود. من از این بهتر علامتی سراغ ندارم.»

مسیر افکار من و دون‌خوان آشکارا از هم جدا بود. او به اهمیت حوادثی دلبستگی داشت که از آنها به عنوان علامت تعبیر می‌کرد، و من در

وسوسه جزئیات رؤیایی بودم که شب پیش داشتم. پس گفتم:
«برای من علامت مهم نیست. من می‌خواهم بدانم چه بر سرم آمده.»
مثل اینکه ناراحت شده باشد چهره درهم کشید و برای لحظه‌ای
عبوس و خاموش ماند. آنگاه به من نگاه کرد و با لحنی پر قدرت گفت تنها
مسئله مهم این است که مسکالیتو با من خیلی مهربان بوده است، و مرا
غرق در پرتو خود کرده است و به من درسی داده است بی‌هیچ تلاشی از
سوی من، جز همان در دور و بر پلکیدنم.

در چهارم سپتامبر ۱۹۶۸ برای ملاقات با دون خوان به سونورا رفتم، و بنابه خواهش او در دیدار پیشین بین راه در شهر هرموسیلو توقف کردم تا برایش نوعی تکیلای خانگی به نام **باکانورا** بخرم. خواهش او به نظرم خیلی غریب آمده بود، زیرا می دانستم که اهل مشروب نیست. با این همه، چهار بطر خریدم و درون جعبه‌ای از چیزهای دیگر گذاشتم که برای او می بردم. وقتی جعبه را باز کرد بخنده گفت:

«چرا چهار بطر، از تو خواهش کرده بودم يك بطر بخری. لابد فکر کردی که باکانورا را برای خودم می خواهم، ولی برای نوهام لوچيو است، و تو باید آن را چون هدیه‌ای شخصی و از طرف خودت به او بدهی.»

نوه دون خوان را دو سال پیش دیده بودم. در آن هنگام بیست و هشت ساله بود. قامتی بسیار بلند در حدود دو متر داشت و، با توجه به میزان درآمدش و در مقایسه با اطرافیان خود، همیشه به نحو چشمگیری خوش لباس بود. در حالی که بیشتر یاکي‌ها پیراهن خاکی، شلوار لویس، کلاه حصیری، و صندل ساخت مکزيك به نام گواراچس می پوشیدند، لباس لوچيو ترکیبی بود از يك کت میاه چرمی گران قیمت با حاشیه منجوق دوزی شده از فیروزه، کلاه تکزاسی، و يك جفت چکمه که با دست تزیین شده بود و حروف اول نام او را بر خود داشت.

لوچيو از گرفتن بطرهای مشروب خوشحال شد و، ظاهراً به قصد آنکه پنهانشان کند، بسی درنگ آنها را به داخل خانه برد. دون خوان فی البداهه طعنه زد که درست نیست آدم مشروب را ذخیره کند و تنها بنوشد. لوچيو گفت که واقعاً قصد ذخیره کردن نداشته، بلکه آنها را در کناری گذاشته تا شبی از دوستانش دعوت کند که با هم بنوشند.

در آن شب موعود حوالی ساعت هفت به خانه لوچپو رفتیم. هوا تاریک بود. پرهیب تار دو نفر را دیدم که زیر یک درخت ایستاده بودند. لوچپو و یکی از دوستانش بود که انتظارم را می‌کشیدند؛ و با نور یک چراغ‌قوه مرا به درون خانه راهنمایی کردند.

خانه لوچپو کلبه‌ای دو-اتاقه و سست از چوب و گل بود، با کف خاکی. حدود شش متری درازا داشت و به کمک تیرچه‌های نازکی از چوب درخت مسکیت مرپا ایستاده بود. مثل دیگر خانه‌های مردم یاکی، سقف این خانه نیز صاف و کاهگلی بود و کپری به پهنای سه متر در درگاه آن قرار داشت. این‌گونه کپر در واقع مایبانی است که قسمت جلو خانه را می‌پوشاند. سقف آن کاهگلی نیست، بلکه پوشیده از شاخه‌های شل و ولی است که هم به مقدار کافی سایه می‌گسترانند و هم نسیم خنک را برآحتی از درون خود جاری می‌سازند.

همین که وارد خانه شدم ضبط‌صوت خود را که در کیفم بود روشن کردم. لوچپو مرا به دوستانش معرفی کرد. با دون‌خوان روی هم رفته هشت مرد در خانه بودند. همه در وسط اتاق زیر نورخیره‌کننده یک چراغ زنبوری که از تیری آویزان بود نشسته بودند. دون‌خوان روی یک سعبه نشسته بود. من روبروی او در انتهای یک نیمکت دو متری نشستم که در واقع تیر کلفتی بود میخ شده بر دو پایه کاشته در زمین.

دون‌خوان کلامش را کنار من روی زمین گذاشته بود. نور چراغ زنبوری درخشش بیشتری به موی سفید و کوتاه او می‌داد. به صورتش نگاه کردم. نور چراغ گودی چین و چروک کردن و پیشانی‌اش را بیشتر می‌کرد و او را پیرتر و تیره‌تر جلوه می‌داد. به دیگران نگاه کردم. زیر نور سبزفام چراغ زنبوری همگی پیر و خسته می‌نمودند.

لوچپو با صدای بلند و به زبان اسپانیولی خطاب به همه گفت می‌خواهیم یک بطر باکانورا بنوشیم که من از هر موسیلو برایش آورده‌ام. بعد به اتاق دیگر رفت و یک بطر آورد و مرش را باز کرد و همراه با یک جام کوچک حلبی به دست من داد. اندکی در جام ریختم و نوشیدم. باکانورا را خوشبوتر و سنگین‌تر و قوی‌تر از تکیلای معمولی یافتیم. مرا به سرفه انداخت. بطری را رد کردم و هرکس برای خود کمی ریخت و خورد - مگر دون‌خوان که بطر را گرفت و پیش روی لوچپو گذاشت که در انتهای صف نشسته بود.

همه از طعم خوش مشروب تعریف کردند و بدون استثنا پذیرفتند که این بطر بی شک از کوهستانهای بلند چیپوآهوا آمده است. بطری يك دور دیگر چرخید. مردان لبهای خود را لیسیدند و گفته های ستایش آمیزشان را از سرگرفتند و به بحث داغی درباره فرق فاحش تکیلای منطقه گوادالاخارا و تکیلای محصول منطقه کوهستانی چیپوآهوا پرداختند.

دون خوان در دومین دور گردش بطری نیز از آن ننوشت و من هم فقط لبی تر کردم، ولی دیگران جام خود را لبالب کردند. بطری يك دور دیگر هم چرخید و تمام شد. دون خوان گفت:

«لوچیو، بطرهای دیگر را بیاور.»

لوچیو دودل بود و دون خوان صاف و پوست کنده برای دیگران شرح داد که من چهار بطر مشروب برای لوچیو آورده ام.

بنیگنو، مرد جوانی که هم من و سال لوچیو بود، به کیف من که پشت سرم گذاشته بودم و چندان پیدا نبود نگاهی انداخت و پرسید که مگر من بازاریاب تکیلا هستم. دون خوان جواب داد که نه من اینکاره نیستم و برای این به سونورا آمده ام که او را ببینم، و افزود:

«کارلوس درباره مسکالیتو مطالعه می کند و من هم معلم او هستم.» همگی به من نظر انداختند و مؤدبانه لبخند زدند. باخنا، هیزم شکن ریزاندام و لاغری که سیمایی باهوش داشت، لحظه ای چشم به من دوخت و سپس گفت که دکاندار محل مرا متهم به جاسوسی برای يك شرکت امریکایی کرده است که به قصد استخراج معادن در سرزمین یاکی نقشه می چیند. همگی چنان واکنشی از خود نشان دادند که گویی از نسبت دادن چنین اتهامی به من اوقاتشان تلخ شده است، و بدون استثنا به دکاندار مکزیکی، یا به قول یاکی ها یوری، بد و بیراه گفتند.

لوچیو به اتاق دیگر رفت و با يك بطر باکانورای دیگر برگشت. سرش را گشود، مقدار زیادی برای خود ریخت، و سپس آن را به دیگران رد کرد. گفتگو به امکان ورود شرکت امریکایی به سونورا و آثار احتمالی این امر بر زندگی یاکی ها کشیده شد. بطری به لوچیو رسید. سر دستش گرفت و ورننداش کرد تا ببیند چه قدر از مشروب باقی مانده است. دون خوان در گوشم گفت:

«بگو که نگران نباشد. به او بگو بار دیگر که به اینجا می آیی بیشتر از این برایش خواهی آورد.»

به طرف لوچيو خم شدم و به او اطمینان دادم که قصد دارم در سفر بعدی دست‌کم شش بطر برایش بیاورم.

در يك چشم به هم زدن موضوع بحث عوض شد، و دون‌خوان رو به من کرد و گفت:

«چرا از دیدارهای خودت با مسکالیتو برای بچه‌ها حرف نمی‌زنی؟ فکر می‌کنم آن موضوع خیلی جالب‌تر از این بحث خسته‌کننده باشد که اگر شرکت‌های امریکایی به سونورا بیایند چه خواهد شد.»
لوچيو با کنجکاوی پرسید:

«منظور از مسکالیتو همان پیوت است بابا بزرگ؟» دون‌خوان بسردي جواب داد:

«برای بعضی‌ها بله، اما من به‌تر می‌دانم که آن‌را مسکالیتو بنخوانم.» یکی از مهمانان به نام گنارو که مردی میانسال و درشت‌اندام بود گفت:

«آن لعنتی آدم را دیوانه می‌کند.» دون‌خوان به آرامی جواب داد:
«به نظر من احمقانه است که بگوییم مسکالیتو دیوانگی می‌آورد. اگر این‌طور بود اکنون کارلوس به جای اینکه اینجا باشد و با شما صحبت کند بایست در تیمارستان می‌بود. او مسکالیتو را امتحان کرده و می‌بینید که حالش خوب است.»

باخشا لب‌خندی زد و با شرم‌رویی گفت: «از کجا معلوم؟» و همه زدند زیر خنده. دون‌خوان گفت:

«پس من چی؟ من تقریباً همه عمرم را با مسکالیتو سر و کار داشته‌ام و هرگز به من آزاری نرسانده است.»
کسی نخندید، اما معلوم بود که هیچ‌کس او را جدی نمی‌گیرد. دون‌خوان ادامه داد:

«اما همان‌طور که گفתי، درست است که مسکالیتو آدم را دیوانه می‌کند، ولی این فقط وقتی است که کسی بدون آنکه بداند چه می‌کند به طرفش برود.»

اسکوئره، پیرمردی که هم‌من و مال دون‌خوان به نظر می‌رسید، در حالی که سرش را تکان می‌داد و آرام می‌خندید پرسید:

«منظورت از دانستن چیست، خوان؟ دفعه قبل هم که تو را دیدم همین را می‌گفתי.» گنارو دنباله حرف را گرفت که:

«آدم‌ها با خوردن پیوت براستی دیوانه می‌شوند. من سرخپوست‌های

هونیچول را در این حال دیده‌ام. حرکاتی می‌کنند که گویی به مرض هاری دوچارند. کف به دهن می‌آورند، قی می‌کنند، و به همه جا می‌شاشند. آدم از خوردن این کثافت صرع می‌گیرد. این مطلب را يك وقت آقای سالاس، مهندس دولت، به من گفت. و می‌دانی که صرع برای همه صر با آدم می‌ماند. باخشا خیلی محکم افزود:

«آدم صرعی از حیوان هم بدتر است.» دون‌خوان گفت:

«گنارو، تو فقط همان چیزی را از سرخپوستان هونیچول دیدی که می‌خواستی ببینی. بی‌گمان تو هرگز به خودت زحمت ندادی که از آنها پرسی و دریابی که آشنایی با مسکالیتو چگونه است. تا آنجا که من می‌دانم مسکالیتو هرگز کسی را دوچار صرع نکرده است. مهندس دولت يك نفر یوری است و شك دارم که يك یوری چیزی درباره مسکالیتو بداند. بدون شك تو باور نداری که هزاران فردی که مسکالیتو را می‌شناسند همگی دیوانه‌اند، داری؟» گنارو جواب داد:

«بایه دیوانه یا چیزی شبیه به آن باشند که آنچنان کارهایی بکنند.» دون‌خوان پرمیسه:

«ولی اگر این‌همه آدم دیوانه باشند پس چه کسی کارشان را انجام می‌دهد؟ و چطور قادر به ادامه حیات خواهند بود؟» اسکوئره گفت:

«ماکاریو که از آن طرف» - یعنی امریکا - می‌آید به من گفت که هرکس پیوت بخورد همه صر گرفتارش می‌شود.» دون‌خوان جواب داد:

«اگر ماکاریو گفته دروغ گفته، من اطمینان دارم که چیزی حالیش نیست.» بنیگنو گفت: «واقعاً که خیلی دروغ می‌گوید.» و من پرسیدم: «ماکاریو کیست؟» لوچیو جواب داد:

«يك سرخپوست قبیله یاکی که در اینجا زندگی می‌کند. خودش می‌گوید که از اهالی اریزوناست و زمان جنگ در اروپا بوده. خیلی قصه می‌بافد.» بنیگنو افزود:

«مدهی است که سرهنگ بوده.»

همه خندیدند و مسیر گفتگو برای مدتی به قصه‌های باورنکردنی ماکاریو افتاد، اما دون‌خوان دوباره به موضوع مسکالیتو برگشت.

«اگر همه می‌دانید که ماکاریو در غگوست، پس چطور می‌توانید وقتی که از مسکالیتو صحبت می‌کند حرفهایش را باور کنید؟»

لوچیو، که گویی می‌کوشید با ادا کردن کلمه پیوت طعنه‌ای بزند، پرمید:

«منظورت همان پیوت است پدر بزرگش؟»

«بله، احمق!»

لحن دون خوان تند و تیز بود. لوچیو خودش را جمع و جور کرد و برای يك لحظه حس کردم که همگی جا زده‌اند. آنگاه دون خوان لب به خنده کشود و با لحن ملایمی به حرف خود ادامه داد:

«شما حضرات نمی‌دانید که ماکاریو از آنچه درباره‌اش صحبت می‌کند چیزی نمی‌داند؟ شما نمی‌دانید که به جای حرف زدن راجع به مسکالیتو آدم باید نسبت به آن معرفت داشته باشد؟» امکوئره گفت:

«دوباره شروع شد! آخر این معرفت لعنتی چیست؟ تو از ماکاریو بدتری. لااقل او آنچه در سر دارد بر زبان می‌آورد، حالا چه بداند چه نداند. سالهاست که از تو می‌شنوم باید معرفت داشته باشیم. به چه چیز معرفت داشته باشیم؟» بنیگنو گفت:

«دون خوان مدعی است که پیوت روح دارد.» باخئا افزود:

«من پیوت را درکشتزار دیده‌ام. اما هرگز روح یا چیزی از این‌گونه را ندیده‌ام.» دون خوان توضیح داد:

«شاید مسکالیتو مثل روح باشد، ولی هرچه هست روشن نیست — مگر آنکه انسان نسبت به او معرفت داشته باشد. امکوئره از این می‌نالَد که من سالهاست همین را می‌گویم. بله، درست است. اما این گناه من نیست که شما نمی‌فهمید. باخئا می‌گوید که هرکس پیوت بخورد مثل حیوان می‌شود. ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. آنها که فکر می‌کنند برتر از حیوانند بدتر از حیوان زندگی می‌کنند. برای مثال همین نوه‌ام که اینجا نشسته دائم کار می‌کند. بهتر است بگویم که زندگی را برای کار می‌خواهد، مثل يك قاطر. و تنها کارش که مثل حیوان نیست مست کردن اوست.»

همه به خنده افتادند. ویکتور، جوانك پا به بلوغ، با صدایی بلندتر از صدای دیگران خندید.

الیگیو، کشاورز جوان، تا این لحظه حتی يك کلمه بر زبان نیاورده بود. روی زمین طرف راست من نشسته بود و پشت به کیسه‌هایی از کود شیمیایی داده بود که برای مصون بودن از باران در درون خانه روی هم انباشته بود. از دوستان دوران کودکی لوچیو بود. پرزور می‌نمود و اگرچه کوتاه‌تر از لوچیو بود، اما چارشانه‌تر از او بود و استخوان‌بندی محکم‌تری داشت. به نظر می‌رسید که الیگیو به حرفهای دون خوان دل داده است.

باخشا می‌خواست حرف تازه‌ای بزند، اما الیگیو حرفش را برید و گفت:
«به نظر من انسان به دنیا می‌آید که همه عمر کار بکند، درست
مثل قاطر. پیوت به چه صورت این تقدیر را عوض می‌کند؟» دون‌خوان
جواب داد:

«مسکالیتو همه‌چیز را دگرگون می‌کند، با این حال هنوز هم باید
مثل همه کار بکنیم، مثل قاطرها. من از آن‌رو گفتم در مسکالیتو روح
است که خود مسکالیتو مانند روحی است که موجب تغییراتی در انسان
می‌شود. روحی که می‌توانیم آن را ببینیم و لمس کنیم؛ روحی که ما را،
حتی گاهی خلاف اراده‌مان، دگرگون می‌سازد.» گنارو گفت:
«پیوت تو را حالی بحالی می‌کند و آن وقت البته باور می‌کنی که
تغییر کرده‌ای، درست است؟»

الیگیو در سؤال خود اصرار ورزید که «چطور ما را دگرگون
می‌کند؟» و دون‌خوان گفت:

«راه درست زندگی را به ما می‌آموزد. کسانی را که نسبت به او
معرفت دارند کمک و پشتیبانی می‌کند. این زندگی که شما حضرات در
پیش گرفته‌اید اصلاً زندگی نیست. شما شادی حاصل از انجام کار از
روی تأمل را نمی‌شناسید. شما پشتیبان ندارید!» گنارو بتلخی گفت:
«یعنی چه؟ البته که داریم. خداوند ما عیسی مسیح، مادر ما مریم
باکره، و باکره کوچك گوادالوپ. اینها حامیان ما نیستند؟» دون‌خوان
مسخره‌کنان گفت:

«چه حامیان خوبی! آیا آنها راه بهتر زیستن را به تو آموخته‌اند؟»
گنارو اعتراض کرد که:

«آخر مردم به حرفهای آنها گوش نمی‌دهند، مردم فقط به حرف
شیطان گوش می‌دهند.» دون‌خوان گفت:

«اگر پشتیبان راستینی بودند تو را مجبور می‌کردند که به حرفشان
گوش دهی. اگر مسکالیتو پشتیبان تو شود چه بخواهی چه نخواهی باید به
حرف او گوش دهی، چرا که می‌توانی او را ببینی؛ و باید به آنچه می‌گوید
اعتنا کنی. کاری می‌کند که با احترام به او نزدیک شوی، نه آن‌طور که
برای تقرب به حامیان خود عادت کرده‌اید.» اسکوتره پرسید:
«منظورت چیست، دون‌خوان؟»

«منظورم این است که برای تقرب به حامیانتان یکی از شما باید
و پولن بزنه، و يك رقاص بایه صورتك بگذارد و پاپیج بپوشد و جفجه

به دست گیرد و برقصد، در حالی که بتیه مشروب می‌خورید. مثلاً تسو،
هنیگنو، تو خود زمانی رقص رقص بودی و بهتر می‌توانی در این باره صحبت
کنی.»

«نه، من این کار را رها کردم، کار دشواری است.» اسکوئره به
ملعنه گفت:

«از لوچیو پپرس، در عرض يك هفته رقصی را ول کرد.»
همه، غیر از دون‌خوان، خندیدند. لوچیو، که ظاهراً ناراحت شده بود،
لبخندی زد و دو جرعه بزرگ پاكائورا قورت داد. دون‌خوان گفت:
«دشوار نیست، ابلهانه است. از والنچیوی رقص پپرس که آیا از
رقصیدن لذت می‌برد؟ نه، نمی‌برد. فقط به آن عادت کرده است؛ همین و
بس. سالهاست که او را مشغول این کار می‌بینم، و هر بار که او را دیده‌ام
همان حرکات قبلی را به طرز بدی تکرار کرده است. او فقط وقتی به
شعرش می‌بالد که درباره‌اش صحبت می‌کند. عشق و علاقه‌ای به آن ندارد
و به همین دلیل همه ساله همان حرکات قبلی را از سر می‌گیرد. آنچه در
آغاز مایه بدی رقصش بود اکنون در او عجین شده است و دیگر نمی‌تواند
آن عیب را ببیند.» الیگیو گفت:

«به او یساده‌اند که این طور برقصد. من نیز در شهر تسوریم
رقاص بودم و می‌دانم که باید همان‌طور رقصید که به آدم یاد می‌دهند.»
اسکوئره گفت:

«به هر حال والنچیو بهترین رقص ما نیست، رقصهای دیگری هم
هستند. راجع به ساکاتکا چه می‌گویی؟» دون‌خوان عبوسانه جواب داد:
«ساکاتکا اهل معرفت است و هم‌شان شما ابلهان نیست. او از آن‌رو
می‌رقصد که رقص طلب و تمنای طبیعت اوست. آنچه می‌خواستم بگویم
این است که شما چون رقص نیستید: ذوق لذت رقص را ندارید. شاید
اگر رقصی خوب اجرا شود بعضی‌تان کیف کنید. اما خیلی از شما چندان
چیزی از رقص نمی‌دانید، و از این‌رو آنچه از رقص حاصلتان می‌شود
اندک لذتی بسیار آبکی است. و همین است که همه شما پیچاره‌ها عرق‌خور
هستید. نمونه‌اش همین نوه‌ام که اینجاست.» لوچیو به اعتراض گفت:

«بس کن، بابا بزرگ!» دون‌خوان ادامه داد:

«احمق و کاهل نیست، اما غیر از عرق‌خوری چه می‌کند؟»

«کت چرمی می‌خرد.» — این جمله را گنارو گفت و همه به قهقهه

افتادند.

لوچیو باز هم با کاتورا به حلق خود ریخت، و الیگیو پرسید:
«و چطوری می‌شود با پیوت تغییرش داد؟» دون‌خوان گفت:
«اگر لوچیو در جستجوی حامی باشد، زندگیش دگرگون خواهد شد.
درست نمی‌دانم چطور، ولی مطمئنم که این نخواهد بود.» الیگیو بتأکید
گفت:

«هرق‌خوری را کنار می‌گذارد، نه؟»
«شاید کنار بگذارد. او برای اینکه از زندگی راضی باشد، گذشته
از تکیلا به چیز دیگری نیاز دارد. و این چیز، هرچه باشد، به دست حامی
فراهم می‌شود.» الیگیو گفت:
«پس پیوت باید مزه خیلی خوبی داشته باشد.» دون‌خوان جواب داد:
«من چنین حرفی نزدم.» الیگیو گفت:
«پس آخر، آدم حسابی، تو چطور از پیوت لذت می‌بری اگر مزه‌اش
خوب نیست؟» دون‌خوان جواب داد:
«کاری می‌کند که آدم از زندگی بیشتر لذت ببرد.» الیگیو پافشاری
کرد که:

«اگر مزه‌اش خوب نیست، چطور می‌تواند زندگی را برای ما
شیرین‌تر کند؟ این چه حرفی است؟» گنارو با قاطعیت گفت:
«چه حرفی است؟ حرف حسابی. پیوت دیوانه‌ات می‌کند و طبعاً فکر
می‌کنی که حال خوشی در زندگی داری. مهم نیست که چه می‌کنی.»
همه به خنده افتادند، ولی دون‌خوان با خونسردی دنبال صحبت را
گرفت.

«اگر می‌دانستید که ما چه قدر کم می‌دانیم و هنوز چه چیزهاست که
باید بدانیم، آن وقت می‌فهمیدید که حرف من درست است. این مشروب
است که مردم را دیوانه می‌کند. این مشروب است که خیال را پریشان
می‌سازد. اما مسکالیتو همه چیز را شفاف می‌کند. کاری می‌کند که خیلی
عالی ببینید. خیلی خیلی عالی!»

لوچیو و بنیگنو نگاهی به هم انداختند و لبخندی زدند، گویی قصه
را پیشتر شنیده‌اند. گنارو و اسکوتره بی‌حوصلگی بیشتری از خود نشان
دادند و شروع به صحبت کردند. ویکتور با صدایی بلندتر از سر و صدای
دیگران خندید. تنها کسی که از خود صلاقه نشان می‌داد الیگیو بود که
پرسید:

«آخر پیوت چطوری این همه اثر دارد؟» دون‌خوان توضیح داد:

«پیش از هر چیز تو باید بنواهی که با او آشنا شوی، و این، به کمان من، مهمترین مرحله است. سپس باید در ملازمت او باشی، و پیش از آنکه دعوی شناخت او را داشته باشی لازم است که بارها با او دیدار کنی.» الیگیو پرسید:

«بعد چه می‌شود؟» کنار و وسط حرف پرید و گفت:

«از زمین می‌پری به پشت بام.»

اهل مجلس جملگی به قهقهه افتادند ولی دون‌خوان، بی‌آنکه تسلط خود را از دست بدهد، به حرفش ادامه داد:

«تو باید بدون ترس به او نزدیک شوی، و او خرده خرده به تو خواهد آموخت که چگونه بهتر زندگی کنی.»

سکوتی طولانی برقرار شد. انگار همه خسته بودند. پطر تکیلا خالی بود. لوچیو، با اکراه آشکار، سر شیشه‌ای دیگر را گشود. الیگیو بشوخی پرسید:

«پیوت حامی کارلوس هم هست؟» دون‌خوان گفت:

«من چه می‌دانم. این قدر هست که تا به حال سه بار پیوت خورده است. از خودش بپرس که برایت تعریف کند.»

همگی کنجکاوانه در من نگریستند و الیگیو پرسید:

«واقعاً پیوت خوردی؟»

«بله، خوردم.»

انگار دون‌خوان این بار بر اهل مجلس غالب آمده بود. آنها یا علاقه‌مند به شنیدن تجربه من در این باره بودند یا آن قدر ادب به خرج می‌دادند که رو در رویم نخندند. لوچیو پرسید:

«دهنت نسوخت؟»

«چرا، مزه بسیار گندی هم داشت.» بنیگنو پرسید:

«پس چرا خوردی؟»

به تفصیل برایشان توضیح دادم که برای يك انسان غربی معرفت دون‌خوان در باب پیوت دلفریب‌ترین چیزی است که می‌توان یافت، و گفتم که آنچه او درباره پیوت گفته است حقیقت دارد، و هر يك از ما باید خودش این حقیقت را محك بزند.

دیدم که آنها پوزخندی زیر لب دارند؛ گویی که می‌خواهند در پنهان مرا خوار و سبك سازند. خیلی ناراحت شدم. به ناشیگری خود در بیان آنچه در ذهن داشتم آگاه بودم. کمی دیگر صعبت کردم، ولی جان کلام را

از دست داده بودم و آنچه گفتم تکرار همان حرفهایی بود که پیش از من
دون خوان زده بود.

دون خوان به کمکم آمد، و با لحن اطمینان بخشی گفت:
«تو اول بار که به سراغ مسکالیتو رفتی به دنبال حامی نبودی، بودی؟»
برایشان گفتم که من نمی دانستم مسکالیتو می تواند حامی آدم باشد
و آنچه مرا به سوی او برد تنها حس کنجکاوی و علاقه و اثری بود که به
شناخت او داشتم.

دون خوان تأکید کرد که طلب و تمنای من در این راه طلب و تمنایی
پاك بوده است؛ و به همین دلیل، مسکالیتو تأثیری سودمند بر من داشته
است. اما کنار و بتأکید گفت:

«ولی باعث شد که قی کنی و روی همه چیز بشاشی، نه؟»
به او گفتم که چرا، حقیقت آن است که چنین تأثیری هم بر من
داشته است. همه به احتیاط خندیدند. احساس کردم که بیش از پیش مرا
تحقیر می کنند. انگار هیچ کدام علاقه ای به این بحث نداشتند. مگر الیگیو
که به من خیره شده بود و پرسید:
«چه دیدی؟»

دون خوان از من خواست که تمامی تجربه خود را، اگر نتوانم.
جزئیات مهم آن را برایشان فاش سازم. پس به شرح قدم بقدم آنچه ادراک
کرده بودم و شکل این ادراکات پرداختم. وقتی صحبت تمام شد لوچیو
مزه پراند که:

«اگر پیوت چنین جانوری است پس چه بهتر که من هرگز نخورده ام.»
کنار و رو به باخشا کرد و گفت:
«من هم همین را می گویم. آدم را دیوانه می کند.» دون خوان از کنار و
پرسید:

«می بینی که کارلوس دیوانه نیست. پس این را به چه حسابی
می گذاری؟» کنار و حاضر جوابی کرد و گفت:
«از کجا معلوم که دیوانه نیست؟»

همه به خنده افتادند، حتی خود دون خوان. بنیگنو پرسید:
«وقت خوردن می ترسیدی؟»

«بله، خیلی.» الیگیو پرسید:

«پس چرا خوردی؟» لوچیو به جای من جواب داد:
«گفت که می خواست معرفت داشته باشد. فکر می کنم که کارلوس هم

می‌خواهد مثل پدر بزرگ من بشود. هر دو می‌گویند که می‌خواهند معرفت داشته باشند؛ اما، قدرت خدا، هیچ‌کس نمی‌داند که آنها به چه چیزی می‌خواهند معرفت داشته باشند.» دون‌خوان خطاب به الیگیو گفت:

«شرح این معرفت ممکن نیست، چرا که برای هرکس به گونه‌ای است. آنچه برای همه ما یکسان است این است که مسکالیتو رازهای خود را در خلوت برای هر یک از ما آشکار می‌سازد. با آگاهی که از طرز فکر کنارو دارم به صلاحش نمی‌دانم که با مسکالیتو دیداری داشته باشد. با این حال، علی‌رغم آنچه گفتم و آنچه او احساس می‌کند، چه بسا که مسکالیتو تأثیری بغایت سودمند بر او داشته باشد. اما این نکته‌ای است که فقط خود او می‌تواند دریابد، و این دریافت همان معرفتی است که تا به حال درباره‌اش حرف زده‌ام.» دون‌خوان سپس برخاست و گفت:

«وقت رفتن است، لوچیو مست است و ویکتور در خواب.»

دو روز بعد، در ششم سپتامبر، لوچیو، بنیگنو، و الیگیو به خانه محل زندگی من آمدند تا با هم به شکار برویم. در مدتی که مشغول نگارش یادداشت‌های خود بودم ساکت ماندند، و سپس بنیگنو به نشان آنکه می‌خواهد چیزی مهم بگوید خنده‌ای مؤدبانه کرد.

پس از سکوت ناخوشایند اولیه دوباره خندید و گفت:

«لوچیو می‌خواهد در حضور تو بگوید که پیوت خواهد خورد.»

پرسیدم:

«واقعاً می‌خوری؟»

«بله، این که مهم نیست.»

بنیگنو از خنده ریشه رفت و گفت:

«لوچیو می‌گوید که اگر برایش يك موتورسیکلت بخری پیوت خواهد خورد.»

لوچیو و بنیگنو نگاهی به هم انداختند و به خنده افتادند، و سپس لوچیو پرسید:

«بهای يك موتورسیکلت در امریکا چند است؟» گفتم:

«شاید بشود به صد دلار خرید.» بنیگنو گفت:

«اینکه برای آنجا زیاد نیست، هست؟ خیلی راحت می‌توانی برایش

بخری، نه؟» به لوچیو گفتم:

«خب، بگذار اول از پدر بزرگت بپرس.» اعتراض‌کنان جواب داد:

«نه، نه، به او چیزی نگو. همه چیز را به هم می زنند. خرافاتی است. از این گذشته خیلی پیر و پریشان حواس است و نمی داند که چه می کند.» بنیگنو افزود:

«زمانی يك جادوگر حسابی بود، واقعاً حسابی. مردم می گویند که بهترین بود. ولی به راه پیوت افتاد و از بین رفت. حالا هم خیلی پیر است.» لوچیو گفت:

«همین طور پشت سرهم درباره پیوت قصه می بافد.» بنیگنو گفت: «پیوت فقط قصه است. برای اطلاعات ما يك بار آن را امتحان کردیم. لوچیو يك کیسه دست نخورده آن را از پدرش گرفت. شبی که می خواستیم به شهر برویم جویدیم. پدرمگ! دهنم را قاچ قاچ کرد. مزه اش مثل زهرمار بود!» پرسیدم:

«قورتش دادید؟» لوچیو جواب داد:

«تفش کردیم، و همه آن کیسه لعنتی را دور انداختیم.»

برای هر دو این حادثه خنده دار بود. اما الیگیو در این بین حتی يك کلمه نگفت. مثل معمول کنار کشیده بود. حتی خنده هم نکرد. پرسیدم:

«الیگیو، تو هم دوست داری امتحان کنی؟»

«نه، من نه - حتی به بهای يك موتورسیکلت.»

لوچیو و بنیگنو این گفته را خیلی خنده دار یافتند و دوباره به قهقهه افتادند. الیگیو به حرفش ادامه داد:

«با این حال باید اعتراف کنم که دون خوان مرا به حیرت می اندازد.»

لوچیو با یقین کامل گفت:

«پدربزرگم خیلی پیرتر از آن است که چیزی بداند.» و بنیگنو

تکرار کرد:

«آره بابا، خیلی پیرتر از آن است.»

فکر کردم عقیده این دو مسرد جوان درباره دون خوان کودکانه و بی اساس است. احساس کردم این وظیفه من است که از شخصیت او دفاع کنم. پس به آنها گفتم که، بنابه داوری من، دون خوان اکنون نیز، چون گذشته، جادوگری بزرگ است و بسا که بزرگترین جادوگران. و گفتم که من احساس می کنم رمزی در کار اوست، رمزی برآستی شگفت. از آنها خواستم به یاد داشته باشند که دون خوان بیش از هفتاد سال دارد و با این همه بتنهایی پرحرارت تر و نیرومندتر از همه ماست. از آنها خواستم خود این نکته را بیازمایند و بکشند که اگر می توانند در پیاده روی

از دون‌خوان جلو بزنند. لوچیو با غرور گفت:

«هیچ‌کس نمی‌تواند از پدر بزرگم جلو بزند، او يك بروخو است.»
به یادشان آوردم که پیشتر گفته بودند او بسیار پیر و پریشان‌حواس
است، و اینکه آدم حواس‌پرت نمی‌داند که چه در اطرافش می‌گذرد و گفتم
که من بارها از هشیاری و حضور ذهن دون‌خوان در شگفت مانده‌ام.
بنیگنو با غرور گفت:

«هیچ‌کس نمی‌تواند از يك بروخو جلو بزند، حتی اگر پیر باشد.
اما می‌شود او را در خواب محاصره کرد. و این چیزی است که بر سر مردی
به نام چویکاس آمد. مردم از جادوگری شیطانیش به تنگ آمدند و او را
کشتند.»

از آنها خواش کردم که جزئیات این حادثه را برایم بگویند، اما
گفتند که این حادثه پیش از تولد آنها و یا زمانی رخ داده که هنوز بچه
بوده‌اند. الیگیو به گفته آنها افزود که مردم در نهان بر این باور بودند
که چویکاس چیزی جز يك آدم خل نبوده است، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند به
يك جادوگر واقعی آزاری برساند. کوشیدم که از آنها دربارهٔ باورشان
نسبت به جادوگران پرسشهای بیشتری بکنم. اما انگار که علاقهٔ چندانی
به این موضوع نداشتند — بویژه آنکه در شور و شوق شروع تیراندازی با
تفنگ کالیبر ۲۲، که من آورده بودم، می‌سوختند.

تمام مدتی که رو به سوی پهنهٔ انبوهی از بوته‌های گز به پیش
می‌رفتیم همه ساکت بودیم؛ سپس الیگیو، که پیشاپیش ما حرکت می‌کرد،
به طرف من برگشت و گفت:

«شاید این ما هستیم که دیوانه‌ایم. شاید حق با دون‌خوان باشد.
ببین که چگونه زندگی می‌کنیم.»

لوچیو و بنیگنو اعتراض کردند و من کوشیدم که میانجیگری کنم.
دلم با الیگیو بود و به آنها گفتم که من خود این احساس را داشته‌ام که،
باری، راه زندگی به نحوی غلط بوده است. بنیگنو گفت این بی‌انصافی
است که تو از زندگی بنالی، چرا که هم پول و هم يك اتومبیل داری.
بی‌درنگ جواب دادم خیلی راحت می‌توانم بگویم که زندگی آنها بهتر
از من است، زیرا هر کدام قطعه زمینی از خود دارند. همصدا با هم جواب
دادند که مالك زمینشان بانك فدرال است. به آنها گفتم که من نیز مالك
اتومبیل نیستم و بانکی در کالیفرنیا صاحب آن است، و افزودم که
زندگی من با زندگی آنها تفاوت دارد، ولی بهتر از زندگی آنها نیست.

در این هنگام در انبوه بوته‌ها بودیم.

گوزن یا گراز وحشی ندیدیم، ولی سه خرگوش نر شکار کردیم. در برگشت، در خانه لوجیو ماندیم، و او خبر داد که زنش می‌خواهد لباس کباب خرگوش بپزد. بنیگنو به فروشگاه رفت که يك بطر تکیلا بخرد و برای ما هم سودا بیاورد. وقتی برگشت دون‌خوان با او بود. لوجیو به خنده پرسید:

«پدر بزرگم را در حال خرید آبجو در فروشگاه پیدا کردی؟» دون‌خوان گفت:

«من به این مجلس انس دعوت نشده‌ام. فقط آمده‌ام که از کارلوس بپرسم آیا به هرموسیلو می‌رود یا نه.»

به او گفتم که قصد دارم فردا حرکت کنم. و همان‌طور که ما صحبت می‌کردیم بنیگنو شیشه‌های سودا را تقسیم کرد. الیگیو بطر خودش را به دون‌خوان داد؛ و از آنجا که بین یاک‌ها رد احسان - حتی به صورت تعارف - کمال بی‌تربیتی است، دون‌خوان به آرامی آن را گرفت. من بطر خودم را به الیگیو دادم، و او ناگزیر از قبول آن بود. پس بنیگنو بطر خود را در عوض به من داد. اما لوجیو که بی‌شک این رسم خوش یاک‌ی را به چشم دیده بود، در این فاصله تمام سودای خودش را سر کشیده بود. و هم او به بنیگنو، که حسرت از چشمش می‌بارید، رو کرد و گفت:

«تو را قطره قطره از درون بطرت بیرون کشیدند!»

دون‌خوان گفت که هیچ‌وقت سودا نمی‌نوشد، و بطر خود را در دستهای بنیگنو گذاشت. زیر کپر در سکوت نشستیم.

الیگیو مضطرب می‌نمود. به بی‌قراری با لبه کلاهش بازی می‌کرد. بالاخره به دون‌خوان گفت:

«تمام مدت به آنچه آن شب گفتمی فکر کرده‌ام. چگونه پیوت می‌تواند زندگی ما را عوض کند؟ چگونه؟»

دون‌خوان جواب نداد. مدتی بی‌هیچ حرکت در الیگیو خیره شد و سپس با لهجه یاک‌ی به زمزمه پرداخت. تصنیف کاملی نبود، نغمه‌ای کوتاه بود. مدت درازی خاموش ماندیم. آنگاه از دون‌خوان خواهش کردم که کلمات این نغمه یاک‌ی را برایم معنی کند. بخشکی جواب داد:

«فقط برای یاک‌ی‌ها بود.»

دلم شکست. مطمئن بودم که چیز بسیار با اهمیتی خوانده است. سرانجام دون‌خوان رو به من کرد و گفت:

«الیگیو سرخپوست است، و چون سرخپوست است هیچ ندارد. ما سرخپوستان هیچ نداریم. هرچه در این دور و بر می بینی مال یوری ها است. یاکی ها تنها خشم خود را دارند، و آنچه زمین برایگان به آنها دهد، مدت نسبتاً درازی هیچ کس کلمه ای بر زبان نیاورد، سپس دون خوان برخاست و خداحافظی کرد و رفت. با نگاه دنبالش کردیم تا آنجا که در پیچ راه از دید ما خارج شد. همگی حالتی عصبی داشتیم. لوچیو با ادا و اطوار گیج کننده ای به ما گفت که پدر بزرگش به این دلیل نمانده است که از ماس کباب خرگوش تنفر دارد. الیگیو چنین می نمود که در بحر تفکر غوطه ور است. بنیگنو به طرف من برگشت و با صدای بلند گفت: «من فکر می کنم که خدا دارد از تو و دون خوان به خاطر آنچه می کنید تقاضا می گیرد.»

لوچیو به خنده پرداخت و بنیگنو هم به او پیوست. الیگیو به افسردگی گفت:

«بس کن این دلقک بازی را بنیگنو، این حرفها به لعنت خدا هم نمی ارزد.»

۱۵ سپتامبر ۱۹۶۸

ساعت نه بعد از ظهر شنبه شب بود. دون خوان وسط کپرخانه لوچیو در برابر الیگیو به زمین نشست. دون خوان کیسه حبه های پیوت را بین خود و او قرار داد، و در حالی که بدنش را آرام آرام به عقب و جلو می برد آواز خواند. لوچیو، بنیگنو، و من حدود دو متری دورتر پشت سر الیگیو نشستیم و پشتمان را به دیوار تکیه دادیم. هوا در اول کاملاً تاریک می نمود. پیش از آن، در درون خانه زیر نور چراغ زنبوری در انتظار دون خوان نشسته بودیم، و وقتی که او وارد شد ما را به زیر کپر فراخواند و گفت که در يك در کجا بنشینیم. پس از چندی چشمم به تاریکی عادت کرد، چنانکه می توانستم همه چیز را بروشنی ببینم. بدقت دریافتم که انگار الیگیو را وحشت فراگرفته است. تمام تنش می لرزید، و دندانهایش یکریز به هم می خورد. از تشنج سر و پشتش به خود می پیچید.

دون خوان با او صحبت کرد و به او گفت که نترسد و به حامی اعتماد کند و به چیز دیگری نیندیشد. سپس بناگهان يك حبه پیوت برداشت و به الیگیو تعارف کرد، و به او دستور داد که خیلی آهسته بجود. الیگیو مثل توله سگت نالید و پس نشست. نفس هایش آنچنان تند

بود که صدای مس مس دم آهنگری می‌داد. کلاهش را برداشت و مرق از پیشانی زدود. صورتش را در دستهای خود پنهان کرد. گمانم که گریه می‌کرد. پیش از آنکه دوباره کمی بر خود مسلط شود لحظاتی بلند و پرهیجان گذشت. سپس در حالی که هنوز صورتش را با يك دست پوشیده داشت راست به پا ایستاد، يك حبه پیوت برداشت و شروع به جویدن کرد. دریافت ترسناکی به من دست داد. تا این لحظه متوجه نبودم که من نیز احتمالاً همان قدر ترسیده‌ام که الیگیو ترسیده است. دهانم نوعی خشکی شبیه به خشکی حاصل از پیوت داشت. الیگیو حبه پیوت را مدتی جوید. هیجانم افزون شد، و همین که ضرب نفس‌هایم بالا گرفت، ناخودآگاه به ناله پرداختم.

دون‌خوان با صدای رساتر شروع به زمزمه کرد، و آنگاه حبه دیگری به الیگیو داد، و پس از آنکه الیگیو آن را خورد میوه خشك تعارفش کرد و گفت که آهسته آهسته بجود.

الیگیو مدام بلند می‌شد و به بوت‌هزار نزدیک می‌رفت. يك بار آب خواست. دون‌خوان گفت که آب را ننوشد، بلکه فقط در دهانش بگرداند. الیگیو دو حبه دیگر جوید و دون‌خوان به او گوشت خشك داد. وقتی که او دهمین حبه را هم تمام کرد داشتم از فرط اضطراب بالا می‌آوردم.

ناگهان الیگیو از جلو به زمین افتاد و پیشانی‌اش به خاک خورد. روی دنده چپش چرخید و تشنج سراپایش را فراگرفت. به ساعت نگاه کردم. بیست دقیقه‌ای از یازده می‌گذشت. الیگیو، همان‌طور که روی زمین دراز کشیده بود، بیش از يك ساعت غلتید و لرزید و نالید.

دون‌خوان همچنان در همان وضع اول روپروی او نشست بود. حالا دیگر سرود پیوت او نوعی ناله بود. بنیگنو که در طرف راست من نشسته بود، توجهی نداشت؛ لوجیو، که در کنار او بود، به پهلوی خوابیده بود و خرناس می‌کشید. بدن الیگیو به صورت گرد و گلوله‌ای مچاله شده بود. به پهلوی راست خود روی زمین افتاده بود و صورتش رو به من بود و دستانش بین پاهایش قرار داشت. ناگهان بدنش جهشی تند کرد و به پشت افتاد، در حالی که پاهایش کمی قوس داشت. دست چپش با حرکتی رها و زیبا به خارج و بالا خزید. دست راستش هم همان حرکت را تکرار کرد، و سپس هر دو بازویش به تناوب، و به گونه‌ای که یادآور حرکات دست يك چنگ‌نواز بود، نرم و موج‌مان به حرکت درآمدند. سپس رفته

رفته این حرکات شدت گرفت. بازوانش ارتعاشی آشکار داشت و مانند پیستون به بالا و پایین می‌رفت. در همان حال دستانش از ناحیهٔ میخ خم شد و انگشتانش به لرزه افتاد. چشم‌اندازی زیبا، چشم‌نواز، و خوابگونه بود. چنین اندیشیدم که ضرب حرکات و کنترل عضلاتش چیزی ورای توصیف است.

الیگیو، سپس، چنانکه گویی در برابر نیرویی فراگیر تن راست می‌کند، آهسته از جا برخاست. بدنش می‌لرزید. اول چنباتمه زد و آنگاه تنش را کشید و راست ایستاد. بازوان، تنه و شکم، و سرش در ارتعاش بود، انگار جریان برق متناوب در تنش گذر داشت. مثل اینکه نیرویی خارج از اختیار او را به جای خود می‌نشاند یا از جا بلند می‌کرد.

سرود و سرایش دون‌خوان بسیار رساتر شد. لوچیو و بنیگنو بیدار شدند و با بی‌علاقگی نگاهی به صحنه انداختند و دوباره خوابیدند.

چنین به نظر می‌رسید که الیگیو بالا و بالاتر می‌رود. گویی در حال صعود بود. دستهایش را به هم کوفت و انگار چیزی دور از میدان دید من به‌چنگ آورد. تنش را بالا گرفت و کمی مکث کرد تا نفس تازه کند.

دلم می‌خواست چشمانش را ببینم، پس به او نزدیکتر شدم؛ اما دون‌خوان نگاه خشم‌آلودی به من انداخت و مرا به جای اولم پس‌راند.

آنگاه الیگیو از جا پرید. این آخرین پرش سهمناک او بود. گویی که به مقصود رسیده است. از این همه تقلا نفسگیر شد و به محقق افتاد. حالتش چنان بود که انگار به دستگیره‌ای در لبهٔ پرتگاه چنگ انداخته است. اما چیزی او را در دام خود داشت. فریاد عاجزانه‌ای کشید. دستگیره لفزید و او سقوط آغاز کرد. تنش به عقب خم شد و از فرق سر تا انگشتان پایش را زیباترین و متوازن‌ترین موج ارتعاش فراگرفت؛ و پیش از آنکه چون يك کیسهٔ کرباسی بیجان به زمین افتد، موج ارتعاش صدها بار از اندامش گذشت.

پس از چندی بازوانش را پیش رو گرفت، چنانکه گویی صورتش را در پناه می‌گیرد. سپس به سینه روی زمین خوابید و پاهایش به عقب کشیده شد. هر يك از پاهایش قوسی به ارتفاع چند سانتیمتر از سطح زمین داشت و این همه به بدن او حالت سریدن یا پرواز با سرعتی باور نکردنی می‌داد. سرش تا جای ممکن به عقب برگشته بود و بازوانش به روی چشمانش قفل شده بود و برای آنها سپری ساخته بود. صدای زمزمهٔ باد را در دور و بر او حس می‌کردم. به نفس نفس افتادم و بسی اختیار

فریاد بلندی کشیدم. لوچیو و بنیگنو بیدار شدند و با کنجکاوی در الیگیو نگریستند. آنگاه لوچیو با صدای بلند گفت:
«اگر قول می‌دهی که برایم يك موتورسیکلت بخری همین الان پیوت
خواهم خورده.»

به دون‌خوان نگاه کردم. با اشاره سر گفت نه.
لوچیو زیر لب گفت: «تخم سگ!» و دوباره خوابید.
الیگیو به پا خاست و به قدم زدن پرداخت. چند گامی به سوی من برداشت و ایستاد. آنگاه توانستم او را ببینم که لبخندی حاکی از رستگاری به لب داشت. کوشید که با دهان موت بزند. اگرچه صدای موتش رسا نبود اما هماهنگی داشت. يك نغمه بود - نغمه‌ای کوتاه که بارها آن را تکرار کرد. پس از چندی صدای سوت رسا شد و آنگاه به يك ملودی تند تبدیل گشت. الیگیو کلماتی نامفهوم زیر لب زمزمه می‌کرد، تو گویی که این کلمات هزل آن نغمه بودند. ملاحظه این نغمه را از نو می‌نواخت - نغمه‌ای ساده، تکراری، یکنواخت، و با این همه به طرز شگفتی زیبا.
به نظر می‌رسید که الیگیو به هنگام سرایش به چیزی نگاه می‌کند. در يك لحظه خیلی به من نزدیک شد. چشمانش را در سایه روشن دیدم. شفاف و بی‌حرکت بودند. لبخند زد و بعد خندید. مدتی قدم زد و به زمین نشست و دوباره هران و آه‌کشان به قدم زدن پرداخت.
ناگهان مثل اینکه چیزی از پشت به او فشار آورده باشد، تنش از میان قوس برداشت، تو گویی که نیرویی بی‌مانع او را به پیش راند. در يك لحظه تعادل خود را روی انگشتان پا برقرار کرد و به تقریب يك دور چرخید و دستانش به زمین رسید. بار دیگر به آرامی و بر پشت روی زمین پهن شد و با صلابتی غریب تمام قامتش را روی زمین کش داد.
مدتی مویه کرد و نالید، و سپس به خر خر افتاد. دون‌خوان با چند کیسه کرباسی او را پوشاند. ساعت ۵ر۳۵ دقیقه بامداد بود.

لوچیو و بنیگنو شانه بشانه خوابیده بودند و پشتشان به دیوار بود. من و دون‌خوان مدت درازی خاموش ماندیم. به نظر می‌رسید که خسته است. سکوت را شکستم و از وی راجع به الیگیو پرسیدم. گفت که آشنایی الیگیو با مسکالیتو به‌طوری استثنایی با توفیق همراه بوده است، مسکالیتو در اولین دیدار به او سرودی آموخته است، و این بسیار شگفت‌انگیز است. از او پرسیدم که چرا نگذاشته است لوچیو در ازای يك موتورسیکلت

پیوت بخورد. گفت اگر لوچیو با این شرط به مسکالیتو تقرب می‌جست، بی‌گمان مسکالیتو او را می‌کشت. دون‌خوان سپس اعتراف کرد که وی بدقت همه مقدمات لازم را فراهم آورده است تا نوه‌اش را برای خوردن پیوت آماده کند، و گفت که روی دوستی من و لوچیو به عنوان محور اصلی این آماده‌سازی حساب کرده است. سپس افزود که لوچیو همیشه بیش از هرکس دیگر مورد نظر و علاقه او بوده است، و زمانی هم با یکدیگر زندگی می‌کرده‌اند و خیلی به هم نزدیک بوده‌اند. اما لوچیو در هفت‌سالگی بسختی بیمار شد و پدرش، که کاتولیک مؤمنی بود، در پیشگاه باکره گوادالوپ نذر کرد که اگر زندگی لوچیو را نجات دهد او را در سلك انجمن رقاصان مقدس درآورد. لوچیو شفا یافت و ناگزیر شد که به این عهد وفا کند. يك هفته شاگردی کرد و سپس بر آن شد که نذر را بشکند. اما گمان می‌کرد که به خاطر این کار حتماً خواهد مرد؛ پس يك روز تمام بست نشست و در انتظار مرگ ماند. همه به کار پسرک می‌خندیدند و این حادثه هرگز فراموش نشد.

بعد از این دون‌خوان مدت درازی خاموش ماند. انگار غرق در دریای اندیشه است. آنگاه گفت:

«به پای لوچیو نشستم. اما در عوض الیگیو را یافتم. می‌دانستم که بیموده است، اما وقتی کسی را دوست داشتی باید ثابت‌قدم باشی، به‌حدی که دوباره زنده کردن انسان را ممکن بینداری. لوچیو در آن هنگام که پسر بچه‌ای کوچک بود دلیری داشت، اما به‌مرور آن دلیری را از دست داد.»

«نمی‌توانی افسونش کنی، دون‌خوان؟»

«افسونش کنم؟ برای چه؟»

«برای اینکه عوض شود و دلیری خود را دوباره به دست آورد.»

«برای دلیری نمی‌توان افسون کرد. دلیری امری شخصی است. افسون برای این است که مردم را بی‌آزار، بیمار، یا لال کنی. افسون برای جنگاور ساختن کارماز نیست. برای جنگاور بودن باید مثل بلور پاك باشی، مثل الیگیو. ببین این مرد دلیر را!»

الیگیو آرام آرام زیر کیسه‌های کرباسی خرخر می‌کرد. نور، نور روز بود. آسمان یکدست آبی بود و درپهنه آن هیچ‌ابری به‌چشم نمی‌خورد. گفتم:

«حاضرم دار و ندارم را در این دنیا بدهم و از چند و چون سفر الیگیو چیزی بدانم. ناراحت خواهی شد اگر از او خواهش کنم که در

این باره چیزی را فاش سازد؟»

«تو به هیچ‌رو نباید از او چنین خواهشی کنی!»
«چرا نکنم؟ مگر نه اینکه من جزئیات تجارب خود را برای تو فاش می‌کنم؟»

«فرق می‌کند. تو دوست نداری که رازی را برای خودت نگه‌داری. الیگیو سرخپوست است. سفرش تنها چیزی است که از خود دارد. ای کاش لوچیو به جای او بود.»

«در این باره کاری از دست تو بر نمی‌آید، دون‌خوان؟»
«نه. متأسفانه راهی نیست؛ زمین شوره سنبل برنیارد. این فقط از جنون من بود.»

خورشید سر زد. نورش چشمان خسته‌ام را خست.
«تو بارها به من گفته‌ای دون‌خوان که جادوگر مرتکب جنون نمی‌شود. من هرگز فکر نمی‌کردم که در تو هم جنون باشد.»
دون‌خوان خیره در من نگریست. بلند شد. نگاهی به الیگیو و سپس به لوچیو انداخت. به فرق کلاهش کوفت و آن را روی سرش محکم کرد و آنگاه لبخندزنان گفت:

«می‌توان ثابت‌قدم بود، و سخت ثابت‌قدم بود – حتی با علم به اینکه آنچه می‌کنیم بیموده است؛ اما نخست باید بدانیم که کارمان بیموده است و در همان حال چنان به دنبالش باشیم که گویی نمی‌دانستیم. و این جنون اختیاری جادوگر است.»

در سوم اکتبر ۱۹۶۸، فقط به قصد جویا شدن رخدادهای پیرامون مراسم ورود الیگیو [به قلمرو پیوت]، به خانه دونخوان بازگشتم. به هنگام بازخوانی مطالب راجع به آنچه آن شب اتفاق افتاد موجی از سؤالهای بی‌پایان برایم پیش آمده بود. من به دنبال توضیح دقیق این سؤالها از طرف دونخوان بودم. پس فهرستی از آنها را از پیش آماده ساختم و برای این کار مناسب‌ترین کلمات را به دقت برگزیدم. با این سؤال آغاز کردم:

«دونخوان، آن شب آیا من دیدم؟»

«کمابیش دیدی.»

«تو هم دیدی که من حرکات الیگیو را می‌بینم؟»

«بله. من دیدم که مسکالیتو رخصت داد تا بخشی از درس الیگیو را ببینی، اگر نه تو فقط به مردی نگاه می‌کردی که آنجا نشسته یا شاید خوابیده بود. تو در آخرین میتوت توجه نداشتی که مردها کاری انجام می‌دهند، داشتی؟»

در آخرین میتوت ندیده بودم که مردها کاری برخلاف عادت کرده باشند. پس به او گفتم تنها چیزی که به اطمینان می‌توانم گفت این است که، بنابر آنچه در یادداشت‌هایم آمده، بعضی از آنها به مراتب بیش از دیگران از جای خود برخاستند و به بوته‌زار رفتند. دونخوان ادامه داد:

«ولی تو تقریباً تمام درس الیگیو را دیدی. در این باره تأمل کن. آیا اکنون درک می‌کنی که مسکالیتو نسبت به تو تا چه حد کرامت دارد؟ تا آنجا که می‌دانم مسکالیتو هرگز نسبت به کسی چنین مهربان نبوده است - نسبت به هیچ‌کس. و با این همه تو پاس کرامتش را نمی‌داری. تو چسان می‌توانی چنین بی‌پرده به او پشت کنی؟ و شاید بهتر آن باشد که پیرسم تو در ازای چه به او پشت می‌کنی؟»

احساس کردم که دون خوان دارد دوباره مرا به دام می‌اندازد. نمی‌توانستم به سؤال او پاسخ دهم. همیشه برایم باور بوده‌ام که شاگردی او را به قصد نجات خودم ترك کرده‌ام. اما هیچ تصویری از این موضوع نداشتم که نجات خودم از چه چیز یا برای چه، می‌خواستم مسیر گفتگو را هرچه زودتر عوض کنم، و برای این منظور از تصمیم خود برای پیش کشیدن همهٔ سؤالهای از پیش سنجیده در گذشتم و فقط مهمترین سؤالم را پیش کشیدم و گفتم:

«نمی‌دانم آیا می‌شود که از جنون اختیاری خود چیز بیشتری برایم بگویی.»

«در این باره چه می‌خواهی بدانی؟»
«دون خوان، لطفاً برایم بگو که جنون اختیاری دقیقاً چیست.»
دون خوان با صدای بلند خندید و کف دستش را درق درق بر رانش کوفت.

«جنون اختیاری همین است.» - این را گفت و خندید و دوباره بر ران خود کوفت.

«منظورت چیست؟»
«خوشحالم که پس از این همه سال مرانجام از جنون اختیاری من پرسیدی، اگرچه برایم کمترین اهمیتی هم نداشت اگر هرگز نمی‌پرسیدی. با این همه من بر آن شده‌ام که احساس شادی کنم، تو گویی برایم اهمیت داشت که بررسی، یا مهم است که اهمیت بدهم. همین جنون اختیاری است!»
هر دو با صدای بسیار بلند خندیدیم. او را در آغوش گرفتم. توضیحش را دلپذیر یافتم - اگرچه کاملاً آن را نفهمیدم.
مطابق معمول درست در فضای برابر درگاه خانه‌اش نشسته بودیم. پیش از ظهر بود و دون خوان کپه‌ای دانه را پیش رو داشت و خرده‌های آن را جمع می‌کرد. به او پیشنهاد کمک داده بودم، اما رد کرده بود. می‌گفت که این دانه‌ها هدیه برای دوستی است که در مکزیك مرکزی زندگی می‌کند و در من آن قدرت نیست که بتوانم لمسشان کنم.

پس از سکوتی طولانی پرسیدم:
«تو جنون اختیاری را با چه کس آزمایش می‌کنی، دون خوان؟»
با دهان بسته در گلو خندید، و سپس لبخند زنان فریاد زد:
«با همه!»

«و چه زمانی را برای این کار انتخاب می‌کنی؟»

«هر وقت که بازی می‌کنم.»

احساس کردم که در این نکته نیاز به تأمل بیشتری دارم و از او پرسیدم که آیا معنای جنون اختیاری این است که اعمال او هرگز صادقانه نبوده، بلکه فقط بازی يك بازیگر است. جواب داد:

«اعمال من صادقانه است، اما فقط بازی يك بازیگر است.» برآستی در عجب شده گفتم:

«پس هر آنچه تو می‌کنی جنون اختیاری است!» گفتم:

«بله، هرآنچه.» به اعتراض گفتم:

«ولی این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، اینکه هر عمل تو فقط جنون اختیاری است.» با نگاه مرموزی گفتم:

«چرا نه؟»

«این بدان معنی است که هیچ‌چیز برای تو اهمیت ندارد و تو نسبت به هیچ‌کس و هیچ‌چیز پروا نداری. برای مثال خود من – تو می‌خواهی بگویی برایت مهم نیست که من اهل معرفت بشوم یا نشوم، که بمانم یا بمیرم، و یا هر کار دیگری بکنم؟»

«درست است! برایم مهم نیست. تو مثل لوچیو یا هر کس دیگر در زندگی منی – جنون اختیاری من.»

احساس خاصی از خالی بودن به من دست داد. هیچ دلیلی در این جهان وجود نداشت که چرا دون‌خوان باید پروای مرا داشته باشد؛ اما از سوی دیگر، تقریباً یقین داشتم که او خود پروای مرا دارد. پیش خود فکر کردم که نمی‌تواند جز این باشد، چرا که همیشه و در تمامی لحظاتی که با او گذرانده‌ام توجه یکپارچه او معطوف به من بوده است. به ذهنم گذشت که شاید دون‌خوان از این‌رو چنین می‌گوید که از من آزرده است. آخر هرچه باشد، درسش را ترك کرده بودم. گفتم:

«چنین احساس می‌کنم که ما درباره چیز واحدی صحبت نمی‌کنیم. نبایست خودم را مثال می‌زدم. آنچه می‌خواستم بگویم این است که به هر حال باید چیزی در جهان باشد که تو پروای آن را داشته باشی، اما نه به صورت يك جنون اختیاری. گمانم این شدنی نیست که ما به زندگی خود ادامه دهیم در حالی که هیچ‌چیز برایمان اهمیتی نداشته باشد.» جواب داد:

«این حرف درباره تو صادق است. برای تو همه‌چیز مهم است. تو از جنون اختیاری من پرسیدی و من به تو گفتم که آنچه نسبت به خود و مردم دور و برم می‌کنم جنون است، چرا که هیچ‌چیز اهمیت ندارد.»

«نکته اینجاست، دون‌خوان، که اگر هیچ‌چیز برایت مهم نیست پس چگونه به زندگی ادامه می‌دهی؟»

خندید و پس از لحظه‌ای سکوت، که در آن گویی تصمیم می‌گرفت جواب مرا بدهد یا نه، بلند شد و به پشت خانه رفت. دنبالش کردم و گفتم:

«صبر کن، صبر کن، دون‌خوان. من باید بدانم، تو باید منظور خود را برایم روشن کنی.» جواب داد:

«شاید توضیح آن ممکن نباشد. در زندگی تو چیزهای معینی برایت اهمیت دارند، چرا که مهمند؛ اعمال تو بیشك برایت اهمیت دارند، اما برای من دیگر هیچ‌چیز مهم نیست، نه اعمال خودم و نه اعمال هیچ‌يك از مردم دور و برم. با این حال به زندگی ادامه می‌دهم، چرا که از خود اراده دارم؛ چرا که در سراسر عمر اراده‌ام را جلا داده‌ام تا آنجا که اکنون ناب و سالم‌امست و دیگر پروای این ندارم که هیچ‌چیز مهم نیست. اراده من جنون زندگیم را جبران می‌کند.»

چنباتمه زد و انگشتان خود را در گیاهانی چرخاند که برای خشکاندن روی يك تکه کرباس بزرگ پهن کرده بود.

کیچ و گول بودم. هرگز هچلی را که به خاطر سوال خود به آن گرفتار شده بودم پیش‌بینی نکرده بودم. پس از سکوتی طولانی نکته جالبی به ذهنم رسید. به او گفتم که به نظر من بعضی از اعمال هموطنان من بغایت مهمند، و اشاره کردم که يك جنگ هسته‌ای به طور قطع چشمگیرترین نمونه چنین اعمالی است، و افزودم که به اعتقاد من نابود کردن حیات در روی زمین شرارت هولناکی است. دون‌خوان در حالی که چشمش برق می‌زد گفت:

«تو بر این باوری، چون فکر می‌کنی. تو درباره زندگی فقط فکر می‌کنی، تو آن را نمی‌بینی.» پرسیدم:

«اگر قادر به دیدن باشم، آن وقت احساسی دیگر خواهم داشت؟» دون‌خوان به رمز و اشاره جواب داد:

«وقتی که انسان دیدن را فراگیرد، خود را در جهان تنها خواهد یافت — دور از همه‌چیز مگر از جنون خود.»

آنگاه لحظه‌ای مکث کرد و چنان به من نگریست که گویی می‌خواست تأثیر کلام خود را در من بسنجد.

«اعمال تو، و نیز اعمال هموطنانت علی‌العموم، برای تو مهم جلوه

می‌کنند، زیرا تو را چنین آموخته‌اند که فکر کنی این اعمال اهمیت دارند.»
واژه آموخته‌اند را چنان کشدار ادا کرد که مرا بر آن داشت از او
بپرسم منظورش چیست. از ور رفتن به گیاهان خود دست کشید و به من
نگاه کرد و گفت:

«ما می‌آموزیم که درباره هر چیز فکر کنیم، و بعد چشم خود را
عادت می‌دهیم که به هرچه نگاه می‌کنیم چنان نگاه کند که ما فکر می‌کنیم.
ما در حالی به خویشتن نگاه می‌کنیم که پیش از آن فکر کرده‌ایم که مهمیم.
پس ناگزیریم که احساس اهمیت کنیم! اما هرگاه انسان دیدن را فراگیرد
درخواهد یافت که دیگر نمی‌تواند درباره چیزهایی فکر کند که به آنها
می‌نگرد، و اگر نتواند به چیزهایی فکر کند که به آنها می‌نگرد همه چیز
بی‌اهمیت خواهد شد.»

دون‌خوان می‌بایست متوجه نگاه حیران من شده باشد که من باز
مطلب فوق را تکرار کرد تا مگر آن را به من بفهماند. آنچه او گفت نخست
به نظرم مسخره آمد؛ اما با تأملی که در آن کردم، کلماتش رفته رفته به
صورت گفته‌ای ژرف در باب وجهی از ادراک جلوه کرد.

کوشیدم سؤال مناسبی در ذهن بپرورانم که با طرح آن مجبورش
کنم مقصود خود را روشن‌تر بیان کند، اما چیزی به ذهنم نرسید. ناگهان
احساس واماندگی کردم و نتوانستم افکارم را سامان دهم.

انگار دون‌خوان متوجه خستگی شدیدم شد که مرا ملایم با دست
نوازش کرد و گفت:

«سبزیها را پاك كن و بعد خردشان كن و با احتیاط در این شیشه
بریز.»

يك شیشه بزرگت قهوه به دستم داد و رفت.

ساعتها بعد حوالی غروب به خانه برگشت. سبزیهایش را خرد
کرده بودم و وقت زیادی هم برای نوشتن یادداشت‌هایم مانده بود. می‌خواستم
به محض ورود چند سؤال از او بکنم؛ اما حال و حوصله جواب نداشت.
گفت که از گرسنگی دل‌غشک دارد و باید اول غذایش را آماده کند.
آتشی در اجاق افروخت و قابلمه آبگوشت امتخوان را که آماده داشت روی
آن نهاد. به درون پاکت خوراکی‌هایی که آورده بودم نظر انداخت و
مقداری از سبزیجات را برداشت و خرد کرد و در قابلمه ریخت. بعد روی
حصیر خود دراز کشید، صندل‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرد، و به من
گفت نزدیکتر به اجاق بنشینم که مواظب آتش باشم.

هوا کمابیش تاریک بود و از همانجا که نشسته بودم می‌توانستم آسمان غروب را ببینم. کناره‌های يك تودهٔ انبوه ابر را رنگت زرد تیره‌ای فراگرفته بود، در حالی که قلب هر تکه ابر تقریباً سیاه سیاه بود. خواستم راجع به زیبایی ابرها چیزی بگویم، اما دون‌خوان از من پیشی گرفت و با اشاره به ابرها گفت:

«کناره‌های نرم و خوابدار و قلب تیره و تار.»
گفته‌اش چنان بموقع بود که مرا از جا پراند. گفتم:
«هم‌اکنون می‌خواستم برایت از ابرها بگویم.»
«پس گولت زدم.» - این را گفت و با بی‌قیدی کودکانه‌ای خندید.
از او پرسیدم که آیا حال و حوصلهٔ پاسخ دادن به چند پرسش را دارد. جواب داد:

«چه می‌خواهی بپرسی؟» گفتم:
«آنچه امروز بعد از ظهر دربارهٔ جنون اختیاری گفتی مرا بسیار کلافه کرده است، برامتی نمی‌توانم منظورت را بفهمم.» گفت:
«البته که نمی‌توانی بفهمی. تو می‌کوشی که درباره‌اش فکر کنی، و آنچه من گفتم با افکار تو جور در نمی‌آید.» گفتم:
«آری، می‌کوشم که درباره‌اش فکر کنم، زیرا این تنها وسیله‌ای است که به کمک آن می‌توانم چیزی را بفهمم. برای مثال، تو، دون‌خوان، برآن هستی که همین که انسان دینش را فراگیرد همه‌چیز درجهان بی‌ارزش می‌شود؟»

«من نگفتم بی‌ارزش. گفتم بی‌اهمیت. همهٔ چیزها هم‌ارزشند و لذا بی‌اهمیت. مثلاً، من دلیلی ندارم که بگویم اعمال من مهمتر از اعمال توست، یا چیزی ضروری‌تر از چیز دیگر است. پس همه‌چیز با هم یکسان است و با یکسان بودن بی‌اهمیت است.»

از او پرسیدم که آیا گفته‌هایش در حکم این ادعاست که آنچه او «دیدن» می‌نامد فی‌نفسه «راهی بهتر» از «نگاه کردن محض به اشیاء» است. جواب داد که چشم انسان می‌تواند هر دو کار را انجام دهد، و هیچ‌يك از این دو بر دیگری ترجیح ندارد؛ اما، به اعتقاد او، عادت دادن چشمها به اینکه فقط نگاه کنند نوعی مفت باختن است. و چنین ادامه داد:
«مثلاً، برای خندیدن نیاز به آن داریم که با چشمان خود نگاه کنیم، زیرا تنها هنگامی که به اشیاء نگاه می‌کنیم می‌توانیم کران مضحك جهان را دریابیم. از سوی دیگر، وقتی که چشمان ما می‌بینند همه‌چیز چنان

يكسان است كه هيچ چيز مضحك نيست.»
«دو نخوان، تو مي خواهی بگویی انساني كه مي بيند هرگز نمي تواند بخندد؟»

برای مدتی خاموش ماند و سپس گفت:
«شاید انسانهای اهل معرفتی باشند كه هرگز نخندند. اما من هيچ يك از آنها را نمي شناسم. آنهایی كه مي شناسم هم مي بينند و هم نگاه مي كنند؛ پس مي خندند.»

«آیا اهل معرفت گریه هم می کنند؟»
«گمان کنم كه می کنند. چشم ما نگاه می کند؛ پس بسا كه ما بخندیم، یا بگرییم، یا به وجد آییم، یا غمگین باشیم، یا شاد باشیم. من خود دوست ندارم كه غمگین باشم؛ بنابراین، هرگاه شاهد چیزی باشم كه معمولاً مرا غمگین می سازد به جای نگاه كردن به آن، چشمانم را خیلی راحت به دیدن سوق می دهم. اما وقتی كه با چیز مضحكي روبرو شوم نگاه می كنم و مي خندم.»

«دو نخوان، پس خنده تو واقعی است و جنون اختیاری نیست.»
لحظه ای در من خیره شد و سپس گفت:
«من از این رو با تو حرف می زنم كه مرا به خنده می اندازد. تو مرا به یاد موشهای دم كلفت صحرا می اندازی كه دمشان را در سوراخ موشهای دیگر می كنند تا آنها را بترسانند و غذایشان را بدزدند، رلی در همین حال به دام می افتند. تو در دام مشاوالهای خود افتاده ای. مواظب باش! گاهی این موشها، همین كه سعی می كنند خود را نجات دهند، دمشان كنده می شود.»

قیاسش را خنده دار دیدم و خندیدم. يك بار دو نخوان چونندگان كوچك دم كلفتی را به من نشان داده بود كه شبیه سنجاب بودند. تصور یکی از آن موشهای چاق و چله كه دمش كنده می شود غم انگیز و در عین حال به طرز ناخوشایندی مضحك بود. دو نخوان گفت:

«خنده من، و نیز هر آنچه می كنم، هم واقعی است و هم در عین حال جنون اختیاری است، چرا كه بیموده است. این كار چیزی را تغییر نمی دهد، و با این همه می كنم.»

«ولی تا آنجا كه من درك می كنم خنده تو بیموده نیست، دو نخوان. تو را شاد می كند.»

«نه! من از آن رو شادم كه نگاه كردن به چیزهایی را برمی گزینم كه

مرا شاد می‌کنند، پس آنگاه چشمانم کران مضحك آنها را می‌قاپد و من می‌خندم. من این نکته را بارهای بی‌شمار به تو گفته‌ام: انسان باید راه خود را به کمک دل انتخاب کند تا شادمان‌ترین و سرحال‌ترین باشد. ای بسا که چنین کسی بتواند همیشه بخندد.»

آنچه را گفته بود به این تعبیر کردم که گریه پست‌تر از خنده است، و یا دست‌کم صلی است که بسا ما را به ضعف می‌کشاند. ادعا کردم که هیچ فرق ذاتی بین این دو وجود ندارد و هر دو بی‌اهمیتند؛ و گفت که اما او خنده را ترجیح می‌دهد، چرا که خنده، در قیاس با گریه، به تنش احساس بهتری می‌دهد.

در اینجا این نکته را پیش کشیدم که اگر کسی اهل رجحان باشد، پس یکسانی وجود نخواهد داشت. اگر این کس خنده را به گریه ترجیح دهد، پس در واقع خنده برای او اهمیت بیشتری خواهد داشت.

اما لجوجانه بر آن بود که رجحان دادنش به خنده بدان معنی نیست که خنده و گریه یکسان نیستند. و من اصرار کردم که، بنابراین، بحث ما بر اساس منطق به اینجا کشیده می‌شود که بپرسم به فرض اینکه همه چیز چنین یکسان است پس چرا مرگ را انتخاب نکنیم. جواب داد:

«بسیاری از اهل معرفت همین کار را می‌کنند. چه بسا که روزی بسادگی ناپدید شوند. مردم اما ممکن است چنین بپندارند که آنها را به خاطر کارهایشان به دام انداخته و کشته‌اند. آنها مرگ را برمی‌گزینند، چرا که مرگ برایشان اهمیتی ندارد. برعکس، من زندگی را برمی‌گزینم و خندیدن را — نه از آن‌رو که برایم اهمیت دارند، بلکه به این خاطر که این گزینش، طلب و تمنای طبیعت من است. به این دلیل می‌گویم «بر — می‌گزینم» که من می‌پسندم. اما دیدن هم نیست که مرا به انتخاب زندگی وامی‌دارد؛ زیرا، به رغم آنچه ممکن است بپسندم، این اراده من است که مرا وادار به ادامه حیات می‌کند.

«تو اکنون حرفهای مرا نمی‌فهمی، به خاطر عادتت که به فکر کردن داری همچنانکه نگاه می‌کنی، و به فکر کردن همچنانکه فکر می‌کنی.» این گفته مرا بسیار شگفت‌زده کرد و از او خواش کردم که منظورش را از این حرف روشن کند.

همان جمله‌ها را چند بار تکرار کرد، مثل اینکه می‌خواست برای بیان آن مفاهیم به زبانی دیگر کسب فرصت کند. سپس نظرش را عنوان کرد و گفت که منظورش از «فکر کردن» همان تصور ثابتی است که ما از

هر چیز در جهان داریم. و افزود که «دیدن» این عادت مألوف را درهم می‌پاشد و تا زمانی که من «دیدن» را نیاموخته‌ام نخواهم توانست بدرستی دریابم که چه می‌گوید.

«اگر هیچ‌چیز مهم نیست، پس چرا اهمیت دارد که من دیسلن را بیاموزم، دون‌خوان؟» جواب داد:

«یک بار به تو گفتم که تقدیر ما انسانها، بد یا خوب، آموختن است. من آموخته‌ام که ببینم و به تو می‌گویم که هیچ‌چیز در واقع مهم نیست؛ اکنون نوبت توست: شاید روزی ببینی، و آنگاه درخواهی یافت که چیزی مهم است یا مهم نیست. برای من هیچ‌چیز مهم نیست، اما چه بسا که برای تو همه‌چیز مهم باشد. تو تا به حال باید این را دانسته باشی که اهل معرفت با عمل زندگی می‌کند، نه با فکر کردن دربارهٔ عمل، و نه با فکر کردن دربارهٔ چیزی که پس از انجام دادن عمل به آن فکر خواهد کرد. اهل معرفت راهی را به هدایت دل برمی‌گزیند و آن را دنبال می‌کند؛ و آنگاه نگاه می‌کند و شاد می‌شود و می‌خندد، و سپس می‌بیند و می‌داند. او می‌داند که خیلی زود زندگیش یکسره به سر خواهد آمد؛ او می‌داند که، چون هرکس دیگر، راه به جایی نخواهد برد؛ چون می‌بیند پس می‌داند که هیچ‌چیز مهمتر از هیچ‌چیز نیست. به بیان دیگر، اهل معرفت فخر ندارد، مقام ندارد، خانواده ندارد، نام ندارد، وطن ندارد؛ و آنچه دارد تنها زندگی است که باید آن را گذراند. و تحت این شرایط علقه او با اطرافیانش همان جنون‌آوری است؛ و بدین‌گونه است که اهل معرفت نیز جد و جهد می‌کند، عرق می‌ریزد، نفس نفس می‌زند، و اگر کسی به او نگاه کند درست مثل مردم عادی است، جز آنکه جنون زندگیش را فراموش کرده است. اهل معرفت، با توجه به اینکه هیچ‌چیز مهمتر از چیز دیگر نیست، به هر کاری تن درمی‌دهد، و آن را چنان انجام می‌دهد که گویی برایش مهم است. جنون‌آوری او وادارش می‌سازد که بگوید آنچه می‌کند مهم است و چنان به کارش و امی دارد که انگار واقعاً هم مهم است، ولی با این حال او خود می‌داند که مهم نیست. بنابراین، زمانی که کار را به پایان برد در آرامش خلوت می‌کند؛ و کارش، چه خوب باشد و چه بد و چه نتیجه‌بخش باشد و چه بی‌نتیجه، به هیچ‌رو برایش اهمیت ندارد. «از سوی دیگر، بسا که اهل معرفت چنین اختیار کند که کاملاً کامل بماند و هرگز دست به کاری نزند و چنان رفتاری داشته باشد که گویی کاهل بودن برایش اهمیت دارد. او در این کار نیز بحق صادق خواهد

بود، چرا که این نیز همان جنون اختیاری اوست.»

در اینجا تقلای بسیار کردم تا به دون خوان توضیح دهم که مشتاق آنم که بدانم، به رغم این حقیقت که اهل معرفت می‌داند که هیچ‌چیز مهم نیست، پس چه انگیزه‌ای او را بر آن می‌دارد که کردار خاصی را انتخاب کند. پیش از آنکه جواب دهد به آرامی در گلو خندید و سپس گفت:

«تو دربارهٔ اعمال خودت فکر می‌کنی، پس باید هم باور کنی که این اعمال همان قدر اهمیت دارند که تو می‌اندیشی، در حالی که واقعیت آن است که هیچ‌یک از کارهایی که انسان می‌کند مهم نیست. هیچ‌یک! اما، همان‌گونه که از من پرسیدی، اگر بواقع هیچ‌چیز مهم نیست، پس من چگونه به زندگی ادامه می‌دهم؟ بهتر آن خواهد بود که بمیرم. این است آنچه تو می‌گویی و باور داری، زیرا تو دربارهٔ زندگی فکر می‌کنی، همان‌گونه که اکنون به این می‌اندیشی که دینن چگونه چیزی است. تو از من می‌خواهی که این را برایت توضیح دهم تا بتوانی به فکر کردن در این باره پردازی، درست به همان طریق که دربارهٔ هر چیز دیگر فکر می‌کنی. در باب دینن، اما، اندیشیدن به هیچ‌وجه مطرح نیست؛ و از این‌روست که نمی‌توانم برایت بگویم که دینن چگونه چیزی است. اکنون از من می‌خواهی دلایل خود را برای جنون اختیاری خود تشریح کنم، و من فقط این توانم گفت که جنون اختیاری خیلی شبیه به دینن است؛ چیزی است که نمی‌توانی درباره‌اش فکر کنی.»

خمیازه کشید. به پشت دراز شد و دست و پایش را کش داد. استخوانهایش ترق ترق کرد. گفت:

«مدتها پرت بوده‌ای، خیلی فکر می‌کنی.»

بلند شد و به بوته‌زار کنار خانه رفت. آتش را باد زد که قابلمه از جوش نیفتد. خواستم چراغ نفتی را روشن کنم، اما تاریک روشن فضا آرامبخش‌تر بود. آتش اجاق، که نور کافی برای نوشتن داشت، هاله‌ای قرمز در اطرافم گسترده بود. یادداشت‌هایم را روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم. احساس خستگی کردم. از میان تمام این گفت و شنود که با دون خوان داشتم تنها نکته‌ای که تلخ می‌داشت این بود که برایش هیچ اهمیتی نداشتم؛ و این مرا بسختی می‌آزرد. سالها به او اعتماد کرده بودم. اگر به دون خوان اعتماد کامل نداشتم، چه بسا که در راه فراگیری معرفت او بارها از ترس فلج شده بودم. شالوده‌ای که من اعتماد خود را بر آن نهاده بودم این تصور بود که او به من دلبستگی دارد. حقیقت آن

است که همیشه از دون‌خوان در بیم بودم؛ ولی چون به او اعتماد داشتم، ترسم را فرومی‌خوردم. اما وقتی که این شالوده را از بیخ و بن کند دیگر چیزی نداشتم که به آن تکیه کنم و احساس بی‌پناهی می‌کردم.

اضطراب غریبی مرا دربرگرفته بود. سخت بی‌تاب و آشفته شدم، و در برابر اجاق به بالا و پایین قدم زدم. دون‌خوان دیر کرده بود. با بی‌صابری در انتظارش ماندم.

کمی بعد برگشت؛ دوباره در برابر آتش نشست و من ترسم را بروز دادم. به او گفتم نگرانم، چرا که نمی‌توانم از میانه راه برگردم؛ و برایش توضیح دادم که علاوه بر اعتمادی که به او دارم این نکته را نیز آموختم که به راه زندگی او با دیده احترام بنگرم و آن را اساساً معقولتر یا دست‌کم عملی‌تر از راه زندگی خود بدانم. به او گفتم که سخنانش مرا غرق در تعارضی وحشتناک کرده است، زیرا این گفته‌ها مستلزم آن است که من احساسات خود را تغییر دهم. در توضیح این نکته داستان پیرمردی از تبار فرهنگ خود را برای دون‌خوان تعریف کردم که وکیلی بسیار ثروتمند و محافظه‌کار بود و تمام عمر را در این باور زیسته بود که همیشه از حقیقت دفاع کرده است. در اوایل سالهای سی، با مطرح شدن «معامله جدید»^۱، با شور و شوق در جریانات سیاسی آن دوره درگیر شد. وی قاطعانه اطمینان داشت که این تحولات برای کشور زیانبار است، و از سر ایمان به درستی راه و اعتقاد به حقانیت خود عهد کرد که با آنچه به گمان او سیاستی شیطنانی است مبارزه کند. اما موج زمانه بی‌اندازه قوی بود و او را در خود غرق کرد. اما به مدت ده سال در عرصه سیاست و نیز در حوزه زندگی خصوصی با این سیاست جنگید، و سرانجام جنگ جهانی دوم این مبارزه را، با شکست کامل وی، به سر آورد. این سقوط سیاسی و ایدئولوژیکی به تلخکامی ژرفی انجامید که او را واداشت مدت بیست و پنج سال غربت گزیند. زمانی که او را دیدم پیرمردی هشتاد و چهار ساله بود و به شهر خود بازگشته بود تا سالهای آخر عمر را در آسایشگاه سالمندان بگذراند. برایم باورنکردنی بود که او، به رغم اینکه عمری را در تلخکامی و خودخوری به بطالت گذرانده است، چنان دیر زیسته است. باری، او همنشینی با مرا خوشایند یافته بود و ساعتها به گفتگو می‌نشستیم.

آخرین باری که او را دیدم گفتگویمان را با این نتیجه‌گیری پایان

داد که: «من این فرصت را داشته‌ام که به هر دری بزنم و زندگیم را به آزمایش بگذارم. مسائل عصر من امروزه فقط يك قصه است، آن هم قصه‌ای ملال‌آور. چه بسا که من سال‌هایی از عمر خود را در جستجوی چیزی از کف داده‌ام که اصلاً وجود نداشته است. اخیراً این احساس به من دست داده است که به چیزی پوچ و مضحك ایمان داشته‌ام - چیزی که ارزش عمرم را نداشت. من این را می‌دانم، اما نمی‌توانم چهل سال عمر بر باد رفته‌ام را بازیابم.»

به دون‌خوان گفتم که تعارض من ناشی از شکی است که به خاطر حرفهای او دربارهٔ جنون اختیاری بدان دوچار شده‌ام.

«اگر بواقع هیچ چیز مهم نیست، پس انسان، حتی بعد از اهل معرفت شدن هم، بناچار خود را همان قدر خالی خواهد یافت که آن دوست من می‌یافت، و قطعاً نه بهتر از او.» دون‌خوان حرفم را برید و گفت:

«چنین نیست، رفیق تو تنهاست، چرا که بی‌دین خواهی مرد. او در زندگی خود فقط پیر شد و اکنون باید بیش از هر زمان در گذشته بر حال خود غمخواری کند. او احساس می‌کند که چهل سال از عمرش را بر باد داده است، زیرا که او به دنبال پیروزی بوده و آنچه دیده تنها شکست بوده است. او هرگز در نخواهد یافت که پیروزی و شکست یکسانند.

«و اکنون تو از من در بیم و هراسی، چرا که گفته‌ام تو با هر چیز دیگر یکسانی. رفتار تو کودکانه است. تقدیر ما، در مقام انسان، آموختن است؛ و انسان همان‌طور به سوی معرفت می‌رود که به جنگ می‌رود؛ من این نکته را بارهای بی‌شمار به تو گفته‌ام. انسان با ترس و احترام به سوی معرفت یا به جنگ می‌رود، ولی آگاه از اینکه به جنگ می‌رود و همراه با اعتماد مطلق به خویشتن. به خودت اعتماد کن، نه به من.

«و تو اکنون نگران تهی بودن زندگی رفیقت هستی. اما به تو می‌گویم که در زندگی اهل معرفت تهی بودن وجود ندارد. همه چیز پر و سرشار است.»

دون‌خوان به پا خاست و بازوایش را چنان گشود که گویی چیزی را در هوا لمس می‌کند، و تکرار کرد:

«همه چیز پر و سرشار است، و همه چیز یکسان. من مثل رفیق تو نیستم که فقط پیر شد. وقتی به تو می‌گویم که هیچ چیز مهم نیست به همان معنی نمی‌گویم که او می‌گوید. برای او، مبارزه‌اش ارزش عمر را نداشت زیرا شکست خورد؛ اما برای من پیروزی یا شکست یا خالی بودن وجود

ندارد. همه چیز پر و سرشار است و همه چیز یکسان است و مبارزه‌ام به مردم می‌ارزد.

دبرای اهل معرفت شدن باید جنگاور بود، و نه کودکی نالان. انسان باید بدون تسلیم شدن، بدون شکایت، و بدون عقب‌نشینی تا آنجا بستیزد که ببینند - تنها برای اینکه بدانند که هیچ چیز مهم نیست.»

دون‌خوان با يك قاشق چوبی غذا را در قابلمه هم زد. غذا آماده بود. قابلمه را از روی آتش برداشت و روی صفت خشتی نهاد که کنار دیوار ساخته بود و از آن به عنوان طاقچه یا میز استفاده می‌کرد. با پای خود دو جعبه کوچک پیش کشید، جعبه‌هایی که در حکم صندلی راحتی برد - بویژه اگر طوری می‌نشستی که پشتت به تیرهای حائل دیوار باشد. به من اشاره کرد که بنشینم، و آنگاه يك کاسه سوپ کشید. لبخند زد؛ چشمانش می‌درخشید چنانکه گویی برآستی از حضور من لذت می‌برد. کاسه را آرام به طرفم دراز کرد. چنان گرمی و مهربانی در رفتارش بود که انگار به التماس می‌خواهد دوباره به او اعتماد کنم. احساس منگی کردم؛ کوشیدم که با دنبال قاشق گشتن از این حال به‌در آیم، اما قاشق را نیافتم. سوپ گرمتر از آن بود که بشود با کاسه خورد. وقتی خنک شد از دون‌خوان پرسیدم آیا جنون اختیاری به این معنی هم هست که اهل معرفت نمی‌تواند کسی را دوست داشته باشد؟ از خوردن ایستاد و خندید و گفت:

«تو خیلی به دوست داشتن مردم یا به دوست داشته شدن خودت علاقه داری. اهل معرفت هم دوست می‌دارد؛ همین و بس. او هرچه یا هر کس را که بخواهد دوست می‌دارد، ولی از جنون‌اختیاری خود برای بی‌توجه بودن به این علاقه بهره می‌برد، درست عکس آنچه تو اکنون می‌کنی. دیگران را دوست داشتن یا دوست داشته شدن از سوی دیگران همه آن چیزی نیست که در مقام انسان می‌توان کرد.»

در حالی که سرش را به يك طرف کج کرده بود، لحظه‌ای در من خیره شد و افزود:

«در این باره بیندیش.»

«يك چیز دیگر هم می‌خواهم از تو بپرسم، دون‌خوان. تو گفتی که ما برای خندیدن نیاز به این داریم که با چشمان خود نگاه کنیم، اما من بر این باورم که ما می‌خندیم چون فکر می‌کنیم. برای مثال، يك آدم کور را در نظر بگیر، او نیز می‌خندد.» جواب داد:

«نه، کوران نمی‌خندند. فقط اندامشان با مختصر خنده‌ای کمی تکان می‌خورد. آنها هرگز به کران مضحك جهان نگاه نکرده‌اند و باید آن را در تصور آورند. خنده آنها خروش نیست.»

دیگر صحبتی نکردیم. احساسی از خوبی و خوشی داشتم. در سکوت غذا می‌خوردیم که دون‌خوان خنده آغاز کرد. داشتم از يك تركه خشك همچون قاشق برای به دهان گذاشتن سبزیها استفاده می‌کردم.

۴ اکتبر ۱۹۶۸

امروز در لحظه‌ای مناسب از دون‌خوان پرسیدم که آیا حاضر است درباره‌ی دیلن کمی بیشتر صحبت کند. لحظه‌ای تأمل کرد، پس لبخند زد و گفت که تو باز در چنگ عادت همیشگی خود افتاده‌ای و به جای عمل کردن سعی در حرف زدن داری، و بتأکید افزود:

«اگر می‌خواهی پیبئی باید خودت را به دست دودك بسپاری تا تو را هدایت کند. من در این باره دیگر حرفی ندارم.»

داشتم به او در پاك کردن مقداری گیاه خشك كمك می‌کردم. مدت درازی در سکوت کامل کار کردیم. همیشه وقتی که مجبور به سکوتی طولانی شوم، و خاصه اگر دور و بر دون‌خوان باشم، احساس نگرانی می‌کنم. در لحظه‌ای خاص با نوعی از جادورفتگی غیرارادی و کمابیش پرخاشجویانه سئوالی پیش کشیده پرسیدم:

«زمانی که اهل معرفت با مرگ کسی روبرو می‌شود که به او عشق می‌ورزد، جنون اختیاری خود را چگونه به کار می‌بندد؟»

دون‌خوان از این سؤال من جا خورد و استهزاکنان در من نگریست. گفتم:

«مثلا همین نوهات، لوچیو. آیا اعمال تو به هنگام مرگ او جنون اختیاری است؟» بزمی جواب داد:

«مثلا پسر یولالیو، که مثال بهتری است. او به هنگام کار در بزرگراه پان-امریکن لای سنگها خرد و خمیر شد. در لحظه مرگش اعمال من در قبال او جنون اختیاری بود. وقتی به محل انفجار رسیدم جانی به تن نداشت. اما تنی چنان قوی داشت که هنوز تکان می‌خورد و دست و پا می‌زد. در برابرش ایستادم و به کارگران راه گفتم که حرکتش ندهند؛ پذیرفتند و در اطراف پسر ایستادند و به تن لت و پار او نگاه کردند. من نیز همانجا ایستادم، ولی نگاه نکردم. چشمانم را به دیلن رشته حیات

فردی او سوق دادم که از هم می‌گسیخت و بی‌اختیار، همچون توده‌ای مه از ذرات بلور، به خارج از کران خود گسترش می‌یافت، زیرا این چنین است که مرگ و زندگی درهم می‌آمیزند و می‌گسترند. این است آنچه در مرگ فرزندم کردم. این تمام کاری است که از انسان برمی‌آید، و همین جنون اختیاری است. اگر به او نگاه کرده بودم حاصلش نظاره بی‌حرکت شدن او بود، و در آن صورت احساس زاری در درون خود می‌کردم، چرا که از آن پس هرگز نمی‌توانستم پیکر زیبای او را ببینم که بر روی زمین گام می‌زند. پس به جای این کار مرگ او را دیدم، و نه غمی بود و نه احساسی. مرگ او با هر چیز دیگر یکسان بود.»

دون‌خوان مدتی خاموش ماند. خمگین می‌نمود، اما بعد لبخند زد و سرم را با دست نوازش کرد.

«پس می‌توان گفت که جنون اختیاری در مرگ کسی که به او عشق می‌ورزم جابجا کردن چشمان من است.»

به فکر کسانی افتادم که من خود به آنها عشق می‌ورزم و موج درهم کوبنده‌ای از تأسف مرا دربرگرفت. گفتم:

«خوش به حال تو، دون‌خوان، که می‌توانی چشمانت را جابجا کنی، ولی من فقط نگاه کردن را بلدم.»

گفتم: «ام را مضحك یافت و خندید و گفت:

«خوش به حال، جون عمه‌ات! کار سختی است.»

هر دو خندیدیم. پس از سکوتی طولانی دوباره به او می‌خونك زدم تا مگر غم را فراموش کنم. گفتم:

«دون‌خوان، اگر درست فهمیده باشم، تنها اعمالی که در زندگی اهل

معرفت جنون اختیاری نیست همان اعمالی است که نسبت به دلیل خود

یا مسکالیتو انجام می‌دهد، این‌طور نیست؟» با دهان بسته خندید و گفت:

«درست است، مسکالیتو و دلیل من با ما انسانها هم‌ارز نیستند.

جنون اختیاری من فقط در مورد خودم و نیز در اعمالی کاربرد دارد که

در جمع انسانی انجام می‌دهم.» گفتم:

«اما منطقاً امکان دارد که تصور کنیم اهل معرفت اعمال خود را

نسبت به دلیل یا مسکالیتو هم جنون اختیاری به شمار آورد، درست است؟»

لحظه‌ای در من خیره شد و سپس گفت:

«تو دوباره داری فکر می‌کنی، اهل معرفت فکر نمی‌کند، از این‌رو

نمی‌تواند با این امکان مواجه شود - برای مثال، خود من. من می‌گویم که

جنون اختیاری در احمالی کاربرد دارد که در يك جمع انسانی انجام می‌دهم؛ و از آن‌رو چنین می‌گوییم که می‌توانم جمع انسانی را ببینم. باری، اما من نمی‌توانم درون دلیل خود را ببینم، و همین نتوانستن است که درك او را برایم غیرممکن می‌سازد؛ پس چگونه می‌توانم در حالی که قادر به دیدن درون او نیستم همان جنون خود را در اختیار داشته باشم؟ من در برابر دلیل خود یا در برابر مسکالیتو فقط و فقط انسانی هستم که می‌داند چگونه ببیند و درمی‌یابد که با آنچه می‌بیند حیران می‌شود؛ انسانی که می‌داند، هرگز تمام آنچه را که در دور و بر او مت در نخواهد یافت. «برای نمونه وضع خودت را در نظر بگیر. برای من مهم نیست که تو اهل معرفت بشوی یا نشوی؛ اما برای مسکالیتو مهم است، بی‌شك برای او مهم است، وگرنه این همه برای نشان دادن علاقه‌اش به تو نمی‌کوشید. من متوجه علاقه‌اش هستم و مناسب با آن عمل می‌کنم، ولی با این حال هنوز هم سبب علاقه او برایم قابل درك نیست.»

در ۵ اکتبر ۱۹۶۸، درست در همان لحظه‌ای که سوار اتومبیل می‌شدیم تا مغری به مكزيك مركزي را آغاز كنيم، دون‌خوان مرا نگه داشت و با لحنی جدی گفت:

«پیش از این به تو گفته‌ام که هرگز نباید نام یا مکان يك جادوگر را فاش ساخت. فکر می‌کنم تو این نکته را فهمیده‌ای که هرگز نباید نام من یا محلی را که تن من در آنجاست فاش سازی. اکنون از تو می‌خواهم که همین شیوه را نسبت به یکی از دوستانم به‌کار بندی، دوستی که از را کنارو خواهی خواند. ما به خانه او می‌رویم و مدتی در آنجا خواهیم ماند.»

به دون‌خوان اطمینان دادم که هرگز به اعتمادی که به من دارد خیانت نکرده‌ام. بدون آنکه لحن جدی خود را عوض کند گفت:

«می‌دانم، اما با این حال هنوز نگران این هستم که تو بی‌فکری کنی.»

اعتراض کردم و دون‌خوان گفت تنها منظورش این بوده است که به من یادآوری کند هرگاه کسی در امور جادوگری بی‌احتیاط باشد با مرگی نابهنگام و بی‌معنی بازی می‌کند - مرگی که با شعور و آگاهی می‌توان از آن دوری کرد. و افزود:

«در این باره دیگر حرفی نخواهیم زد. وقتی که خانه‌ام را پشت سر گذاشتیم، دیگر نه اسم‌گزارو را خواهیم آورد و نه به او فکر خواهیم کرد. اکنون از تو می‌خواهم که افکارت را سامان دهی. هنگامی که با او ملاقات می‌کنی باید همه‌چیز برایت روشن باشد و شکی در ذهنت نباشد.»

«منظورت چه نوع شکی است، دون‌خوان؟»

«هرگونه شکی. هنگامی که با او ملاقات می‌کنی باید مثل بلور پاك باشی. او تو را خواهد دید!»

اندرزهای غریب او مرا بسیار نگران کرد. به اشاره گفتم که شاید بهتر آن باشد که اصلاً دوستش را ملاقات نکنم و فقط او را تا نزدیکیهای خانه دوستش ببرم و خودم برگردم. گفتم:

«آنچه به تو گفتم فقط شرط احتیاط بود. تو پیشتر يك جادوگر را ملاقات کرده‌ای، و یکنه را می‌گویم که نزدیک بود تو را بکشد. این بار مواظب باش!»

پس از ورود به مكزیک مرکزی، دو روز طول کشید تا از محلی که اتومبیل را به‌جا گذاشتم پیاده به‌خانه دوستش برسیم - کلبه‌ای کوچک در دامنه يك کوه. دوست دون‌خوان کنار در نشسته بود، گویی انتظارمان را می‌کشید. بلافاصله او را به‌جا آوردم. پیش از این، آشنایی مختصری با او به هم زده بودم، یعنی همان وقتی که کتاب خود را برای دون‌خوان بردم. در آن موقع جز يك نظر به او نگاه نکرده بودم، و با همان نگاه این تصور به من دست داده بود که هم‌من و سال دون‌خوان است. اما وقتی که در کنار خانه‌اش به پا ایستاد دیدم که بی‌گمان جوانتر از دون‌خوان است. شاید فقط چندسالی بیش از شصت داشت. کوتاه‌تر و میان‌باریک‌تر از دون‌خوان و سیه‌چرده و پرتوان بود. مویی پرپشت و رو به خاکستری و کمی بلند داشت که روی گوشها و پیشانی‌اش افتاده بود. صورتش گرد و دژم بود. دماغ گنده و نوک تیزش او را شبیه به يك مرغ شکاری با چشمانی تنگ و تیره جلوه می‌داد.

اول با دون‌خوان صحبت کرد. دون‌خوان سرش را به نشان تصدیق تکان داد. مختصر گفتگویی کردند. چون به زبان اسپانیولی حرف نمی‌زدند نفهمیدم که چه می‌گفتند. بعد از آن دون‌گنارو رو به من کرد و به زبان اسپانیولی پوزش‌کنان گفت:

«به کلبه حقیر من خوش آمدی.»

کلمات وی تعارف مؤدبانه‌ای بود که پیش از آن نیز در نواحی روستایی و مختلف مكزیک به گوشم خورده بود. اما همین که این کلمات را بر زبان آورد، بی‌هیچ دلیل آشکاری، شادمانه خندید، و من می‌دانستم که دارد جنون اختیاری خود را تمرین می‌کند. کوچکترین اعتنایی نداشت که خانه‌اش فقط يك کلبه است. از دون‌گنارو خیلی خوشم آمد.

بعد از آن دو روز پیایی برای جمع‌آوری گیاه به کوهستان رفتیم. من و دون‌خوان و دون‌گنارو هر روز در سپیده دم کلبه را ترك می‌کردیم.

دو پیرمرد مرا در يك نقطه جنگلی به جا می گذاشتند و همراه یکدیگر به نقطه ای خاص، اما نامعلوم، از کوهستان می رفتند. در آنجا احساسی دلپذیر داشتم. گذشت زمان را حس نمی کردم و از تنها بودن نگران نبودم. تجربه شگفت من در این دو روز توان بیش از حدم در جمع کردن حواس خود روی وظیفه حساس پیدا کردن گیاهان خاصی بود که دونخوان کار جمع آوری آنها را به من وا گذاشته بود.

هنگام عصر به خانه باز می گشتیم، و هر دو روز چنان خسته بودم که بی درنگ می خوابیدم.

اما روز سوم فرق داشت. هر سه با هم کار می کردیم، و دونخوان از دونکنارو خواست که طرز انتخاب بعضی از گیاهان را به من بیاموزد. حوالی ظهر به کلبه برگشتیم و دو پیرمرد ساعتها در سکوت کامل، و چنانکه گویی در جذبه باشند، جلو کلبه نشستند. اما خوابشان نبرد. چند بار در دور و برشان قدم زدم. دونخوان حرکات مرا با چشم دنبال کرد؛ دونکنارو نیز چنین کرد. دونخوان گفت:

«پیش از آنکه گیاهان را بچینی باید با آنها حرف بزنی.» این کلمات را بناگهان بر زبان راند و آنگاه، مثل اینکه بخواهد توجهم را جلب کند، سه بار گفته اش را تکرار کرد. تا وقتی که او به سخن پرداخت هیچ کس کلمه ای نگفته بود:

«برای اینکه گیاهان را ببینی باید با آنها صحبت کنی، باید به شناسایی تک تک آنها پردازی؛ آن وقت است که می توانند هر چه را که بخواهی درباره شان بدانی به تو بگویند.»

غروب بود. دونخوان بر تخته سنگ همواری رو به کوههای غربی و دونکنارو کنار او بر حصیری رو به شمال نشسته بود. دونخوان روز اول ورودمان به من گفته بود که این دو نقطه «جایگاه» آنهاست، و من هم باید روی زمین در هر نقطه ای که بخواهم رو بروی آنها بنشینم. وی همچنین گفته بود که هرگاه در این «جایگاه» ها می نشینیم، من باید صورتم را رو به جنوب شرقی بگیرم و تنها نیم نگاهی به آنها بیندازم.

«بله، این است راه سروکار داشتن با گیاهان، این طور نیست؟» — دونخوان این را گفت و به دونکنارو نگریست، و او هم با اشاره تصدیق کرد.

به او گفتم از این رو از دستورهایش پیروی نکرده ام که حرف زدن با گیاهان را کمی احمقانه دیدم. خیلی جدی جواب داد:

«تو نمی‌توانی بفهمی که جادوگر شوخی نمی‌کند. وقتی جادوگر برای دیلن می‌کوشد، برای دست یافتن به قدرت می‌کوشد.»

دون‌گنارو به من خیره شده بود. داشتم یادداشت برمی‌داشتیم، و این کار انگار او را به حیرت انداخته بود. لبخندی به من زد، سر تکان داد، و چیزی به دون‌خوان گفت. دون‌خوان شانه بالا انداخت. چیز نوشتن من بی‌گمان برای دون‌گنارو کاری غریب بود. اما گمانم که دون‌خوان به یادداشت برداشتن من عادت کرده بود و اینکه وقتی صحبت می‌کرد من مشغول نوشتن می‌شدم دیگر برایش تازکی نداشت، و می‌توانست بی‌توجه به کار من به حرفش ادامه دهد. ولی دون‌گنارو یکریز می‌خندید و من، برای اینکه حال و هوای گفتگو را به هم نزنم، بناچار دست از نوشتن کشیدم. دون‌خوان دوباره تأکید کرد که اعمال جادوگر را نباید شوخی گرفت، چرا که جادوگر در هر خم راه یا مرگت بازی می‌کند. آنگاه به بازگو کردن این قصه برای دون‌گنارو پرداخت که چگونه من شبی در یکی از سفرهایمان به انوار مرگت نظر افکنده‌ام. معلوم شد که این قصه بی‌اندازه خنده‌دار است، زیرا دون‌گنارو از خنده روی زمین ریسه می‌رفت. دون‌خوان از من معذرت خواست و گفت این عادت رفیق اوست که از خنده غش کند. به دون‌گنارو، که فکر کردم هنوز روی زمین ریسه می‌رود، نظر انداختم؛ اما او را در حال اجرای نمایشی غریب دیدم: بدون کمک دست یا بازو روی سرش ایستاده بود و پاهایش را طوری درهم کرده بود که گویی نشسته است. منظره‌ای چنان غریب بود که مرا تکان داد. وقتی پیش خود مجسم کردم که با توجه به ساز و کار بدن کاری کمابیش محال را انجام می‌دهد، دون‌گنارو به حالت نشسته و طبیعی خود برگشته بود. به نظر می‌رسید که دون‌خوان به آنچه می‌رود آگاه است و نمایش دون‌گنارو را با قهقهه تجلیل می‌کرد.

انگار دون‌گنارو هم متوجه سردرگمی من شده بود. چندبار دستك زد و دوباره روی زمین غلتید و ریسه رفت؛ مثل اینکه می‌خواست توجهم را جلب کند. آنچه در نگاه اول به نظرم غلتیدن روی زمین آمده بود در واقع خم شدن به پیش در حالت نشسته و لمس کردن زمین با کله‌اش بود. ظاهراً بر اثر شتاب حاصل از معلق زدن پی در پی به این حالت غیرمنطقی می‌رسید، و سرانجام گرایش به سکون بدنش را به وضع قائم درمی‌آورد، چنانکه در يك لحظه گویی «روی سرش نشسته است.»

وقتی که خنده آنها فروکش کرد دون‌خوان به حرفهایش ادامه داد.

لحنش خیلی جدی بود. خودم را کمی جابجا کردم که راحت‌تر بنشینم و تمام توجهم به او باشد. هیچ لبخند نزد - گرچه لبخند زدن رسم اوست، بویژه هر زمان که می‌گویم توجه مخصوصی به آنچه می‌گوید داشته باشم. دون‌کنار و چشم از من بر نمی‌داشت؛ گویی منتظر بود که دوباره دست به نوشتن برم، اما دیگر یادداشتی پرنداشتم. حرفهای دون‌خوان در سرزنش من بود به خاطر حرف نزدن با گیاهانی که جمع‌آوری کرده بودم و برغم توصیه‌های همیشگی‌اش که با آنها صحبت کنم. گفت گیاهانی که من کشته‌ام می‌توانستند مرا بکشند؛ گفت اطمینان دارد که آنها، دیر یا زود، مرا بیمار خواهند کرد. و افزود که اگر به جرم آزار گیاهان مریض شوم از چنگک مرض‌رهایی خواهم یافت، و عقیده داشت که تنها به سرماخوردگی مختصری دوچار خواهم شد.

بار دیگر هر دو برای لحظه‌ای به شادی پرداختند، سپس دون‌خوان دوباره جدی شد و گفت که اگر من درباره‌ی مرگت خود نیندیشم تمام زندگی چیزی جز يك آشوب شخصی نخواهد بود. خیلی عبوس می‌نمود. رو به من کرد و گفت:

«انسان غیر از مرگت و زندگی خود چه دارد؟»

در اینجا احساس کردم که برداشتن یادداشت ضروری است و دوباره شروع به نوشتن کردم. دون‌کنار و به من خیره شد و لبخند زد. سپس سرش را کمی به عقب برد و سوراخهای بینی‌اش را گشود. چنین می‌نمود که تسلط فراوانی بر عضلات محرك سوراخهای بینی خود دارد. زیرا آنها را کمابیش تا دو برابر حد معمول گشاد کرد.

آنچه در دلتك بازی او بیشتر خنده‌دار بود نه ژست او، بلکه واکنشش در برابر این حرکت بود. پس از آنکه سوراخهای بینی‌اش را گشاد کرد، خنده‌کنان پشتك زد و دوباره بدن خود را به همان حالت غریب سر و تن شدن و روی سر نشستن درآورد.

دون‌خوان آن‌قدر خندید که اشک از چشمانش به گونه‌هایش سرازیر شد. کمی ناراحت شدم و خنده‌ای عصبی کردم. دون‌خوان در توضیح این حرکت گفت:

«کنار و از نوشتن خوش نمی‌آید.»

یادداشت‌هایم را کنار گذاشتم، اما دون‌کنار و به من اطمینان داد که عیبی ندارد بنویسم، زیرا به این کار اهمیت نمی‌دهد. دوباره یادداشت‌هایم را جمع و جور کردم و به نوشتن پرداختم. بار دیگر همان حرکات خنده‌دار

را از سرگرفت و هر دو همان واکنشهای قبلی را نشان دادند.
دون خوان، در حالی که هنوز می‌خندید، به من نگاه کرد و گفت که
رفیقش ادای مرا درمی‌آورد؛ گفت من عادت دارم که به هنگام نوشتن
سوراخهای بینی‌ام را گشاد کنم؛ و دون کنارو فکر می‌کند که تلاش در راه
جادوگر شدن به کمک یادداشت برداشتن همان قدر بی‌معنی است که روی
سر نشستن، و به همین دلیل حالت مضحك تحمل وزن بدن در وضع
نشسته را بر سر خود ایجاد کرده بود. دون خوان ادامه داد:

«شاید به نظر تو خنده‌دار نباشد، اما فقط کنارو می‌تواند چنین
ماهرانه روی سرش بنشیند، و تنها تو هستی که تصور می‌کنی با یادداشت
برداشتن می‌توانی جادوگر شدن را بیاموزی.»
بار دیگر از خنده ترکیدند و دون کنارو حرکت شگفت‌انگیزش را از
سرگرفت.

از او خوشم آمد. زیبایی و صراحتی بسیار در رفتارش بود. با
اشاره به دسته یادداشت‌هایم گفتم:
«مرا ببخش، دون کنارو.»

«خواهش می‌کنم.» - این را گفت و دوباره زیر لب خندید.
پس از آن دیگر نتوانستم چیزی بنویسم. مدت زیادی به حرفهای
خود در این باب که چگونه گیاهان می‌توانند کسی را بکشند و جادوگران
چگونه از گیاهان برای همین منظور استفاده می‌کنند ادامه دادند. هر دو
به هنگام صحبت به من خیره شده بودند، مثل اینکه انتظار داشتند دوباره
شروع به نوشتن کنم. دون خوان گفت:

«کارلوس مثل اسبی است که خوشش نمی‌آید زینش کنند. تو باید
با او مدارا کنی. تو او را ترماندی و اکنون دیگر نمی‌نویسد.»
دون کنارو سوراخهای بینی‌اش را گشاد کرد و با لبهای غنچه کرده
و اخم‌آلود و لحن التماس دروغین گفت:

«بیا کارلوسك، بیا بنویس! آن قدر بنویس که انگشت بیفتد.»
دون خوان به پا خامت، دست‌هایش را کش داد و کمرش را به پشت
خم کرد. برغم پیری بدنی نرم و قوی داشت. به بوته‌زار کنار خانه رفت و
من با دون کنارو تنها شدم. به من نگاه کرد و من چشم از او برداشتم،
زیرا نگاهش به من احساس اضطراب می‌داد. به آهنگ بسیار مضحکی
گفت:

«نکند که حتی نمی‌خواهی به من نگاه کنی؟»

سوراخهای بینی‌اش را گشاد کرد و آنها را به لرزه انداخت؛ سپس به پا خاست و حرکات دون‌خوان را تکرار کرد: کمرش را به عقب خم کرد و دستهایش را کش داد، ولی با حالتی که تنش پیچ و تاب بسیار مضحک داشت - حالتی برآستی وصف‌ناپذیر که ترکیبی از حس دلپذیر پانتومیم و حس مضحکه بود. مرا بسختی تحت تأثیر قرار داد. کاریکاتور ماهرانه‌ای از دون‌خوان بود.

در همین لحظه دون‌خوان برگشت و ژست او را دید و طبعاً معنی‌اش را دریافت. نشست و در گلو خندید. دون‌گنارو ناگهان پرسید:

«باد از چه سمتی می‌وزد؟»

دون‌خوان با سر به غرب اشاره کرد، و دون‌گنارو بالحنی جدی گفت:

«بهتر است به جایی بروم که باد می‌وزد.»

سپس برگشت و انگشتش را به طرف من تکان داد و گفت:

«و تو هم اگر صدای غریبی شنیدی زیر سبیلی درکن. وقتی گنارو

قضای حاجت می‌کند کوه‌ها به لرزه می‌افتند.»

به طرف بوته‌زار جهید و لحظه‌ای بعد صدای غریبی شنیدم. صدای

غرمبیدنی سنگین و غیرطبیعی. نمی‌دانستم این صدا از چیست. به

دون‌خوان نگاه کردم تا مگر او سرنخی به دست دهد، اما از خنده تا شده بود.

۱۷ اکتبر ۱۹۶۸

به یاد ندارم چه چیزی دون‌گنارو را بر آن داشت که از ساخت و ساز آنچه او «جهان دیگر» می‌خواند برایم سخن بگوید. او گفت که جادوگر استاد، عقاب است، یا بهتر بگوییم می‌تواند که خود را به شکل عقاب درآورد. از سوی دیگر، جادوگر شریر جغد است. دون‌گنارو گفت که جادوگر شریر فرزند شب است و برای چنین کسی سودمندترین جانوران شیرکوهی یا دیگر گربه‌سانان وحشی و یا پرندگان شب، بویژه جغد، است. گفت که «بروخواهای شاعرپیشه»، یعنی جادوگران ذوق‌آزما، جانوران دیگر را ترجیح می‌دهند - مثلاً کلاغ را. دون‌خوان خندید؛ تمام مدت در سکوت گوش می‌داد. دون‌گنارو به سوی او برگشت و گفت:

«درست است؛ تو که می‌دانی، خوان.»

سپس گفت که جادوگر استاد می‌تواند مریدش را با خود به سفر

ببرد و هملا او را از ده مرحله جهان دیگر گذر دهد. استاد، به شرط آنکه

عقاب باشد، می‌تواند از مرحله زیرین شروع کند و سپس مرحله به مرحله فراتر آید تا به جهان زیرین برسد. او گفت که جادوگران شریسر و جادوگران ذوق‌آزما، در بهترین شرایط، تنها می‌توانند از سه مرحله گذر کنند.

دو گنارو با این بیان وصف آن مراحل کرد که:

«تو از زیرترین مرحله آغاز می‌کنی و آنگاه آموزگارت تو را در پروازش با خود همراه می‌کند و پس از چندی، بامب! از مرحله نخست گذر می‌کنی. آنگاه، کمی بعد از آن، بامب! از مرحله دوم گذر می‌کنی؛ و بامب! از مرحله سوم گذر می‌کنی...»

دو گنارو مرا از ده غرش گذر داد تا به آخرین مرحله جهانم برساند. وقتی که صحبتش به پایان رسید، دون‌خوان به من نگریست و لبخندی زد که خبر از آگاهی او به قضیه می‌داد، و گفت:

«گنارو اهل حرف نیست؛ اما اگر بخواهی چیزی از او بیاموزی، تعادل اشیاء را به تو خواهد آموخت.»

دو گنارو سرش را به نشان تصدیق تکان داد؛ دهانش را غنچه و چشمانش را تنگ کرد.

حالت او را شیرین و دلپسند یافتم.

دو گنارو بلند شد و به دنبال او دون‌خوان هم برخاست. دو گنارو گفت:

«بسیار خوب، پس معطل چه هستید. ما می‌توانیم برویم و منتظر نستور و پابلیتو باشیم. هم اکنون در راهند. پنجشنبه‌ها زود به راه می‌افتند.»

هر دو سوار اتومبیل من شدند. دون‌خوان جلو نشست. بسی هیچ سئوالی از آنها موتور را روشن کردم. دون‌خوان مرا به جایی راهنمایی کرد که می‌گفت خانه نستور است؛ دو گنارو به درون خانه رفت و کمی بعد بآنستور و پابلیتو، دو جوانی که شاگردانش بودند، بیرون آمد. همگی سوار اتومبیل شدند و دون‌خوان به من گفت راهی را که رو به کوهستانهای غربی می‌رود در پیش گیرم.

اتومبیل را کنار جاده خاکی به جا نهادیم و در راستای ساحل يك رودخانه، که پنج شش متری دورتر بود، رو به آبشاری که از محل پارك اتومبیل دیده می‌شد به راه افتادیم. دم غروب بود و چشم‌انداز بسیار چشم‌نواز. درست بر فراز سرمان توده‌ای تار و انبوه از ابر آبی‌فام بود که

چون سقفی شناور می‌نمود. کناره‌های ابر صاف صاف بود و تمایی آن به شکل نیم‌دایره بسیار بزرگی درآمده بود. در جهت غرب، بر کوه‌های بلند کوردیلرای مرکزی، چنین به نظر می‌رسید که باران بردامنه‌ها فرومی‌بارد. باران همچون پرده‌ای سپیدگون بر قله‌های سبز فرومی‌بارید. در جهت شرق دره‌ای ژرف و دراز قرار داشت؛ برفراز دره جز چندتکه ابر پاره‌پاره نبود و خورشید می‌درخشید. تقابل این دو چشم‌انداز عالی بود. در پای آبشار ایستادیم؛ حدود پنجاه متر ارتفاع داشت؛ شرشرش بسیار بلند بود. دون‌گنارو کمربندی به کمر بست. دست‌کم هفت قلم چیز از آن آویزان بود که شباهت به کدو قلیانیمهای کوچک داشتند. کلاهش را از سر برداشت و آن را ول کرد تا به نخ‌کی که به گردن بسته بود آویزان شود. سربندی به سر بست که آن را از خورجین پشمی‌کلفتی بیرون آورد. خود سر بند هم از پشمهایی به رنگهای گوناگون بافته شده بود که چشمگیرترین رنگ آن زرد تند بود. سه عدد پر به داخل سر بند فروکرد. چنین می‌نمود که پر عقاب باشند. بدقت دیدم که نقاطی که وی پرها را در آنها فروبرد با هم تقارن ندارند؛ یکی از پرها بر خم پشت گوش راستش بود، دیگری چنه سانتیمتر مانده به پیشانی، و سومی بر شقیقه چپ. سپس صندلهایش را از پا درآورد و به کمر شلوارش یا بست یا قلاب کره و کمر بندهش را روی بالاپوش خود مفت کرد. کمر بند، بظاهر، از رشته‌های به هم تابیده چرم بود. نتوانستم ببینم آن را گره زد یا قلاب داشت و قلاب کرد. دون‌گنارو به طرف آبشار گام برداشت.

دون‌خوان تخته‌سنگ گردی را زیر و رو کرد و درجا استوار کرد و بر آن نشست. آن دو مرد جوان هم با چند تخته‌سنگ دیگر همین کار را کردند و در طرف چپ او نشستند. دون‌خوان به نقطه‌ای نزدیک به خود، در طرف راستش اشاره کرد و به من گفت که سنگی بیاورم و در کنارش بنشینم.

سپس، در حالی که نشان می‌داد هر سه در يك ردیف نشسته‌اند، گفت:

«ما در اینجا بایه يك خط بسازیم.»

در این هنگام دون‌گنارو به پای آبشار رسیده بود و شروع به بالا رفتن از راه بزروی در سمت راست آن کرده بود. این راه باریک، از جایی که ما نشسته بودیم، خیلی پرشیب می‌نمود. اما بوته‌های بسیار داشت که از آنها چون دستگیره استفاده می‌کرد. در يك لحظه انگار که پایش ول شد

و به پایین سر خورد، گویی زمین خیس و لغزان بود. لحظه‌ای دیگر همان اتفاق افتاد و این فکر به سرم زد که شاید دون‌گنارو پیرتر از آن است که بتواند صعود کند. پیش از آنکه به نقطه پایان راه برسد، چندین بار او را در حال لغزیدن و سکنندری خوردن دیدم.

وقتی شروع به بالا رفتن از تخته‌سنگها کرد احساس خاصی به من دست داد. نمی‌توانستم تجسم کنم که چه می‌خواهد بکند. زیر لبی از دون‌خوان پرسیدم:

«چه کار می‌کند؟»

دون‌خوان، بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت:

«معلوم است، صعود می‌کند.»

دون‌خوان یکر است به دون‌گنارو می‌نگریست. نگاهش ثابت بود و پلکهایش نیمه‌باز. میخ نشسته بود و دستهایش را، با تکیه بر تخته‌سنگ، وسط پاهایش گذاشته بود.

کمی به جلو خم شدم تا دو مرد جوان را ببینم. دون‌خوان با حرکت دست حالتی آمرانه گرفت تا مرا به جای خود در خط برگرداند. بی‌درنگ عقب نشستیم. فقط توانستم يك نظر به دو مرد جوان بیندازم. آنها هم همان قدر سراپا توجه بودند که دون‌خوان بود.

دون‌خوان حرکتی دیگر به دست خود داد و به‌سوی آبشار اشاره کرد. دوباره نگاه کردم. دون‌گنارو مسافت زیادی از دیواره سنگی بالا رفته بود. لحظه‌ای که به او نگریستم بر لبه سنگی نشسته بود و داشت به آهستگی می‌خزید تا تخته‌سنگ صاف و بزرگی را دور بزند. مثل اینکه سنگ را در آغوش گرفته باشد دستهایش را از هم گشوده بود. آهسته آهسته به طرف راست خزید و ناگهان تعادلش را از دست داد. بی‌اختیار نفس گرفت. برای يك لحظه تمام تنش در هوا معلق ماند. مطمئن بودم که معوط می‌کند، اما نکرد. با دست راستش به‌چیزی چنگ انداخته بود و پاهایش به چالاکی فراوان دوباره بر لبه سنگ قرار گرفت. اما پیش از آنکه پیشتر رود سر برگرداند و به ما نگاهی کرد، فقط يك نظر. چنان شخصی در سر برگرداندنش بود که به شگفت آمدم. به‌یاد آوردم که او هربار می‌لغزید همین کار را می‌کرد، یعنی برمی‌گشت و به‌ما می‌نگریست. به این فکر افتاده بودم که دون‌گنارو بایستی از ناشیگری خود ناراحت شده باشد و برمی‌گردد تا ببیند ما هم نگاه می‌کنیم یا نه.

کمی دیگر به طرف تاج آبشار پیش رفت. بار دیگر پایش لغزید و

به طرز خطرناکی به پیشامدگی تخته‌سنگ آویزانی در آویخت. این بار دست چپش به کمک او آمد. وقتی دوباره تعادلش را بازیافت سر برگرداند و بار دیگر به ما نگریست. پیش از آنکه به بالای آبشار برسد دوبار دیگر لغزید. از نقطه‌ای که نشسته بودیم پهنای تاج آبشار بین شش تا هشت متر می‌نمود.

دو گنارو لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. می‌خواستم از دو گنارو بپرسم که دو گنارو می‌خواهد در آن بالا چه کند، اما چنان معو تماشا بود که جرئت نکردم مزاحمش شوم.

دو گنارو ناگهان به درون آب پرید. این حرکت چنان ناگهانی بود که توی دلم خالی شد. پرشی عالی و شگفت‌انگیز بود. برای يك لحظه بروشنی این احساس به من دست داد که آنچه دیده‌ام فقط يك رشته تصویر پشت‌سرهم و فریب‌دهنده از تن او بوده‌است که پروازی بیضی‌وار را به قلب آبشار ساخته‌است.

همین که تعجبم فروکش کرد دیدم که بر تخته‌سنگی در کنار آبشار، که بسختی از جایگاه ما دیده می‌شد، فرود آمده‌است.

مدت زیادی در همانجا نشست. به نظر می‌رسید که با نیروی آب خروشان درجنگ است. دوبار بر فراز پرتگاه آویزان شد، و من نتوانستم تشخیص دهم که به چه چیز چنگ انداخته‌است. تعادل خود را به دست آورد و روی تخته‌سنگ چنباتمه زد. سپس بار دیگر مثل ببر پرید. بسختی می‌توانستم سنگی را که بر آن فرود آمد ببینم، زیرا از کوچکی به اندازه يك کاجدانه بود که درست بر کناره آبشار افتاده باشد.

حدود ده دقیقه در همانجا ماند. بی‌حرکت بود. بی‌حرکتی او چنان برایم هیجان‌انگیز بود که می‌لرزیدم. می‌خواستم بلند شوم و در همان دور و بر قدم بزنم. دو گنارو متوجه حالت عصبی‌ام شد و آمرانه به من گفت که آرام بگیرم.

سکون دو گنارو مرا به وحشتی مرموز و غیرعادی افکند. احساس کردم که اگر بیش از این در آنجا به حالت چنباتمه بنشیند اختیار خود را از دست خواهم داد.

ناگهان بار دیگر پرید، و این بار یگراست به آن کران آبشار. مثل گربه، چارچنگولی فرود آمد. لحظه‌ای در حالت خیز به جا ماند، آنگاه به پا خاست و نخست به کران دیگر آبشار و سپس به ما نگریست. مثل مرده ایستاده بود و همان‌طور به ما نگاه می‌کرد. دستانش در دو پهلو چنگ شده

بود، گویی به نرده‌ای ناپیدا چسبیده است. چیزی بغایت زیبا در این حالت وی بود؛ تنش بسیار چابک و بسیار ترد و شکننده می‌نمود. چنین اندیشیدم که دون‌گنارو با سربند و پرهایش و با بالاپوش و پساهای برهنه‌اش زیباترین موجود انسانی است که تا آن زمان دیده‌ام.

ناگهان بازوانش را گشود، سرش را بالا گرفت، و بدنش را بنرمی تکان داد و روی پهلوی چپ پشتک زد. تخته‌سنگی که بر آن ایستاده بود گرد بود و وقتی پشتک زد پشت آن پنهان شد.

در همان لحظه قطره‌های درشت باران شروع به ریزش کرد. دون-خوان بلند شد و آن دو جوان هم چنین کردند. حرکتشان چنان ناگهانی بود که مرا گیج کرد. شاهکار استادانه دون‌گنارو مرا به هیجان ژرفی فروافکنده بود. احساس کردم که هنرمندی تمام عیار است و می‌خواستم که همان موقع او را ببینم و بستایم.

به چشم خود فشار آوردم و طرف چپ آیشار را زیرنظر گرفتم تا مگر او را در حال پایین آمدن ببینم، اما نیامد. اصرار ورزیدم که بدانم چه بر سرش آمده، اما دون‌خوان جوابی نداد و فقط گفت:

«بهتر است هرچه زودتر از اینجا برویم، حسابی باران می‌آید، باید نستور و پابلیتو را به خانه‌هایشان برسانیم و بعد هم سفر بازگشت را آغاز کنیم.»

گله کردم که: «من حتی با دون‌گنارو خداحافظی نکرده‌ام.» دون‌خوان خشک جواب داد:

«اما او با تو خداحافظی کرد.»

لحظه‌ای در من خیره شد و آنگاه از خشونت خود کامت و لبخند زد و گفت:

«او همچنین برایت آرزوی خیر و خوشی کرد، او از تو خوشش آمد.»

«پس برایش صبر نمی‌کنیم؟»

دون‌خوان تند و تیز جواب داد:

«نه! بگذار همانجا که هست بماند. شاید او عقابی باشد که به

جهان دیگر پرواز می‌کند، و بسا که در همانجا مرده باشد. این دیگر مهم نیست.»

۲۳ اکتبر ۱۹۶۸

دون‌خوان بی‌مقدمه اشاره کرد که می‌خواهد در آینده‌ای نزدیک سفر دیگری به مکزیك مرکزی بکند. پرسیدم:

«می‌خواهی به دیدار دون‌گنارو بروی؟» بی‌آنکه به من نگاه کند گفت:

«شایه..»

«پس حالش خوب است دون‌خوان، نه؟ منظورم این است که آن بالا، بر فراز آبشار، بلایی به سرش نیامده، بله؟»
«هیچ‌طوریش نشده؛ بادمجان بهم است.»

مدتی راجع به سفری که در پیش داشت صحبت کردیم و سپس گفتم که من از مصاحبت دون‌گنارو و شوخیهای او لذت برده‌ام. خندید و گفت که دون‌گنارو براستی مثل يك كودك است. سکوت بلندی در پی آمد؛ و من در ذهن خود تکاپو می‌کردم تا مگر نقطه‌ی شروعی بیابم و از وی درباره‌ی درس دون‌گنارو بپرسم. دون‌خوان به من نگاه کرد و با لعن شیطننت‌آمیزی گفت:

«می‌میری که از من درباره‌ی درس گنارو سؤال کنی، نه؟»
با ناراحتی خندیدم. آنچه در کنار آبشار گذشت گریبان مرا ول نمی‌کرد. همه‌ی جزئیاتی را که به خاطر داشتم پی در پی زیر و رو می‌کردم و به این نتیجه رسیده بودم که من شاهد شاهکاری باورنکردنی از چالاکی جسمی بوده‌ام. چنین می‌اندیشیدم که دون‌گنارو بی‌گمان استاد بی‌همتای تعادل است؛ هر حرکتی که به جا آورد بسی به آیین بود و نگفته پیداست که باید معنا و مفهومی نمادین و پوشیده داشته باشد. گفتم:
«آری، اعتراف می‌کنم که حاضرم بمیرم تا بدانم که درس او چه بود.» دون‌خوان گفت:

«بگذار چیزی به تو بگویم، برای تو فقط تلف کردن وقت بود. درس او برای کسی بود که می‌تواند ببیند. پابلیتو و نستور جان این درس را دریافتند، اگرچه نمی‌توانند خیلی خوب ببینند. اما تو؛ تو به آنجا آمدی که فقط نگاه کنی. به گنارو گفته بودم که تو آدم کله پوک بسیار غریب و امیری هستی و شاید که با درس او از این امارت رها شوی، ولی نشدی. اهمیتی ندارد. دیلن بسیار دشوار است.»

«من نمی‌خواستم پس از آنچه گذشت با گنارو صحبت کنی، پس ناگزیر به ترك آنجا بودیم. چه بد. ولی بدتر آن بود که می‌ماندیم. گنارو خیلی خطر کرد تا چیزی عالی به تو نشان دهد. اما چه بد که تو از دیلن عاجزی.»

«دون خوان، اگر برایم بگویی که درمش چه بود شاید دریابم که من هم در واقع دیده‌ام.»

دون خوان از خنده دلش را گرفت و گفت:

«بارزترین خصیصه تو پرسیدن است.»

انگار می‌خواست دوباره از سر موضوع بگذرد. مثل همیشه در فضای درگاه خانه‌اش نشسته بودیم. ناگهان برخاست و به درون رفت. پشت سرش راه افتادم و به اصرار برایش شرح دادم که چه دیده‌ام. بدقت سلسله رویدادها را، همان‌طور که به خاطر داشتم، دنبال کردم. در تمام مدتی که صحبت می‌کردم دون خوان لبخند به لب داشت. وقتی حرفم تمام شد سرش را تکان داد و گفت:

«دیلن بسیار دشوار است.»

به التماس از او خواستم که گفته‌اش را توضیح دهد. با لحن آمرانه‌ای گفت:

«دیلن چیزی نیست که بشود درباره‌اش صحبت کرد.»

معلوم بود که نمی‌خواهد بیش از این حرفی بزند، پس برخاستم و به دنبال کاری برای او از خانه بیرون رفتم.

وقتی برگشتم هوا تاریک شده بود. چیزی خوردم و سپس از خانه خارج شدیم و به سوی کپر رفتیم. تا پیش از آنکه دون خوان درباره درس دون گنارو آغاز به سخن کند همچنان قدم می‌زدیم. به من فرصت نداد که خودم را برای حرفهایش آماده کنم. یادداشت‌هایم را همراه داشتم، اما هوا تاریکتر از آن بود که بشود چیزی نوشت، و من نمی‌خواستم با رفتن به درون خانه و آوردن چراغ نفتی حرقش را ببرم.

گفت دون گنارو، که استاد تعادل است، می‌تواند حرکات پیچیده و دشواری را به نمایش بگذارد. نشستن روی سر یکی از این حرکات است، و او با این کار کوشیده است به من بفهماند که «دیدن» همزمان با یادداشت برداشتن محال است. نشستن روی سر، بدون کمک دستها، به تمام معنی شاهکاری غریب بود که تنها يك لحظه دوام داشت. به اعتقاد دون گنارو، نوشتن درباره «دیدن» هم همین حکم را دارد، یعنی عملی لغو و به همان اندازه ناجور و نالازم که نشستن روی سر.

دون خوان در تاریکی به من خیره شد و با لحنی بسیار نمایشی گفت که وقتی دون گنارو جست و خیز می‌کرد و روی سرش می‌نشست من در آستانه «دیدن» بودم. دون گنارو متوجه این موضوع شد و حرکات خود را

بارها تکرار کرد، اما فایده‌ای نداشت چرا که من دیگر سر رشته را از دست داده بودم.

دون‌خوان گفت که پس از آن دون‌گنارو، بسا احساس محبتی که نسبت به من داشت، به صورتی بسیار دراماتیک کوشید تا مرا به آستانه «دیدن» بازگرداند، و پس از تأملی دقیق بر آن شد که با گذر از آبشار شاهکاری از تعادل به من نشان دهد. او احساس می‌کرد که آبشار مانند همان لبه‌ای است که من بر آن ایستاده‌ام و مطمئن بود که من نیز می‌توانم از آن گذر کنم.

دون‌خوان سپس به تشریح شاهکار دون‌گنارو پرداخت. گفت پیش از این به من گفته است که آن دسته از انسانهایی که می‌توانند ببینند* موجوداتی نورانی هستند که تار و پودشان از چیزی شبیه به رشته‌های نور ترکیب یافته است، رشته‌هایی که از جلو به عقب در چرخشند و نمای تخم‌مرغی خود را نگاه می‌دارند. او گفت که همچنین برایم گفته است که شگفت‌انگیزترین قسمت این موجود تخم‌مرغ مانند رشته‌ای از تارهای بلند است که از ناحیه اطراف ناف خارج می‌شود. دون‌خوان افزود که این تارها در زندگی انسان بیشترین اهمیت را دارند. همین تارها رمز تعادل دون‌گنارو بودند و درس او هیچ ربطی به پرشهای آکروباتیک از این سر آبشار به آن سر آبشار نداشت. شاهکار او در تعادل در نحوه کاربرد همین تارهای حساس «شاخک-سمان» نهفته بود.

دون‌خوان موضوع را همانقدر ناگهانی به پایان برد که آغاز کرده بود، و آنگاه به حرف زدن درباره موضوع دیگری پرداخت که هیچ ارتباطی با این بحث نداشت.

۲۴ اکتبر ۱۹۶۸

دون‌خوان را در تنگنا گذاشتم و به او گفتم که من در باطن حس می‌کنم که هرگز نمی‌خواهم درس دیگری در تعادل بگیرم و او باید همه جزئیات مربوط به این امر را، که من هرگز به خویشتن توانایی کشفشان را ندارم، برایم روشن سازد. دون‌خوان گفت که حق با من است، چون می‌داند که دون‌گنارو هرگز درس دیگری به من نخواهد داد. و بعد پرسید:

«دیگر چه می‌خواهی بدانی؟»

«آن تارهای شاخك-سمان چیست، دون خوان؟»

«شاخكهایی هستند که از بدن انسان خارج می‌شوند و تنها به چشم جادوگری می‌آیند که می‌بینند. نوع رفتار جادوگران با مردم بستگی به این دارد که شاخكهای آنها را چگونه ببینند. افراد ضعیف تارهایی چنان کوتاه دارند که به چشم نمی‌آید؛ افراد قوی، اما، دارای تارهایی بلند و درخشانند. برای مثال، تارهای گنارو چنان درخششی دارند که انبوه به نظر می‌آیند. از روی همین تارها می‌توان گفت که کسی تندرست است یا بیمار، فرومایه است یا دست و دل باز، و یا خیانت‌پیشه. همچنین از روی همین تارهاست که می‌توان گفت کسی اهل دیدن است یا نه. اما مسئله گیج‌کننده‌ای هم در کار است: وقتی گنارو تو را دیده، مثل دوستم و یکتنه، می‌دانست که تو می‌توانی ببینی؛ و وقتی من تو را می‌بینم این را هم می‌بینم که تو می‌توانی ببینی، اما این را هم می‌دانم که نمی‌توانی ببینی. چه معمای! گنارو نتوانست این معما را حل کند. به او گفتم که تو احمق فریبی هستی. گمانم او می‌خواست خود این نکته را ببیند که تو را به آبشار برد.»

«چرا فکر می‌کنی که من از خود تصویر کسی را به جا می‌گذارم که می‌تواند ببیند؟»

دون خوان جوابم را نداد و مدت درازی خاموش ماند. نمی‌خواستم بیش از این چیزی از او بپرسم. سرانجام به حرف آمد و گفت می‌داند چرا، اما نمی‌داند که چگونه بیان کند. و افزود:

«تو می‌پنداری که فهم هر چیزی در جهان آسان است، زیرا آنچه می‌کنی از جمله امور پیش پا افتاده‌ای است که فهم آنها آسان است. تو در کنار آبشار، وقتی به حرکت گنارو از این سر آب به آن سر آب نگاه می‌کردی بر این باور بودی که او استاد پشتك‌زنی است، زیرا پشتك زدن تنها چیزی بود که می‌توانستی به آن فکر کنی. و این تمام چیزی است که تا ابد باور خواهی داشت که او انجام داده است. اما بدان که گنارو هرگز از این طرف آب به آن طرف آب نپرید. اگر می‌پرید بی‌شك می‌مرد. گنارو خودش را بر تارهای شکوهمند و درخشانش متوازن کرد. او تارهایش را کشید، آن قدر که مثلاً بگوییم توانست در گذر از آبشار روی آنها غلت بزند. او شیوه درست کشیدن آن شاخكها و بدقت حرکت دادنشان را به نمایش گذاشت.

«پابلیتو کمابیش همه حرکات گنارو را دیده. نستور، اما، فقط

آشکارترین شگردها را دید و ظرایف کار را دریافت. اما تو، تو هیچ ندیدی.»

«دون خوان، شاید اگر پیشتر به من گفته بودی که منتظر چه...»
حرفم را برید و گفت که در آن هنگام دادن آموزش به من مانع کار دون گنارو می شده، و اگر می دانست که چه پیش خواهد آمد تارهایش به تحریک درمی آمد و مزاحم تارهای دون گنارو می شد. و ادامه داد:
«اگر اهل دیلن می بودی از اولین گامی که گنارو برداشت برایت روشن می شد که او به هنگام بالا رفتن از دیواره آبشار سر نمی خورد. او در واقع شاخکهایش را شل می کرد. دو بار شاخکهای خود را به دور تخته سنگهای صاف انداخت و مانند پروانه به سنگ صاف چسبید. زمانی که به راس آبشار رسید و آماده گذر از آب شد شاخکهایش را بر صخره کوچکی در میان آب متمرکز کرد، و همین که آنها در آن نقطه استوار شدند خودش را به تارها سپرد که او را بکشند. گنارو هرگز نپرید، و به همین دلیل توانست بر سطح لغزنده قلوه سنگهای صاف و کوچک لبه آب فرود آید. تارهای او در تمام این مدت به طرز ماهرانه ای به دور هر قطعه سنگی که در کار می گرفت پیچیده بود.

«او بر سنگ اول دیری نماند، زیرا بقیه تارهایش به گرد سنگ دیگر اما کوچکتری پیچیده بود که آب در آنجا از هر جای دیگر پرخروش تر بود. بار دیگر شاخکهایش او را کشیدند و او بر آن سنگ فرود آمد. این برجسته ترین کارش بود. سطح سنگ خیلی کوچکتر از آن بود که کسی بر آن بچسبد، و اگر بخشی از تارهایش هنوز بر سنگ اول متمرکز نبود خروش آب تنش را از بالای صخره می شست و می برد.

«او در این حالت زمان درازی درنگ کرد، زیرا ناگزیر بود که شاخکهای خود را برای بار دیگر بیرون کشیده و به آن سوی آبشار روانه کند. وقتی که این شاخکها هم استوار شدند می بایست تارهای متمرکز بر سنگ اول را رها کند؛ و این کار بس دشوار بود. شاید تنها گنارو است که از عهده این کار برمی آید. او تقریباً دستگیره اش را از دست داد؛ شاید هم که ما را بازی می داد. و این چیزی است که ما هرگز بدرستی از آن سر در نخواهیم آورد. خود من صادقانه چنین می اندیشم که چیزی نمانده بود دستگیره اش را از دست بدهد. من مطمئنم، زیرا در جا خشک شد و چنان پرتوی از خود افشاند که چون شهاب بر سراسر آب درخشید. گمانم همین پرتو بود که او را از آب گذراند. هنگامی که به آن سوی آب رسید

به پا خاست تا تارهایش چون خوشه‌ای از نور بتابد. این چیزی بود که به
خاطر تو انجام داد. اگر اهل دیدن بودی آن را دیده بودی.
«کنارو همانجا ایستاد و به تو نگاه کرد، و آنگاه دانست که تو
ندیده‌ای.»

بخش دوم

کارگران دیدن

در نیمروز هشتم نوامبر ۱۹۶۸ که به خانه دون خوان وارد شدم، در خانه نبود. چون نمی دانستم کجا به دنبالش بگردم، نشستم و منتظر ماندم. به دلایل نامعلومی می دانستم که خیلی زود به خانه خواهد آمد. چیزی نگذشت که دون خوان قدم به خانه گذاشت. با سر سلام داد. خوش و بش کردیم. خسته می نمود و روی حصیرش دراز شد. چندبار خمیازه کشید.

فکر «دیدن» برای من به صورت يك وسواس درآمده بود، و تصمیم گرفته بودم که بار دیگر معجون کشیدنی و وهم آفرین او را بیازمایم. تصمیم بسیار سختی بود و بنابراین هنوز هم می خواستم که موضوع را گسترده تر از پیش با او به بحث بگذارم. بی مقدمه گفتم:

«دون خوان، می خواهم دیدن را بیاموزم، اما برای این کار به دیچرو نمی خواهم چیزی مصرف کنم. نمی خواهم معجون تو را دود کنم. به نظر تو راهی برای دیلتن آموختن، بدون کمک آن معجون، هست؟»

بلند شد، لحظه ای خیره در من نگریست، و دوباره خوابید و گفت:

«نه! تو ناگزیر از استعمال دود خواهی بود.»

«ولی تو گفتی که در حضور دون گنارو در مرز دیدن بودم.»

«منظورم این بود که چیزی در تو می تابید، چنانکه گویی به آنچه

گنارو می کند آگاهی داری؛ اما فقط نگاه می کردی. بی گمان در تو چیزی هست که به دیلتن بس شباهت دارد، اما دیلتن نیست. تو امیری و تنها دود است که می تواند به تو یاری دهد.»

«چرا باید آدم از دود استفاده کند؟ چرا انسان نمی تواند فقط به

کمک خود دیلتن را بیاموزد؟ من دلم برای این کار پر می کشد. این بس نیست؟»

«نه، این بس نیست. دیلتن آسان نیست و تنها دود است که می تواند

به تو آن شتابی را ارزانی دارد که برای درك لمحه‌ای از این جهان گذران به آن نیازمندی. در غیر این صورت تو فقط نگاه خواهی کرد.»
«منظورت از جهان گذران چیست؟»

«وقتی که ببینی، جهان آنچنان نخواهد بود که اکنون می‌پنداری؛ بلکه جهانی گذران خواهد بود که در حرکت و دگرگونی است. شاید این ممکن باشد که کسی چگونگی درك این جهان گذران را پیش خود بیاموزد، اما فایده‌ای ندارد، چرا که تن زیر بار فشار متلاشی می‌شود. اما، از سوی دیگر، انسان به یاری دود هرگز بارخستگی را به‌دوش نخواهد داشت. دود شتاب لازم برای چنگ انداختن به حرکت شتابان جهان را به انسان می‌بخشد و، در همان حال، تن و توان تن را دست نخورده نگه می‌دارد.» با لحنی نمایشی گفتم:

«بسیار خوب! نمی‌خواهم بیش از این دست به سرت کنم. می‌کشم.»
به نمایشی که دادم خندید و گفت:

«بس کن تو همیشه عوضی فکر می‌کنی. اکنون هم خیال می‌کنی که صرف تصمیم به اینکه بغواهی دود راهنمایت باشد تو را آمادهٔ دیسلن می‌کند. هنوز راه درازی در پیش است. همیشه برای هر کاری راه درازی در پیش است.»

سپس برای لحظه‌ای جدی شد، و آنگاه گفت:

«من خیلی به احتیاط با تو رفتار کرده‌ام، و این رفتار من از سر عمد بوده است، زیرا این خواست مسکالیتو است که تو دانش مرا فراگیری. ولی می‌دانم که فرصت نخواهم داشت آنچه را که مایلم به تو بیاموزم. من همین قدر امان خواهم داشت که تو را به راه آورم و امیدوار باشم که تو خود، چنانکه من کردم، دنبال راه را بگیری. باید اعتراف کنم که تو تن‌آسانتر و سرسخت‌تر از منی. تو دید دیگری داری و راهی که زندگی تو در پیش خواهد گرفت راهی است که من نمی‌توانم آنرا پیش‌بینی کنم.»

آهنگ کند صدا و چیزی در نگرهٔ او احساس کهنه‌ای را در من برانگیخت - آمیزه‌ای از ترمس، تنهایی و انتظار.
به رمز و اشاره گفتم:

«بزودی خواهیم دانست که تو در کجای کاری.»

چیز دیگری نگفت. کمی بعد به بیرون خانه رفت. دنبالش کردم و

پیش رویش ایستادم. نمی‌دانستم باید بنشینم یا چیزهایی را که با خود آورده بودم از پاکت‌ها درآورم. تنها، برای اینکه چیزی گفته باشم، پرسیدم:

«خطرناك خواهه بود؟» گفت:

«همه چیز خطرناك است.»

چنین می‌نمود که دون‌خوان مایل نیست چیز دیگری به من بگوید. چند بسته کوچک را که در گوشه‌ای روی هم انبار شده بود جمع کرد و درون يك تور دستی گذاشت. برای كمك به او تعارف نکردم، زیرا می‌دانستم که اگر كمك مرا می‌خواست خودش می‌گفت. پس از آن روی فرش حصیری‌اش دراز کشید. به من گفت که آسوده باشم و استراحت کنم. روی تخته فرش خود دراز کشیدم و کوشیدم که بخوابم، اما خسته نبودم. شب پیش در يك متل مانده بودم و چون تا خانه دون‌خوان پیش از سه ساعت راه در پیش نداشتم تا ظهر خوابیده بودم. دون‌خوان هم بیدار بود. اگرچه چشمانش روی هم بود ولی حرکتی موزون و کمابیش نامحسوس در سرش دیدم. این فکر از سرم گذشت که شاید پیش خود زمزمه می‌کند.

«بلند شو چیزی بخوریم، تو خیلی زود به تمام انرژی خود نیاز خواهی داشت. بهتر آن است که سرحال باشی.» دون‌خوان چنان ناگهان این را گفت که صدایش مرا از جا پراند.

مختصر آشی درست کرد، ولی من گرمته نبودم.

روز بعد، نهم نوامبر، دون‌خوان اجازه داد که فقط يك لقمه غذا بخورم، و مرا گفت که استراحت کنم. تمام صبح را غلت زدم اما نمی‌توانستم بیاسایم. هیچ نمی‌دانستم که دون‌خوان چه خیالی در سر دارد، و بدتر اینکه برایم روشن نبود که من خود چه در سر دارم.

سه ساعته از ظهر می‌گذشت که زیر کپر نشستیم. خیلی گرمته بودم. چندبار به گوشش خوانده بودم که خوب است چیزی بخوریم، ولی نپذیرفته بود. ناگهان گفت:

«تو سه سال است که برای خودت معجون درست نکرده‌ای، پس باید از معجون من بکشی، یعنی معجونی که من برایت آماده کرده‌ام. يك ذره‌اش برای تو کافی است. تنها يك بار سرچپق را پر می‌کنم. همه را می‌کشی و بعد دراز می‌کشی. آنگاه نگهبان جهان دیگر خواهد آمد. هیچ‌کاری نکن، فقط خوب نگاهش کن. به حرکاتش نگاه کن؛ به هر کاری که می‌کند. ای

بسا که زندگی‌ات بسته به این باشد که چه اندازه خوب تماشا کنی.»
دون‌خوان دستورهای خود را چنان بی‌مقدمه داد که نمی‌دانستم چه بگویم یا حتی چه بیندیشم. لحظه‌ای شکسته-بسته من‌من کردم. نتوانستم افکارم را سامان دهم. سرانجام نخستین فکر روشنی را که به خاطرم رسید به سؤال گذاشتم:

«این نگهبان کیست؟»

دون‌خوان از اینکه درگیر گفتگو شود بصراحت سر باززد، اما من مصیبتی‌تر از آن بودم که بتوانم جلو حرفم را بگیرم و نومیدانه اصرار کردم که درباره این نگهبان چیزی به من بگوید. بی‌اعتنا گفت:

«آن را خواهی دید. از جهان دیگر نگهبانی می‌کند.»

«چه جهانی؟ جهان مردگان؟»

«نه جهان مردگان است و نه جهان هیچ‌چیز دیگری. فقط جهان دیگر است. به تو چیزی در این باره گفتن بی‌حاصل است. خودت آن را ببین.»
دون‌خوان این را گفت و به درون خانه رفت. به دنبال او تا اتاقش رفتم.

«صبر کن، صبر کن، دون‌خوان. می‌خواهی چه کنی؟»

جوابی نداد. چیپش را از داخل يك بچه درآورد و روی تخته فرش حصیری وسط اتاق نشست، و با کتجکاو در من نگریست. از نگاهش پیدا بود که در انتظار رضایت من است.

سرش را آرام آرام از این طرف به آن طرف تکان داد. آنگاه کیسه کوچک معجون را برداشت و سر چیپ را پر کرد.

«می‌ترسم، دون‌خوان. پرامتی می‌ترسم.»

«نه، این ترس نیست.»

نومیدانه گوشیدم که فرصتی بیایم و به بحث دور و درازی در باب ماهیت احساسهایم پردازم. صادقانه بر آن بودم که مرا ترس فراگرفته است، اما دون‌خوان روی این نکته انگشت گذاشت که نفس نفس نمی‌زنم و تپش قلبم نیز بیش از حد معمول نیست.

مدتی به آنچه گفته بود فکر کردم. اشتباه می‌کرد؛ خیلی از تغییر حالاتی که لازمه ترس است در من بود، و دست از جان شسته بودم. حس مرگی درنگ‌ناپذیر همه‌چیز را در پیرامونم فراگرفته بود. دل‌آشوبه داشتم و مطمئن بودم که رنگم پریده است؛ دستانم از عرق خیس بود؛ و با این همه براستی باور کردم که ترسیده‌ام. آن احساس ترسی را که همه عمر

با آن آشنا بودم در خود نداشتم. ترسی که مرشت همیشگی‌ام بود در میان نبود. پیش روی دون‌خوان، که هنوز بر حصیر خود نشسته بود و چپ‌ش را به دست داشت و کنج‌کاوانه به من نگاه می‌کرد، به بالا و پایین اتاق می‌رفتم و حرف می‌زدم. با تأمل در مسئله به این نتیجه رسیدم که آنچه وجودم را فراگرفته نه آن ترس همیشگی، بلکه حس ژرف بیزاری و ناراحتی است که از اندیشیدن به آشفتگی ناشی از مصرف گیاهان توهم‌زا به من دست داده است.

دون‌خوان لحظه‌ای در من خیره شد، سپس نگاه از من برگرفت و خیره به سویی دیگر نگریست؛ گویی چیزی در دوردست می‌جوید. آن‌قدر پیش روی او به بالا و پایین رفتم که بزور از من خواست بنشینم و آرام گیرم. چند دقیقه‌ای در سکوت نشستیم، و سپس ناگهان گفت:

«تو نمی‌خواهی دست از ذهنیت منطقی خود برداری، بله؟» گفتم:

«کاملاً درست است، دون‌خوان.»

سرشار از شادی خندید و گفت:

«ذهنیت منطقی، یعنی دومین دشمن اهل معرفت، بر تو سایه افکنده است.» و بعد با لحن اطمینان‌بخشی افزود:

«تو نمی‌ترسی، ولی اکنون از اینکه دست از ذهنیت منطقی خود برداری نفرت داری، و چون احمقی اسم این کار را ترس گذاشته‌ای.» آنگاه در گلو خندید و آمرانه گفت:

«برو کمی ذغال بیاور.»

لحن بیانش سهربان و دلگرم‌کننده بود. بی‌درنگ برخاستم و به پشت خانه رفتم و چند تکه ذغال افروخته از میان آتش برداشتم و روی تکه سنگی صاف گذاشتم و به اتاق برگشتم. اما دون‌خوان از بیرون اتاق به صدا بلند فریاد زد:

«بیا بیرون، بیا به ایوان.»

يك تخته قرش حصیری را درست در جایی انداخته بود که معمولاً جای نشستن من است. ذغالها را بغل دستش گذاشتم و او فوتشان کرد تا آتش جان بگیرد. داشتم همانجا روی زمین می‌نشستم که مانع شد و گفت در حاشیه راست حصیر بنشینم. پس از آن يك گل آتش بر چپ نهاد و چپ را به دستم داد. چپ را گرفتم. من از قدرت گنگی که دون‌خوان به کمک آن مرا تا اینجا به پیش رانده بود در شگفت بودم. هیچ‌چیز به ذهنم

نمی‌رسید که بر زبان آورم. از جر و بحث دست برداشته بودم. قانع شده بودم که نترسیده بوده‌ام و فقط نمی‌خواسته‌ام ذهنیت منطقی خود را از دست بدهم. دون‌خوان به ملایمت دستور داد:

«يك بزن، يك بزن. اين بار فقط يك سرچيق.»

لب بر چپق نهادم و صدای جزجز معجون که می‌سوخت به گوشم می‌خورد، و یکباره حس کردم که پوششی از یخ دهان و بینی‌ام را فرا گرفته است. پکی دیگر زدم و پوشه یخ به سینه‌ام رسید. چون آخرین يك را زدم این احساس به من دست داد که تمام اندرونی را حس غریبی از گرمای سرد فراپوشیده است.

دون‌خوان چپق را از دستم گرفت و حقه‌اش را آرام به کف دستش کوفت تا پس‌مانده معجون را بتکاند. سپس، چنانکه عادت همیشگی اوست، انگشتش را با آب دهان تر کرد و در داخل حقه مالید.

تنم گرخت شده بود، اما هنوز می‌توانستم تکان بخورم. جابجا شدم که راحت‌تر بنشینم. پرسیدم:

«حالا چه خواهد شد؟»

کلمات را کمی بزحمت به زبان می‌آوردم.

دون‌خوان چپتش را با احتیاط در غلاف نهاد و آن را در يك تکه پارچه دراز پیچید. سپس رو در روی من راست نشست. احساس سرگیجه کردم؛ چشمانم بی‌اراده بسته می‌شد. دون‌خوان بشدت تکانم داد و از من خواست که بیدار بمانم. گفتم من این را خوب می‌دانم که اگر بخوابم خواهم مرد. این گفته مرا تکان داد. از ذهنم گذشت که دون‌خوان فقط به قصد بیدار نگه داشتنم این حرف را می‌زند، ولی از سوی دیگر به این فکر افتادم که شاید راست بگوید. تا آنجا که می‌توانستم چشمانم را گشودم، و این کار دون‌خوان را به خنده انداخت. گفتم که باید مدتی در انتظار باشم و در تمام این مدت چشمم باز باشد و در يك لحظه خاص خواهم توانست نگهبان جهان دیگر را ببینم.

گرمای آزاردهنده‌ای در سراسر تنم حس کردم؛ کوشیدم جابجا شوم، اما دیگر نمی‌توانستم جم بخورم. می‌خواستم با دون‌خوان حرف بزنم، اما کلمات گویی چنان در ژرفای تنم فرو رفته بودند که توان بیرون آوردنشان را نداشتم. در این هنگام روی پهلوی چپ به زمین درغلتیدم و دیدم که دارم از کف اتاق به دون‌خوان نگاه می‌کنم.

به روی من خم شد و درگوشی دستور داد که به او نگاه نکنم بلکه

ثابت به نقطه‌ای روی حصیر خود خیره شوم که درست در برابر چشمانم بود. گفتم که باید با يك چشم، که چشم چپم باشد، نگاه کنم؛ و دیر یا زود نگهبان را خواهم دید.

نگاه خیره خود را به نقطه‌ای دوختم که نشان داده بود، اما چیزی ندیدم. باری، اما در لحظه‌ای خاص دیدم که يك پشه مقابل چشمانم در پرواز است. پشه روی حصیر نشست. حرکاتش را با چشم دنبال کردم. خیلی به من نزدیک شد، چندان که میدان دیدم را تار کرد. سپس، در يك چشم به هم زدن، احساس کردم که گویا به پا خاسته‌ام. احساسی حیرت‌بار و تأمل‌انگیز بود، ولی فرصت تأمل نداشتم. احساس من بر روی هم این بود که دارم مستقیم پیش رویم را با دید معمولی خود می‌نگرم، اما آنچه دیدم تمام تارهای وجودم را به لرزه درآورد. و جز این وصفی برای آن تکان احساسی که تجربه کردم سراغ ندارم. درست روبروی من، به فاصله‌ای اندک، حیوانی غول‌آسا و هیولاوار وجود داشت. چیزی برامستی هیولاوار! من هرگز در بی‌بند و بارتترین خیالپردازیهای افسانه‌ای هم با موجودی از این دست روبرو نشده بودم. با کمال حیرت به این موجود نگریستم.

آنچه بیش از هر چیز توجهم را جلب کرد قد و قواره آن بود. به دلایلی چنین اندیشیدم که باید چیزی نزدیک به سی متر قد داشته باشد. اگرچه نتوانستم حالتش را تشخیص دهم، اما مثل اینکه راست بر سرپا ایستاده بود. بعد از آن متوجه شدم که این موجود بال دارد - دو بال پهن و کوتاه. اینجا بود که دیدم چنان اصراری به ورنده‌از کردن آن حیوان دارم که گویی آنچه پیش رو دارم منظره‌ای معمولی است؛ یعنی به آن چشم دوختم. با این همه در عمل نتوانستم به شیوه همیشگی خود به آن نگاه کنم. دیدم که توجهم به دور و بر آن است، مثل اینکه شمایلش با اضافه شدن قسمتهایی از دور و بر روشن‌تر می‌شد. سرتاسر بدنش پوشیده از انبوه موهای سیاه بود. پوزه‌ای دراز داشت و آب دهانش روان بود. چشمانش کرد و قلنبه بود - مثل دو گوی سفید عظیم.

آنگاه شروع به بال زدن کرد. به بال زدن پرندگان شباهت نداشت، بلکه نوعی رعشه بود، پر از لرزش و ارتعاش. شتاب گرفت و در برابرم به چرخیدن آغازید. آنچه می‌کرد پرواز نبود، بیشتر به مریدن می‌مانست، با فرزی و شتابی سرسام‌آور و آن هم فقط چند سانتیمتری بالاتر از سطح زشت و نفرت‌انگیز ولی شتاب و نرمشش عالی است. زمین. لحظه‌ای چند خود را شیفته حرکتش یافتم. چنین پنداشتم که حرکتش

دو بار در برابرم چرخید و بالهایش را لرزاند و آنچه از دهانش جاری بود به هر سو پرید. سپس چرخ می‌زد و بسا سرعتی بساور نکردنی آن قدر سر خورد که در فاصله‌ای دور ناپدید شد. با نگاهی ثابت به سمتی که رفته بود خیره شدم، چرا که کاری جز این از دستم ساخته نبود. احساس سنگینی غریبی می‌کردم، احساس ناتوانی در سامان دادن به افکار از هم گسیخته‌ام. نمی‌توانستم جم بخورم، گویی مرا به همان نقطه می‌خکوب کرده‌اند.

بعد از آن چیزی چون يك تکه ابر در دور دست دیدم؛ لحظه‌ای دیگر همان جانور غول‌پیکر دوباره با شتاب تمام در برابرم به چرخش پرداخت. بالهایش آن قدر به چشمانم نزدیک و نزدیکتر شد که به من خورد. حس کردم که بالهایش به هر قسمت از تنم که آنجا افتاده بود اصابت کرد. با تمام توان از عمق دردی که یکی از پرشکنجه‌ترین دردهای طول زندگی‌ام بود فریاد برآورد.

آنچه بعد از آن دیدم این بود که روی فرش حصیریم نشسته‌ام و دون‌خوان پیشانیم را می‌مالد. دست و پایم را با برگ مالش داد و سپس مرا به جوی آب پشت خانه‌اش برد. لباسهایم را کند، تمام تنم را در آب فرو برد، آنگاه از آب بیرون کشید و باز چندین بار مرا در آب فرو کرد. همین که در کف کم‌عمق جوی دراز می‌کشیدم دون‌خوان پای چپم را وقت و بی‌وقت بیرون می‌کشید و آهسته به کف پایم می‌زد. پس از چندی احساس غلغلک کردم. دون‌خوان متوجه شد و گفت که حال خوب است. لباسهایم را پوشیدم و به خانه‌اش برگشتیم. دوباره بر فرش حصیر خود نشستیم و کوشیدیم که حرف بزنیم، اما با آنکه ذهنم بسیار روشن بود احساس کردم که نمی‌توانم حواسم را روی حرفم متمرکز کنم. از دریافت این نکته که برای حرف زدن چه تمرکزی لازم است به شگفت آمدم. این نکته نیز توجهم را جلب کرد که برای اینکه چیزی بگویم می‌بایست از نگاه کردن به اشیاء بپرهیزم. برداشتم این بود که در گورنایی ژرف گرفتار آمده‌ام و وقتی می‌خواستم صحبت کنم ناگزیر از آن بودم که مانند يك غواص بالا بیایم. می‌بایست چنان بالا بیایم که گویی کلمات مرا بالا می‌کشند. دو بار به شیوه کاملاً معمول تا پای سینه صاف کردن پیش رفتم. در این حال چه بسا که می‌توانستم آنچه را که می‌خواهم بر زبان آورم، اما چیزی نگفتم. بهتر دیدم که در مرز غریب سکوت باقی بمانم، یعنی جایی که فقط نگاه کردن در توانم بود و بس. این احساس به من دست داده بود که دارم

گرفته‌ای از آنچه را که دون‌خوان «دیدن» می‌نامد درمی‌یابم، و همین را بسیار شاد کرد.

پس از آن دون‌خوان کمی آتش و نان ذرت پیش رویم نهاد و دستور داد که بنورم. بی‌هیچ مشکلی، و بدون از دست دادن آن چیزی که گمان می‌کردم «قدرت دید من» است، می‌توانستم بنورم. نگاه خیره خود را بر آنچه دور و برم بود دوختم. قانع شده بودم که هر چیزی را می‌توانم «بینم»، و با این همه، تا جایی که من تشخیص می‌دادم، جهان به چشم همان بود که پیشتر بود. تا هنگامی که هوا کاملاً تاریک شد در تکاپوی «دیدن» بودم. عاقبت خسته شدم و دراز کشیدم و خوابم در ربود.

وقتی که دون‌خوان پتویی به رویم انداخت بیدار شدم. سرم درد می‌کرد و دل‌آشوبه داشتم. کمی بعد حالم بهتر شد و تا روز بعد راحت خوابیدم.

صبح روز بعد دوباره خودم بودم. به اشتیاق از دون‌خوان پرسیدم:

«چه بر سرم آمده؟» به شرم‌رویی خندید و گفت:

«تو رفتی که نگهبان را بنگری، و البته که آن را یافتی.»

«اما آن چه بود، دون‌خوان؟» از سر یقین جواب داد:

«نگهبان، موکل، دیده‌بان جهان دیگر.»

بر آن بودم که جزئیات آن جانور زشت و شوم را برایش گزارش کنم، اما به تلاشم در این باره عنایت نکرد، و گفت که تجربه من چیز مهمی نبوده است و هر کس دیگر هم از عهده آن برمی‌آید.

به او گفتم که نگهبان برای من چنان هول‌آور بوده است که در واقع تا این لحظه هنوز هم نتوانسته‌ام به آن فکر کنم.

دون‌خوان خندیده و طبع - به قول او - بی‌اندازه دراماتیک مرا دست انداخت. گفتم:

«آن چیز، هرچه بود، عذابم داد؛ و همان قدر واقعی بود که تو یا

من.»

«البته که واقعی بود. تو را به درد آورد، نه؟»

همین که تجربه‌ام را به یاد آوردم بیشتر هیجان زده شدم. دون‌خوان گفت که آرام گیرم. سپس از من پرسید که آیا برآستگی از آن جانور ترسیده‌ام؛ و بر واژه «برآستگی» تأکید کرد. گفتم:

«قالب تهی کردم، هرگز در زندگی خود این همه نترسیده بودم.»

به خنده گفت:

«ولکن، تو آن قدرها هم نترسیده بودی.» با لحنی پرشور گفتم:
«قسم می‌خورم که اگر توان حرکت داشتی دیوانه‌وار می‌گریختم.»
گفتم: «آه، خنده‌دار دید و قاه قاه خندید.»
«دون‌خوان، چه حکمتی در این کار بود که مرا وادار به دیدن آن
هیولا کردی؟»

جدی شد و به من خیره گشت و گفت:
«آن هیولا نگهبان بود، و اگر می‌خواهی ببینی باید برنگهبان غلبه
کنی.»
«ولی من چگونه می‌توانم بر آن غلبه کنم، دون‌خوان؟ بیش از سی
متر قد دارد.»

دون‌خوان چنان به خنده افتاد که اشکش سرازیر شد. گفتم:
«چرا نمی‌گذاری برایت بگویم که چه دیدم تا ابهامی در کار نباشد؟»
«اگر خوش می‌آید، یالا، بگو.»
آنچه را که توانستم به یاد آرم برایش حکایت کردم، اما مثل اینکه
هیچ اثری در او نداشت. لبخند زان گفت:
«باری، اینکه چیز تازه‌ای نیست.»
«پس تو چطور از من توقع داری که بر چنان چیزی غلبه کنم؟ با
چه وسیله‌ای؟»

مدتی خاموش ماند. آنگاه به طرف من برگشت و گفت:
«تو نترسیدی، نه، براستی نترسیدی. تو آزرده‌شدی، اما نترسیدی.»
به چند کیسه تکیه داد و دستانش را پشت سر نهاد. فکر کردم که
دیگر دنباله موضوع را رها کرده است. اما ناگهان، همان‌طور که به سقف
کپر نگاه می‌کرد، گفت:

«می‌دانی، هرکسی می‌تواند نگهبان را ببیند. و نگهبان گاه برای
بعضی از ما چنان جانور پرمهابتی است که سرش به آسمان می‌رسد. خوش
به حالت که برای تو فقط سی متر قد داشت. و با این همه چنان رازی هم
ندارد.»

لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه يك تصنيف مكزيكي را زمزمه کرد.
بعد، چنانکه گویی تاثیر کلماتش را مبك-سنگین می‌کند، به آهستگی
گفت:

«نگهبان جهان دیگر يك پشه است.»

«چه گفتی؟» تکرار کرد:

«نگهبان جهان دیگر يك پشه است. آنچه دیروز با آن روبرو شدی يك پشه بود؛ و آن پشه خرد تو را پس خواهد زد تا زمانی که بر آن غلبه کنی.»

برای لحظه‌ای نمی‌خواستم آنچه را دون‌خوان می‌گفت باور کنم، ولی با یادآوری صحنه‌های آن رؤیا ناگزیر از قبول این بودم که يك لحظه داشتم پشه‌ای را نگاه می‌کردم و لحظه‌ای بعد نوعی وهم بصری سبب شده بود که آن هیولا را ببینم. با کمال حیرت پرسیدم:

«ولی چگونه يك پشه می‌تواند مرا بیازارد، دون‌خوان؟» گفت:

«وقتی تو را آزد پشه نبود، نگهبان جهان دیگر بود. شاید تو روزی این شهامت را داشته باشی که بر آن غلبه کنی. اما نه اکنون؛ اکنون جانوری سی متری و تف‌پران است. صحبت کردن درباره‌اش فایده‌ای ندارد. ایستادن در برابر آن هنری نیست، پس اگر می‌خواهی که در این باره بیشتر بدانی بار دیگر نگهبان را پیدا کن.»

دو روز بعد، دریازدهم نوامبر، بار دیگر معجون دون‌خوان را کشیدم. از دون‌خوان خواهش کرده بودم که بگذارد يك بار دیگر دود بکشم، تا نگهبان را پیدا کنم. این نه يك خواهش آنی که خواهشی پس از تأمل بسیار بود. کنجکاوی‌ام درباره نگهبان به نحو چشمگیری بیش از ترس یا ناراحتی‌ام از دست دادن ذهنیت منطقی‌ام بود.

تشریفات کار همان بود که بود. دون‌خوان سر چپ را برای يك بار پر کرد و وقتی که همه محتویات آن را دود کردم تمیزش کرد و به کنار گذاشت.

تأثیر آن آشکارا کندتر بود. همین که شروع به احساس مختصر سرگیجه‌ای کردم دون‌خوان نزدیکم آمد و، در حالی که سرم را در دستانش گرفته بود، کمک کرد که روی پهلوی چپ دراز بکشم. به من گفت که پاهایم را دراز کنم و بیاسایم و سپس کمک کرد تا دست راستم را در برابر تنم و در تراز سینه‌ام بگذارم. دستم را طوری چرخاند که کف آن به حصیر زیر پایم فشار می‌آورد و سنگینی بدنم روی آن بود. نه کمکش کردم و نه مانع کارش شدم، چرا که نمی‌دانستم چه می‌کند.

در برابرم نشست و گفت که به هیچ‌چیز توجه نداشته باشم. گفت که نگهبان دارد می‌آید، و من جایی بسیار مناسب برای دیدن آن دارم. وی

همچنین با لحن بی تفاوتی افزود که چه بسا نگهبان موجب دردی شدید شود، ولی برای رهایی از این درد راهی هست. او گفت که دو روز پیش همین که دریافته است مرا بس بوده است، از جا بلندم کرده است. به دست راستم اشاره کرد و گفت که آگاهانه آن را در این حالت گذاشته است تا بتوانم، هرگاه بخواهم، برای بلند کردن خود به عنوان اهرم از آن استفاده کنم.

وقتی که این حرفها را تمام کرد بدنم کاملاً کرخت بود. خواستم توجهش را به این نکته جلب کنم که برای من غیرممکن خواهد بود که بتوانم خودم را بلند کنم، چرا که عضلاتم دیگر در اختیارم نبود. کوشیدم کلماتی به زبان آورم، اما نتوانستم. مثل اینکه به نحوی فکرم را خوانده باشد، توضیح داد که فوت و فن این کار در اراده است. به اصرار از من خواست زمانی را به یاد آورم - سالها پیش را - که برای اول بار قارچ کشیدم. در آن موقع به زمین افتاده بودم و با عملی که در آن زمان وی آن را به «اراده» من تعبیر می کرد روی پای خود برمی جهیدم؛ من خود را روی پا اندیشیده بودم. او گفت که در حقیقت این تنها راه ممکن برای بلند شدن است.

آنچه می گفت برایم بیهوده بود، زیرا به یاد نمی آوردم که سالها پیش بدرستی چه کرده بودم. احساس نومییدی توان فرمایی کردم و چشمانم را بستم.

دو خوان موی سرم را به چنگ گرفت، سرم را بشدت تکان داد، و آمرانه فرمان داد که چشمانم را نبندم. نه تنها چشمانم را گشودم، بلکه نیز کاری کردم که به گمانم شگفت انگیز بود: بی کم و کاست گفتم: «من نمی دانم که آن بار چگونه بلند شدم.»

به حیرت افتادم. در ضرب صدایم یکنواختی بسیاری وجود داشت؛ اما بی شك صدای خودم بود؛ و با این حال صادقانه بر این باور بودم که این گفته از من نبوده است، چرا که دقیقه ای پیش از آن زبانم باز نمی شد. به دو خوان نگاه کردم. صورتش را به طرفی چرخاند و خندید. گفتم:

«من آن را نگفتم.»

و بار دیگر از صدای خود به حیرت افتادم. احساس غرور کردم. حرف زدن در این شرایط کاری لذت بخش بود. می خواستم از دو خوان خواهش کنم که در این باره توضیحی بدهد، اما دیدم که باز يك كلمه هم

نمی‌توانم بگویم. بسختی کوشیدم تا مگر افکارم را به زبان آورم، اما بی‌فایده بود، مایوس شدم و درست در همان لحظه، کمابیش بی‌اختیار، گفتم: «چه کسی حرف می‌زند؟ چه کسی صحبت می‌کند؟»

این سؤال دون‌خوان را چنان به خنده انداخت که در آن میان به پهلوی درغلطیه.

گویا گفتن چیزهای ساده برایم ممکن بود، اما به شرط آنکه بدرستی بدانم که چه می‌خواهم بگویم. پرسیدم:

«من حرف می‌زنم؟ من صحبت می‌کنم؟»

دون‌خوان گفت که اگر دست از خوشمزگی بردارم بیرون می‌رود و زیر کپر دراز می‌کشد و مرا با دلقک‌بازی‌ام تنها می‌گذارد. گفتم:

«دلقک‌بازی نیست.»

این حرف را خیلی جدی گفتم. افکارم بسیار روشن بود؛ اما تنم کمرخت بود و این را احساس نمی‌کردم. آن‌طور که پیش از این یک بار تحت همین شرایط احساس کرده بودم، این بار دچار تنگی نفس نشدم؛ و چون نمی‌توانستم چیزی را احساس کنم راحت بودم. هیچ اختیاری بر خویش نداشتم و با این حال می‌توانستم حرف بزنم. این فکر به من دست داد که اگر می‌توانم حرف بزنم، پس، چنانکه دون‌خوان گفته بود، چه‌بسا که بتوانم روی پا هم بلند بشوم.

«بلند شو.»

این جمله را به انگلیسی ادا کردم و در یک چشم به هم زدن روی پا بودم.

دون‌خوان سرش را با ناباوری تکان داد و از خانه بیرون رفت. سه بار فریاد زد: «دون‌خوان!»

دون‌خوان برگشت. گفتم:

«مرا زمین بگذار.» گفت:

«خودت زمین بنشین. مثل اینکه در کارت خیلی استادی.»

گفتم: «بنشین.» و ناگهان اتاق در چشمم تیره شد. هیچ چیزی را نمی‌دیدم. پس از لحظه‌ای بار دیگر دون‌خوان و اتاق درمیدان دیدم آمدند. فکر کردم که باید به صورت بر زمین افتاده باشم. مویم را به چنگ گرفته بود و سرم را بلند می‌کرد. با لعنی آرام و یکنواخت گفتم: «مش‌کرم.» در حالی که ادایم را درمی‌آورد گفت: «خواهش می‌کنم»، و باز زد زیر خنده.

پس از آن مقداری برگه برداشت و با آنها دست و پایم را مالید.
پرسیدم:

«چه می‌کنی؟» به تقلید از لحن یکنواخت و آزاردهنده‌ام گفت:
«مالش می‌دهم.»

از خنده به خود می‌پیچید. چشمانش درخشان و مهربان بود. از او خوشم آمد. حس کردم که دون‌خوان بردبار، مهربان، و بامزه است. دلم می‌خواست، اما نمی‌توانستم با او بخندم. حس دیگری از سرخوشی مرا در برگرفت و زدم زیر خنده - با چنان صدای غریبی که دون‌خوان لحظه‌ای پس نشست و گفت:

«بهتر است تو را به جوی آب ببرم و گرنه خودت را با دلقک‌بازی به کشتن می‌دهی.»

مرا سرپا نگه داشت و وادارم کرد که دور اتاق قدم بزنم. رفته‌رفته پاها، رانها، و بالاخره تمام تنم را حس کردم. گوشه‌ایم از فشار غریبی می‌ترکید. احساسی شبیه به خواب‌رفتگی دست یا پا بود. احساس سنگینی وحشتناکی در پشت گردن و زیر پوست سرم در فرقم کردم.

دون‌خوان مرا بسرعت به طرف جوی آب پشت خانه‌اش راند و با تمام لباسهایم به داخل آب فرو کرد. آب سرد بتدریج از درد و فشارکاست تا آنکه یکسره از بین رفت.

لباسهایم را در داخل خانه عوض کردم و نشستم و بار دیگر همان احساس انزوا به من دست داد، یعنی همان میل به خاموش ماندن. این بار، بدقت دریافتم که این حال نه روشنی ذهن یا قدرت تمرکز، بلکه نوعی افسردگی و کوفتگی جسم است. سرانجام به خواب رفتم.

۱۲ نوامبر ۱۹۶۸

امروز صبح من و دون‌خوان برای جمع‌آوری گیاهان به تپه‌های اطراف رفتیم. حدود ده کیلومتر بر زمینهای سخت و ناهموار گام زدیم. خیلی خسته شدم. به پیشنهاد من برای استراحت نشستیم و او شروع به صحبت کرد و گفت که از پیشرفت من راضی است. گفتم:

«اکنون می‌دانم که این خودم بودم که حرف می‌زدم، اما در آن موقع می‌توانستم قسم بخورم که کسی دیگری است.» گفت:
«تو بودی، البته که تو بودی.»

«پس چطور خودم را به جا نمی‌آوردم؟»

«این کار دودك است. آدم می‌تواند حرف بزند ولی خودش متوجه نشود یا که می‌تواند هزارها کیلومتر حرکت کند و خبر نداشته باشد. و بدین‌گونه است که انسان از میان اشیاء گذر می‌کند. دودك تن انسان را از میان برمی‌دارد و او را آزاد و رها می‌سازد، مثل باد و بهتر از باد؛ زیرا می‌شود که باد در برابر يك تخته‌سنگ یا يك دیوار یا يك کوه از حرکت بازماند. دودك انسان را چون هوا آزاد و رها می‌کند؛ چه بسا که از آن‌هم رها تر، زیرا می‌شود که هوا در گوری حبس شود و بگردد، اما کسی را که از دودك یاری جسته نمی‌توان از حرکت بازداشت یا حبس کرد.»

گفته‌های دون‌خوان آمیزه‌ای از شك و سرخوشی در من برانگیخت. احساس نوعی بی‌قراری بی‌امان کردم، احساس نوعی گناه نامعلوم.

«پس آدم براستی می‌تواند همه این کارها را بکند، دون‌خوان؟»

قاطمانه گفت:

«تو چه فکر می‌کنی؟ مثل اینکه خیال می‌کنی دیوانه‌ای، نه؟»

«بله، پذیرش این حرفها برای تو آسان است. برای من، اما، محال است.»

«برای من هم آسان نیست. من از تو امتیاز بیشتری ندارم. قبول این چیزها همان‌قدر برای تو سخت است که برای من یا هرکس دیگری.»

«ولی تو با این حرفها زندگی می‌کنی، دون‌خوان.»

«بله، اما برایم خیلی گران تمام شده است. همیشه مجبور به مبارزه بوده‌ام، شاید بیش از تمامی مبارزه‌ای که تو در عمرت خواهی کرد. تو شگرد حیرت‌انگیزی در این کار داری که همه‌چیز را به خدمت خود بگماری. تو نمی‌توانی تصور کنی که من برای انجام دادن همان کاری که تو دیروز کردی چه رنج گرانی بردم. در تو چیزی است که در هر وجب از راه به یاری‌ات می‌آید. برای رویه‌ای که در فراگیری قدرت به کاربستی جز این تعبیر دیگری نمی‌توان کرد. تو این رویه را پیشتر در برابر مسکالیتو به کار گرفتی، و اکنون هم همان رویه را در برابر دودك در پیش گرفته‌ای. تو باید بر این اصل مسلم تکیه کنی که از موهبت بزرگی برخورداری و ملاحظات دیگر را به کنار بگذاری.»

«تو خیلی راحت از کنار مسئله می‌گذری، اما این‌طور نیست. من از درون پاره پاره گشته‌ام.»

«بزودی زود دوباره یکپارچه خواهی شد. یکی از دلایلش این است

که تو از تن خود مواظبت نکرده‌ای. تو خیلی چاقی. پیش از این نمی‌خواستم در این باره چیزی به تو بگویم. انسان همیشه باید بگذارد که دیگران آنچه را که ناگزیر از آنند انجام دهند. تو چند سالی دور بودی. ولی به تو گفتم که برخواهی گشت، و برگشتی. برای من نیز همین اتفاق افتاد. من هم پنج سال و نیم از درس کناره گرفتم.

«چرا کناره گرفتی، دون‌خوان؟»

«به همان دلیل که تو کناره گرفتی؛ خوشم نمی‌آمد.»

«پس چرا برگشتی؟»

«به همان دلیل که تو برگشته‌ای؛ چرا که جز این راهی برای زندگی نیست.»

این گفته تأثیر بزرگی بر من داشت، چون در گذشته به این اندیشیده بودم که شاید راه دیگری برای زندگی وجود ندارد. من هرگز این فکر را با کسی در میان نگذاشته بودم، و با این حال دون‌خوان بدرستی آن را خوانده بود.

پس از سکوتی بلند از او پرسیدم:

«دیروز من چه کردم، دون‌خوان؟»

«وقتی که اراده کردی بلند شوی، بلند شدی.»

«اما نمی‌دانم که چگونه این کار را کردم.»

«تکمیل کردن این فن وقت می‌گیرد. اما مهم این است که تو می‌دانی

چگونه این کار را انجام دهی.»

«نه، نمی‌دانم. نکته اینجاست، واقعاً نمی‌دانم.»

«البته که می‌دانی.»

«مطمئن باش دون‌خوان، قسم می‌خورم...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم؛ بلند شد و رفت.

بعد از آن باز هم درباره نگهبان جهان دیگر گفت و گو کردیم. به او

گفتم:

«اگر باور کنم که آنچه تجربه کردم حقیقت دارد، پس نگهبان جهان

دیگر موجودی غول‌پیکر است که می‌تواند موجب درد جسمانی باور نکردنی

باشد؛ و اگر باور کنم که انسان برآستی می‌تواند به کمک فعل اراده

فاصله‌های عظیم را بپیماید پس منطقی است که چنین نتیجه‌گیری کنیم که

من همچنین می‌توانم اراده کنم که این جانور ناپدید شود. درست است؟»

گفت:

«نه چندان. تو نمی‌توانی اراده کنی که نگهبان ناپدید شود. اما اراده‌ی تو می‌تواند او را از اینکه آزارت دهد بازدارد. روشن است که هرگاه به این مرتبه برسی راه برایت باز خواهد بود. تو می‌توانی از کنار نگهبان بگذری بی‌آنکه بتواند هیچ کاری کند، حتی آن چرخش دیوانه‌وار را.»

«چطور می‌توانم به این مرتبه برسم؟»

«تو دیگر به این مرحله رسیده‌ای. آنچه بدان نیازداری تمرین است.» به او گفتم که ما دوچار ابهامی هستیم که گویا از اختلاف دریافت ما از جهان سرچشمه می‌گیرد. گفتم که از نظر من دانستن هر چیزی بدان معنی است که باید به آنچه می‌کنم آگاهی کامل داشته باشم و بتوانم هر گاه اراده کنم آن را تکرار کنم؛ اما در این موضوع من نه نسبت به آنچه تحت تأثیر دود انجام داده‌ام آگاهی دارم و نه می‌توانم آن را تکرار کنم — حتی اگر زندگی‌ام بسته به آن باشد.

دون‌خوان با کنجکاو‌ی در من نگریست. مثل اینکه به آنچه می‌گفتم سرگرم بود. کلاهش را از سر برداشت و مثل وقتی که می‌خواهد ادای تعجب کردن را درآورد شقیقه‌های خود را خاراند، و بخنده گفت:

«تو بواقع می‌دانی چگونه صحبت کنی بی‌آنکه چیزی گفته باشی، این‌طور نیست؟ به تو گفته‌ام که برای اهل معرفت شدن باید اراده‌ای استوار داشته باشی. اما چنین به نظر می‌رسد که تو اراده‌ای استوار برای گیج کردن خود با معماها داری. تو اصرار به روشن کردن هر چیزی داری، چنانکه گویی تمامی جهان بر ساخته از چیزهایی است که همه را می‌توان روشن کرد، اکنون هم تو با نگهبان و مسئله حرکت بابه کار بستن اراده خود رویارو شده‌ای. آیا هرگز این فکر از خاطرت گذشته است که در این جهان فقط اندکی از امور را می‌توان با روش تو توضیح داد؟ وقتی که می‌گویم نگهبان بواقع بر سر راهت نشسته است و براستی می‌تواند شیطان را با تیپا از درونت بیرون کند، می‌دانم که چه می‌گویم. وقتی که می‌گویم انسان می‌تواند به اراده خود حرکت کند نیز می‌دانم که چه می‌گویم. می‌خواستم چگونگی حرکت را خرده خرده به تو بیاموزم، اما دیدم که تو خود چگونگی آن را می‌دانی، اگرچه می‌گویی که نمی‌دانی.» پرخاش‌کنان گفتم:

«اما برامتی چگونگی آن را نمی‌دانم.» عبوسانه گفت:

«می‌دانی، احمق.» بعد لبخند زد و افزود:
«این حرف، مرا به یاد زمانی می‌اندازد که کسی آن پسرک، یعنی
جولیو، را پشت خرمنکوب گذاشت و او می‌دانست که چگونه آن را براند،
اگرچه پیش از آن هرگز این کار را نکرده بود.»
«منظورت را می‌فهمم، دون‌خوان؛ با این حال، هنوز هم احساس
می‌کنم که دیگر نمی‌توانم آن کار را انجام دهم، زیرا نمی‌دانم که چه
کرده‌ام.» گفت:
«جادوگر قلابی می‌کوشد که تمام چیزهای این جهان را با توضیحی
که برای خودش هم روشن نیست روشن سازد، و از این‌رو همه‌چیز این
جهان سحر و جادوست. تو هم بهتر از چنین جادوگری نیستی. تو نیز
می‌خواهی که هرچیزی را باروش خود توضیح دهی، اما تو هم از توضیحات
خود مطمئن نیستی.»



دون‌خوان ناگهان از من پرسید که مگر قصد ندارم در تعطیلات آخر هفته به کشورم بازگردم. گفتم که می‌خواهم صبح دوشنبه حرکت کنم. حدود نیمروز شنبه ۱۸ ژانویه ۱۹۶۹ بود؛ و ما، پس از يك راهپیمایی طولانی در تپه‌های اطراف، زیر کپر خانه‌اش نشسته بودیم و استراحت می‌کردیم. دون‌خوان بلند شد و به درون خانه رفت. چند لحظه بعد مرا هم به درون خانه فراخواند. در میان اتاق نشسته بود و حصیر مرا جلو حصیر خود انداخته بود. اشاره کرد که بنشینم و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آرد چپ‌ش را از بقچه درآورد و از غلاف خارج کرد و حقه‌اش را از معجون کشیدنی انباشت و روشن کرد. يك بشقاب سفالی پر از آتش هم به اتاق خود آورده بود.

نپرسید میل چپ دارم یا نه. فقط چپ‌ش را به دستم داد و گفت که يك بزنم. دستش را رد نکردم. دون‌خوان گویا حالم را درست حدس زده بود؛ کنج‌کاوی مقاومت‌ناپذیر من درباره نگهبان بی‌شک بنمایش روشن بود. نیاز به تشویق نداشتم و مشتاقانه همه محتویات حقه را کشیدم. واکنشهایی که نشان دادم درست همانهایی بود که پیشتر از خود نشان داده بودم. رفتار و کردار دون‌خوان هم کمابیش همان بود که دفعه پیش. این بار، اما، به جای اینکه کمک کند که دستم را بر حصیر بگذارم و روی پهلوی چپ دراز بکشم، فقط گفت که این‌چنین کنم. و پیشنهاد کرد که اگر مشت‌کردن دستم نیروی بیشتری برای بلندشدن به من می‌دهد دستم را مشت کنم.

دست راستم را مشت کردم، زیرا دیدم که این حالت تحمل وزن تنم را به هنگام بلند شدن آسانتر از آن می‌کند که کف دستم به زمین باشد.

خواب‌آلود نبودم؛ مدتی احساس گرمای شدید کردم، و سپس هرگونه احساسی را از دست دادم.

دو‌خوان رو بروی من به پهلو دراز کشید؛ ساعد راستش روی آرنج خم شد و مانند متکا سرش را بالا نگه داشت. همه چیز در کمرختی و رخوتی کامل بود، حتی تن من که دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کرد. احساس رضایت بسیار کردم. گفتم:

«چه زیباست!»

دو‌خوان با شتاب از جا جست و بتندی گفت:

«مواظب باش که مفت نبازی، حرف نزن. با حرف زدن همه نیرویت را تلف خواهی کرد، و آنگاه نگهبان خرد و خمیرت می‌کند، بدان‌سان که تو يك پشه را خرد و خمیر می‌کنی.»

لابد فکر می‌کرد که تشبیهش مضحك است، زیرا زد زیر خنده. ولی ناگهان از خندیدن بازماند و با نگاهی جدی که بر چهره داشت گفت:

«حرف نزن، خواهش می‌کنم حرف نزن.» گفتم:

«من که نمی‌خواهم حرفی بزنم.» - و راستی هم که نمی‌خواهم آنچه را گفتم بگویم.

دو‌خوان بلند شد. دیدم‌ش که گام‌زنان دور می‌شود و به پشت خانه می‌رود. لحظه‌ای بعد متوجه شدم که پشه‌ای روی حصیرم نشسته است، و این مرا سرشار از چنان اضطرابی کرد که پیش از آن هرگز تجربه نکرده بودم. آمیزه‌ای از سبک‌روچی، دلوپسی، و ترس بود. کاملاً آگاه بودم که چیزی از عالم دیگر در شرف آشکار شدن در پیش روی من است - یعنی پشه‌ای که جهان دیگر را نگهبانی می‌کند. پندار مضحکی بود: احساس کردم که دوست دارم یا صدای بلند بخندم، اما دیدم که غرورم مرا باز می‌دارد، و علاوه بر آن با این کار مرحله گذار [از حالی به حالی] را که می‌خواستم چند و چونش را بدانم از دست خواهم داد. در تلاش پیشین خود برای دیدن نگهبان، نخست با چشم چپ به پشه نگریستم؛ و سپس احساس کردم که به پاخاسته‌ام و با هر دو چشم به آن می‌نگرم، اما آگاهی نداشتم که این مرحله گذار چگونه رخ داده است.

پشه را دیدم که روی حصیر در برابر صورت‌م چرخ می‌خورد، و هیچ شك نداشتم که با دو چشم به او نگاه می‌کنم. خیلی نزدیک‌شد، و در لحظه‌ای خاص دیگر نتوانستم او را با دو چشم ببینم. پس منظره مقابل‌م را به چشم چپ کشاندم که هم‌تراز زمین بود. همین که کانون دیدم را تغییر

دادم، این احساس به من دست داد که قامت خود را به حالت کاملاً عمودی راست کرده‌ام و دارم به حیوانی بسیار بزرگ و باورنکردنی نگاه می‌کنم که از سیاهی برق می‌زند. قسمت جلو بدنش پوشیده از موهایی بلند و زبر و سیاه بود، همچون موزنهایی که از رخنه‌های پوستی صاف و شفاف بیرون زده باشد. موهایش آرایشی طره طره داشت. بدنش گنده و کلفت و خپل بود، و بالهایش، به نسبت قامتش، پهن و کوتاه. دو چشم گرد و برآمده و پوزه‌ای دراز داشت. این بار بیشتر به سوسمار می‌نمود. مثل اینکه گوشه‌هایی - شاید هم شاخه‌هایی - دراز داشت، و مشغول تف پراندن بود.

به تقلا افتادم که نگاهم را به او بدوزم، و آنگاه بروشنی دیدم که نمی‌توانم به همان شیوهٔ همیشگی که به دیگر چیزها می‌نگرم به او نگاه کنم. فکر غریبی به سرم زد: با نگاه کردن به بدن نگهبان احساس کردم که هر قسمت از بدنش زندگی جداگانه‌ای دارد، همان‌گونه که چشمهای انسان زنده‌اند. برای اول بار در زندگی‌ام متوجه شدم که چشم، تنها عضو انسان است که می‌تواند به من بفهماند زنده است یا نه. اما نگهبان، به خلاف انسان، «يك ميليون چشم» داشت.

کشف خود را جالب‌یافتم. پیش از این تجربه به تشبیهاتی اندیشیده بودم که می‌توانند «کژبینی»هایی را توضیح دهند که بر اثر آن يك پشه جانوری غول‌آسا می‌شود؛ و فکر کرده بودم که يك تعبیر مناسب برای این نکته «نگاه کردن به حشره از پشت لنز درشت‌نمای يك میکرومکوپ» است. اما چنین نبود؛ چرا که، آشکارا، تماشای نگهبان به مراتب پیچیده‌تر از نگاه کردن به پشه‌ای بود که با ذره‌بین درشت شده باشد.

نگهبان به چرخیدن در برابر من پرداخت. بعد، لعظه‌ای ایستاد و احساس کردم که دارد نگاهم می‌کند. آنگاه متوجه شدم که هیچ صدایی از خود بیرون نمی‌دهد. رقص نگهبان رقصی خاموش بود. هول و هیبت از ظاهرش می‌بارید: از چشمهای ورقلمبیده‌اش، از دهان ترسناکش، از تف پراندنش، از موی زبرش، و بیش از همه از جثهٔ هیولوارش. بدقت چگونگی حرکت بالهایش را زیر نظر گرفتم، یعنی این را که چگونه به ارتعاششان درمی‌آورد، بدون آنکه صدایی از آنها برخیزد. می‌دیدم که چگونه همچون یخبازی کلان‌پیکر روی زمین سر می‌خورد.

با تماشای این موجود بختک‌وار در پیش روی خود، برامتی احساس غرور کردم؛ و برامتی باورم شد که راز غلبه بر او را یافته‌ام. چنین

اندیشیدم که نگهبان تنها يك تصوير متحرك بر پرده‌ای خاموش است؛ او نمی‌توانست مرا آزار دهد؛ فقط ترسناك می‌نمود.

نگهبان، بی‌حرکت، چهره به‌چهره‌ام ایستاده بود؛ ناگهان به‌بال‌زدن پرداخت و چرخ‌ی زد. پشتش مثل زرهی با رنگ براق بود؛ درخششی خیره‌کننده اما رنگی دل‌برهم‌زن داشت، همان رنگی بود که من بدم‌می‌آید. مدتی پشت به من ایستاد و سپس، بال‌زنان، سرید و از چشمم دور شد.

با معمای غریبی روبرو شدم. صادقانه باور داشتم که با تشخیص این نکته که نگهبان جز تصویری از خشم نیست بر او غلبه کرده‌ام. شاید این باور ناشی از اصرار دون‌خوان بود بر اینکه من بیش از آن می‌دانم که خود قبول دارم. هرچه بود، احساس می‌کردم که بر نگهبان غلبه کرده‌ام و راه باز است. با این همه نمی‌دانستم چگونه آن را دنبال کنم. دون‌خوان به من نگفته بود که در این وضعیت چه باید کرد. کوشیدم که بچرخم و به پشت سرم بنگرم، ولی توان حرکت نداشتم. باری، اما بغوبی می‌توانستم بخش عمده ۱۸۰ درجه میدان دیدم را در پیش روی خود ببینم. و آنچه دیدم افقی ابرآلود به رنگ زرد روشن بود که چون بخار می‌نمود. هاله‌ای از رنگ زرد لیمویی تمام آنچه را که می‌توانستم دید به یکسان فروپوشیده بود — مثل اینکه در دشتی سرشار از بخار سولفور باشم.

ناگهان، نگهبان بار دیگر در نقطه‌ای از افق نمودار شد. پیش از آنکه در برابرم بایستد چرخ بزرگی زد؛ دهانش مانند غاری بزرگ باز بود؛ دندان نداشت. لحظه‌ای بالهایش را به ارتعاش درآورد و بعد به من حمله‌ور شد. عین يك گاونر به من حمله کرد و با بالهای غول‌آسایش در برابر چشمانم آونگ شد. از درد فریاد کشیدم و بعد از جا پریدم، یا نه، مثل اینکه خود را برجهاندم، و پروازکنان به آن سوی نگهبان رفتم — به ورای دشت زردفام، به جهانی دیگر، به جهان انسانها؛ و خود را ایستاده بر کف اتاق دون‌خوان دیدم.

۱۹ ژانویه ۱۹۶۹

به دون‌خوان گفتم: «بواقع چنین می‌اندیشم که بر نگهبان چیره شده‌ام.» گفت:

«شوخی می‌کنی.»

دون‌خوان از روز پیش تا این هنگام حتی يك کلمه حرف نزده بود

و من هم از این بابت گله‌ای نداشتم. غرق در نوعی خوش‌خیالی بودم و بار دیگر احساس می‌کردم که اگر بجد نگاه کنم می‌توانم «ببینم». اما چیزی ندیدم که غیرعادی باشد. باری، حرف نزدن بسیار آرامم کرده بود. دون‌خوان از من خواست که تجربه‌ام را صحنه به صحنه بازگو کنم، و در این میان آنچه مخصوصاً مورد توجهش بود رنگی بود که بر پشت نگهبان دیده بودم. دون‌خوان آهی کشید و به نظر می‌رسید که خیلی به این موضوع علاقه‌مند است. با قیافه‌ای جدی گفت:

«شانس‌داشتی که این رنگت بر پشت نگهبان بود؛ اگر بر قسمت جلو تنش یا، بدتر از آن، بر سرش بود، هم‌اکنون زنده نبود. تو هرگز نباید تلاش کنی که بار دیگر نگهبان را ببینی. درخور طبع تو نیست که از آن دشت بگذری؛ گرچه باور داشتم که می‌توانی از آن گذر کنی. ولی بگذار که در این باره دیگر حرفی نزنیم. این فقط یکی از راههای گوناگون بود.» نوعی سنگینی غیرعادی در لحن دون‌خوان دیدم.

«چه می‌شود اگر بکوشم که بار دیگر نگهبان را ببینم؟» جواب داد: «نگهبان تو را با خود خواهد برد، تو را به دهان خواهد گرفت و به آن دشت خواهد برد و برای همیشه در آنجا خواهد گذاشت. شك نیست که نگهبان می‌دانست این در طبع تو نیست و به تو هشدار داد که کناره بگیری.»

«چرا فکر می‌کنی که نگهبان می‌دانست؟»
دون‌خوان نگاهی خیره و بلند به من انداخت. کوشید چیزی بگوید، اما منصرف شد؛ گویی نمی‌توانست کلمات مناسب را پیدا کند. بعد لبخند زان گفت:

«من مرده سؤالهای تو هستم. وقتی این سؤال را کربوی اصلاً فکر نمی‌کردی، درست است؟»

اعتراض کردم و دوباره بتأکید گفتم از این معما سر در نمی‌آورم که نگهبان طبع مرا می‌دانسته است.

«و تو راجع به طبع خود هیچ‌چیز به نگهبان نگفته بودی، گفته بودی؟» — هنگام ادای این جمله برق غریبی در چشمان دون‌خوان بود.

لحن صدایش به چنان نحو مضحکی جدی بود که هر دو خندیدیم. بالاخره، پس از چندی گفت که نگهبان، که پاسبان و نگهدارنده آن جهان است، رازهای بسیار می‌داند و تنها بروخو است که شایسته مهیم شدن در آنهاست، و افزود:

«این یکی از راههایی است که بروخو به دیسلدن می‌رسد، ولی این قلمروی نیست که تو پا به آن بگذاری، پس حرف زدن درباره‌اش هم مورد ندارد.» پرمی‌دهم:

«آیا تنها راه دیلتن نگهبان کشیدن قارچ است؟»

«نه، بدون قارچ هم می‌شود او را دیدن. هستند گروهی از مردم که می‌توانند این کار را بکنند. اما من دودک را ترجیح می‌دهم، زیرا مؤثرتر است و خطر کمتری برای آدم دارد. اگر بکوشی که نگهبان را بدون یاری جستن از دودک «ببینی»، این احتمال وجود دارد که بهنگام از سر راهش فرار نکنی. برای مثال، در آنچه بر تو گذشت، مسلم است که وقتی نگهبان به تو پشت کرد تا بتوانی به رنگت منفور خود نگاه کنی داشت هشدارت می‌داد. بعد از آن دور شد؛ اما وقتی که بازآمد تو هنوز آنجا بودی، پس به تو حمله کرد. ولی تو آمادگی داشتی، و از جا پریدی. دودک به تو آن حمایتی را ارزانی داشت که به آن نیاز داشتی؛ اگر بدون پشتیبانی دودک به آن جهان رفته بودی نمی‌توانستی خود را از چنگ نگهبان رها کنی.»

«چرا نمی‌توانستم؟»

«حرکات تو خیلی کند می‌شد. برای دوام آوردن در آن جهان باید به چالاکی برق بود. این اشتباه من بود که از اتاق بیرون رفتم، اما نمی‌خواستم که بیش از آن حرف بزنی. چانه‌ات چفت و بست ندارد، و این است که حتی علی‌رغم میل خود حرف می‌زنی. اگر آنجا با تو مانده بودم سرت را بالا می‌گرفتم. تو خودت پریدی، و این بهتر بود. باری، بهتر آن است که دیگر چنین خطری را نیازمایم؛ نگهبان چیزی نیست که بتوانی سر به سرش بگذاری.»

دون‌خوان سه ماه تمام به نحو حساب شده‌ای از حرف زدن درباره نگهبان طفره می‌رفت. در این مدت چهار بار به دیدارش رفتم؛ هر بار مرا به خرده‌فرمایشهای خود سرگرم می‌کرد، و وقتی که خرده‌فرمایشهایش را انجام می‌دادم خیلی راحت از من می‌خواست که به خانه خود برگردم. سرانجام در ۲۲ آوریل ۱۹۶۹، یعنی چهارمین باری که در خانه‌اش بودم، پس از اینکه شام خوردیم و در کنار اجاقش به استراحت نشستیم، با او درگیر شدم. به او گفتم که حد مرا نگه نمی‌دارد؛ من تشنه آموختنم اما او حتی از اینکه دور و برش باشم بیزار است. من برای غلبه بر نفرتی که از استعمال قارچهای توهم‌زای او داشتم بناچار با خود مبارزه کرده بودم و چنین احساس می‌کردم که اکنون، همان‌طور که خودش هم گفته بود، بیش از این نمی‌توانم فرصت را از دست بدهم.

دون‌خوان با شکیبایی به گله‌هایم گوش داد و گفت:

«تو خیلی ضعیفی؛ شتاب می‌کنی وقتی که باید صبور باشی، و صبوری وقتی که باید شتاب کنی. تو زیاد فکر می‌کنی. و اکنون به این می‌اندیشی که بیش از این نباید فرصت را از دست بدهی. کمی پیش از این فکر می‌کردی که دیگر نمی‌خواهی قارچ بکشی. زندگی تو به طرز مضحکی از هم پاشیده است؛ تو سفتی و سختی لازم برای دیدار با دودك را نداری. من مسئول تو هستم و نمی‌خواهم که مثل يك احمق خاك بر سر سقط شوی.»

احساس دستپاچگی کردم.

«چه بایدم کرد، دون‌خوان؟ خیلی بی‌قرارم.»

«مثل يك جنگاور زندگی کن! پیش از این به تو گفته‌ام که جنگاور

مسئولیت اعمالش را به عهده می‌گیرد، حتی پیش پا افتاده‌ترین اعمالش را. تو افکارت را به نمایش می‌گذاری و این نادرست است. تو به خاطر افکارت از عهده نگهبان برنیامدی.»

«چطور برنیامدم، دون‌خوان؟»

«تو درباره هر چیزی فکر می‌کنی. درباره نگهبان هم فکر کردی و از این‌رو نتوانستی بر او چیره شوی.»

«نخست باید که مثل يك جنگاور زندگی کنی. گمانم که این را خوب می‌فهمی.»

خواستم در دفاع از خود وسط حرفش بپریم. اما با دست اشاره کرد که ساکت باشم، و ادامه داد:

«زندگی کمابیش جمع و جوری داری، و عملاً زندگی تو جمع و جورتر از زندگی پابلیتو یا نستور، یعنی شاگردان گنارو، است؛ ولی با این همه آنها می‌بینند و تو نمی‌بینی. زندگی تو جمع و جورتر از زندگی الیگیو است ولی احتمالاً او پیش از تو خواهد دید. این نکته مرا در عجب می‌دارد. حتی گنارو هم از درك آن عاجز است. تو آنچه گفته‌ام با خلوص انجام داده‌ای. هر آنچه مرشدم به من آموخت، در نخستین مرحله آموزش، ارزانی تو کردم. قاعده، قاعده‌است؛ ترتیب مراحل را نمی‌توان به هم زد. تو آنچه باید بکنی کرده‌ای و با این همه نمی‌بینی؛ ولی به چشم آنها که می‌بینند – مثل گنارو – چنان می‌نمایی که می‌بینی. من نیز به همین اعتماد کرده‌ام و خر شده‌ام. تو همیشه دور قضیه می‌گردی و رفتارت به رفتار آدمی می‌ماند که نمی‌بیند – که این البته در مورد تو صادق است.»

حرفهای دون‌خوان مرا سخت غمگین کرد. نمی‌دانم چرا ولی نزدیک بود گریه کنم. شروع به صحبت درباره کودکی خود کردم و دلم به حال خودم سوخت. دون‌خوان لحظه‌ای کوتاه در من خیره شد و سپس نگاه از من برگرفت. نگاهی نافذ بود. حس کردم که بواقع مرا با چشمان خود درچنگ گرفته است. این احساس به من دست داد که دو انگشت به آرامی در تنم قلاب شده و دوچار هیجان غریبی شدم؛ نوعی خارش و احساس زارفتگی خوشی در اندرونم کردم. به یاد نافم افتادم. گرمایش را حس کردم. دیگر نمی‌توانستم حرف مربوط بزنم و به من افتادم، و بعد از آن یکسر از گفتن بازماندم. دون‌خوان پس از مکثی بلند گفت:

«شاید به خاطر آن قول است؟»

«ببخشید؟!»

«قولى كه مدتہا پيش دادى.»

«چه قولى؟»

«شايد هنوز يادت باشد. حتماً يادت هست، مگر نه؟»

«به ياد ندارم.»

«تو يك بار قول بسيار مہمي دادى. فكر كردم شايد آن قول است

كه تو را از ديلين باز مى دارد.»

«نمى دانم درباره چه چيزى حرف مى زنى.»

«درباره قولى حرف مى زنم كه تو دادى! بايد به ياد داشته باشى.»

«اگر تو مى دانى اين قول چه بوده است، پس چرا به من نمى گويى،

دون خوان؟»

«نه. گفتنش فايده اى ندارد.»

«قولى بوده كه خودم به خودم داده ام؟»

براى يك لحظه فكر كردم كه شايد او به تصميم من درباره ترك

شاگردى اشاره مى كند. گفت:

«نه. اين چيزى است كه مدتہا پيش اتفاق افتاده است.»

خنده ام گرفت، زيرا شك نداشتم كه دون خوان دستم انداخته است.

شيطنتم گل كرد. از اين فكر كه مى توانم او را گول بزنم احساس غرور

كردم، چون يقين داشتم كه دون خوان از قولى كه مى گفت همان قدر بى خبر

است كه من. فكر سر بسرش گذاشتن مرا شاد كرد.

«آن قولى كه به بابابزرگم دادم؟»

«نه، و نه هم قولى كه به مادربزرگ كوچولويت دادى.» — اين را

گفت و چشمانش برق زد.

كلمه «مادربزرگ» را چنان مضحك ادا كرد كه مرا خندانند. فكر

كردم كه دون خوان دارد مرا به تله مى اندازد، اما دوست داشتم كه بازى

را به آخر برسانم. پس شروع به برشمردن همه كسانى كردم كه احتمال

مى دادم قول بسيار مہمي به آنها داده باشم. جوابش در همه موارد «نه»

بود. سپس گفتگو را به كودكى من كشاندم، و با قيافه اى جدى پرسيد:

«چرا كودكى تو غمناك بود؟»

به او گفتم كه كودكى ام همانا غمناك نبوده است، اما شايد كمى

مخت بوده است. دوباره در من نگرید و گفت:

«همه مردم چنين احساسى دارند؛ من نيز در كودكى بسيار نگران

و ناخاد بودم. سخت است كه يك كودك سرخپوست باشى، خيلى سخت

است. اما خاطره آن دوران دیگر برایم هیچ معنایی ندارد، جز همان سختی. من حتی پیش از آنکه دیدن را آموخته باشم از فکر کردن به دشواری زندگی خود دست برداشته بودم. «گفتم:

«من نیز به کودکی خود فکر نمی‌کنم.»

«پس برای چه تو را غمگین می‌سازد؟»

«نمی‌دانم. شاید وقتی به کودکی خود فکر می‌کنم دلم برای خودم و

همه ممنوعانم می‌سوزد. احساس بی‌کسی و اندوه می‌کنم.»

به من خیره شد و بار دیگر همان احساس غریب قلاب‌شدن دو انگشت نرم در ناحیه شکم به من دست داد. نگاهم را برگرفتم و سپس برگشتم و به او نظر افکندم. بی‌اعتنا به من، به دور دست چشم دوخته بود. چشمانش گنگ و تار بود. پس از لحظه‌ای مکوت گفت:

«در بچگی قول داده بودی.»

«چه قولی؟»

جواب نداد. چشمانش بسته بود. بی‌اختیار لبخند زدم؛ می‌دانستم که تیر در تاریکی رها می‌کند؛ با این حال خیلی دلم می‌خواست که سرش بگذارم. به حرفش ادامه داد:

«من پسری تکیده و لاغر بودم، و همیشه می‌ترسیدم.» گفتم:

«من هم همین‌طور.» به آرامی و چنانکه گویی این خاطره هنوز برایش دردناک است، گفت:

«آنچه بیشتر در یادم مانده است ترس و غمی است که به هنگام قتل مادرم به دست سربازان مکزیکی مرا دربرگرفت. مادرم سرخپوستی فقیر و بیچاره بود. شاید همان بهتر که زندگی‌اش در آن هنگام به پایان رسید. دلم می‌خواست که با او کشته شوم، چرا که بچه بودم. اما سربازان فقط بلندم کردند و کتکم زدند. وقتی به جسد مادرم چنگ انداختم انگشتانم را با شلاق زدند و شکستند. هیچ دردی احساس نکردم، اما دیگر نمی‌توانستم چنگ بزنم، و آنگاه بود که مرا کشان کشان بردند.»

از گفتن باز ماند. هنوز چشمانش بسته بود و من می‌توانستم لرزش ملایمی را در لبانش ببینم. غم سنگینی به من روی آورد. به یاد کودکی خودم افتادم. فقط برای جبران غمی که در من بود پرسیدم:

«چند سال بود، دون خوان؟»

«شاید هفت سال. دوره جنگ‌های بزرگت یاکي بود. مادرم داشت غذا

می‌پخت که سربازان مکزیکی ناگهان بر سر ما ریختند. زن بیچاره‌ای بود.

بی هیچ دلیلی او را کشتند. فرقی نمی‌کند که او چگونه مرد، واقعاً فرقی نمی‌کند، و با این همه برای من فرق می‌کند. خودم هم نمی‌توانم بگویم که چرا، اما بی شک فرق می‌کند. فکر کردم که آنها پدرم را هم کشته‌اند، اما نکشته بودند. زخمی شده بود. بعد از آن ما را مثل گله داخل ترن کردند و در را بستند. چند روزی ما را مانند حیوانات در تاریکی بگذاشتند، و با مختصر غذایی که گاهگاه به درون واگن پرت می‌کردند نگذاشتند بمیریم.

«پدرم از زخمهای خود در آن واگن سرد. از تب و درد دوچار هذیان شد و مدام به من می‌گفت که باید زنده بمانم. تا آخرین لحظه زندگی یکرین همین را تکرار می‌کرد.

«مردم از من پرستاری کردند؛ و يك حکیم باجی پیر استخوانهای شکسته دستم را جا انداخت. و چنانکه می‌بینی زنده ماندم. برای من، زندگی نه بد بوده است و نه خوب؛ سخت بوده است. زندگی سخت است و برای کودک، خود، مایه وحشت است.»

مدت درازی خاموش ماندیم. شاید ساعتی در سکوت معض گذشت. احساسات در هم برهمی داشتم. کمابیش افسرده بودم ولی نمی‌دانستم چرا. احساس پشیمانی کردم. کمی پیش از این دلم می‌خواست سر بسر دون‌خوان بگذارم، اما او با حکایت رك و راست خود ناگهان همه چیز را عوض کرده بود - حکایتی ساده و کوتاه که احساس غریبی در من انگیزته بود. برای من، فکر کودکی که درد می‌کشد همیشه موضوعی دردآور بوده است. در يك لحظه احساس ترحم من نسبت به دون‌خوان جای خود را به احساس تنفر از خودم داد. تمام مدت یادداشت برداشته بودم، چنانکه گویی زندگی دون‌خوان يك نمونه بالینی صرف است. كم كمك داشتم یادداشت‌هایم را جمع و جور می‌کردم که دون‌خوان با انگشت پا به نرمه پایم کوفت تا توجهم را جلب کند. بعد گفت که پرتوی از پرخاش گرداگرد من «می‌بیند» و نکند که می‌خواهم او را به باد كتك بگیرم. خنده اش وضع را بخوشی عوض کرد. او گفت که من به تندخویی عادت دارم ولی پست و بدخواه نیستم و بیشتر وقتها پرخاشجویی به ضرر خودم تمام می‌شود. گفتم:

«حق با توست، دون‌خوان.» خنده‌کنان جواب داد:

«البته.»

از من خواست که درباره کودکی‌ام حرف بزنم. به شرح صالهای ترس و تنهایی‌ام پرداختم و به آنجا رسیدم که آنچه را که می‌پنداشتم

تلاش پیگیر من در راه بقا و حفظ روحیه‌ام بوده است برایش تعریف کنم. از استعاره «حفظ روحیه» خنده‌اش گرفت.

مدتها صحبت کردم. با قیافه‌ای جدی گوش داد. آنگاه، در لحظه‌ای خاص، بار دیگر چشمانش مرا به چنگ انداخت و از سخن گفتن بازماندم. پس از لحظه‌ای مکث گفت که هرگز کسی تو را تحقیر نکرده است و به همین دلیل است که پست و بدخواه نیستی. و ادامه داد:

«تو هنوز شکست نخورده‌ای.»

چهار یا پنج بار این گفته را تکرار کرد، چندان که مجبور شدم از او بپرسم که منظورش از این حرف چیست. توضیح داد که شکست خوردن شرط لازم زندگی است. انسانها یا غالبند یا مغلوب و، بسته به این دو حالت، یا ستمگرند یا ستمکش. تا زمانی که انسان «نبیند» این دو حالت شایع و جاری است؛ «دیدن»، اما، پندار پیروزی، شکست، یارنج را نابود می‌کند. دون‌خوان افزود که چون این توفیق را دارم که حتی به یاد نیاورم که هیچ‌گاه کسی مرا تحقیر کرده باشد، پس باید «دیدن» را بیاموزم.

به اعتراض گفتم که هرگز درکاری موفق نبوده و نیستم؛ و افزودم که زندگی من چیزی جز شکست نبوده است. خندید و کلاهش را به کف اتاق پرت کرد و بشوخی مرا شیر کرد که:

«اگر زندگی‌ات جز شکست نیست، کلام را لگد کن.»

صمیمانه به استدلال درباره‌ی نظرم پرداختم. دون‌خوان جدی شد. چشمانش را خمار کرد و گفت که من به دلایلی، جز شکست، چنین می‌پندارم که زندگی‌ام جز شکست نبوده است. سپس به طرز تند و ناگهان با کف دستهایش شقیقه‌هایم را گرفت؛ و همین که نگاه در نگاهم دوخت چشمانش تند شد. بی‌اختیار، از ترس نفس عمیقی کشیدم. سرم را ول کرد و در حالی که هنوز خیره در من می‌نگرید به دیوار تکیه داد. حرکاتش را چنان سریع انجام داد که وقتی آرام گرفت و راحت پشت به دیوار زد من هنوز نفس عمیق را به نیمه رسانده بودم. سرم گیج رفت و احساس ناراحتی کردم.

دون‌خوان پس از مکثی گفت:

«پسرکی گریان را می‌بینم.»

این جمله را چندین بار تکرار کرد، چنانکه گویی من آن را

نفهمیده‌ام. احساس می‌کردم که دارد از من به عنوان پسرکی گریان حرف می‌زند، و از این‌رو چندان توجهی به حرفش نکردم. به لحنی که توجه کامل را طلب می‌کرد گفت:

«هی! من پسرکی گریان را می‌بینم.»

از او پرسیدم که آیا آن پسرک منم. گفت نه. پس، از او پرسیدم که آیا آنچه می‌بیند رؤیایی است از زندگی من یا غاطره‌ای است از زندگی خودش. جوابی نداد، و باز گفت:

«پسرکی را می‌بینم که می‌گرید و می‌گرید.» پرسیدم:

«من این پسر را می‌شناسم؟»

«بله.»

«این همان پسرک من است؟»

«نه.»

«هم‌الان هم گریه می‌کند؟» قاطعانه گفت:

«هم‌الان هم گریه می‌کند.»

فکر کردم که دون خوان دارد کسی را در رؤیا می‌بیند که من او را می‌شناسم و پسر بچه‌ای است که در همان لحظه مشغول گریه کردن است. نام تمام کودکانی را که می‌شناختم به زبان آوردم، اما گفت که این کودکان به قولی که من داده‌ام ربطی ندارند، و کودکی که گریه می‌کند در رابطه با آن قول اهمیت فراوان دارد.

به نظر می‌رسید که حرفهای دون‌خوان با هم نمی‌خواند. می‌گفت که من در کودکی چیزی را به کسی قول داده‌ام و کودکی که در همان لحظه گریه می‌کند در رابطه با قول من اهمیت دارد. به او گفتم که چرت می‌گوید. به آرامی تکرار کرد که در همان لحظه پسرکی گریان را «دیده است» و آن پسرک آزار دیده است.

بجد کوشیدم که گفته‌هایش را در قالبی منظم بگنجانم، اما نتوانستم حرفهایش را با چیزی که از آن آگاه باشم ربط دهم. گفتم:

«دست از سرم بردار؛ به یاد ندارم که قول مهمی به کسی داده باشم، آن هم به يك کودک.»

دوباره چشمانش را خمار کرد و گفت بچه مورد نظر که در همان لحظه گریه می‌کند بچه‌ای است از دوران کودکی من. پرسیدم:

«بچه‌ای است از دوران کودکی من و هنوز هم گریه می‌کند؟»

بتأکید گفت:

«کودکی است که هم اکنون گریه می‌کند.»

«می‌فهمی چه می‌گویی، دون‌خوان؟»

«بله می‌فهمم.»

«بی‌معنی است. اگر او در کودکی من کودک بوده است پس چطور

می‌تواند هم اکنون هم کودک باشد؟» با ترشرویی گفت:

«يك کودک است و هم اکنون گریه می‌کند.»

«این نکته را برایم روشن کن، دون‌خوان.»

«نه، این تو هستی که باید آن را برای من روشن کنی.»

به جان خودم سوگند که نمی‌دانستم به چه چیز اشاره می‌کند.

دون‌خوان به آهنگ هیپنوتیزم‌گونه‌ای مدام تکرار می‌کرد:

«گریه می‌کند! گریه می‌کند! و اکنون تو را در آغوش می‌گیرد.

آزار دیده است! آزار دیده است! و به تو نگاه می‌کند. چشمانش را

حس می‌کنی؟ زانو زده است و تو را در بغل گرفته است. از تو کوچکتر

است. دوان‌دوان به سوی تو آمده است، اما بازویش شکسته است.

بازویش را حس می‌کنی؟ پسرک دماغی دارد قلبیه. بله! دماغش قلبیه

است.»

گوشه‌هایم شروع به زنگ زدن کرد و فراموش کردم که در خانه

دون‌خوان هستم. کلمات «دماغ قلبیه» بی‌درنگ مرا غرق صحنه‌ای از

دوران کودکی‌ام کرد. من پسری دماغ قلبیه می‌شناختم! دون‌خوان راه

خود را کم‌کم به یکی از پنهانترین نقاط زندگی‌ام کشانده بود. اکنون

دیگر می‌دانستم که از چه تولی حرف می‌زند. نسبت به دون‌خوان و مانوور

ماهرانه‌اش احساسی از غرور، هاج و واج‌ماندگی، و ترس احترام‌آمیز

داشتم. آخر او چگونه از پسر دماغ قلبیه دوران کودکی من یاخبر بود؟

از خاطره‌ای که دون‌خوان در من انگیزته بود چنان به هیجان آمدم که

نیروی حافظه مرا به دوران هشت سالگی‌ام برد. مادرم دو سال پیش از

آن رفته بود. و من ناگزیر از آن بودم که دوزخی‌ترین سالهای عمرم را

در این خانه و آن خانه بین خاله‌هایم بگذرانم که نقش مادر جانشین و

وظیفه‌شناس را بازی می‌کردند و به نوبت چند ماهی از من نگهداری

می‌کردند. خاله‌هایم همگی پسر زاد و ولد بودند، و قطع نظر از اینکه

چه قدر مواظب و پشتیبانم بودند، بیست و دو تا خاله‌زاده داشتم که باید

با آنها کلنجار می‌رفتم. بیرحمی آنها گاهی بواقع وحشیانه بود. در آن

ایام احساس می‌کردم که در محاصره دشمن قرار گرفته‌ام، و در سالهای

شکنجه‌باری که در پی آمه به جنگ بسیار سخت و کثیفی دست زدم. سرانجام با دوز و کلک‌هایی که تا امروز هم چند و چونش را نمی‌دانم موفق شدم که همه خاله‌زاده‌هایم را مطیع خود سازم. برامستی که من پیروز بودم. پس از آن رقیب حسابی نداشتم. باری، من این را نمی‌دانستم، و نیز نمی‌دانستم چگونه به جنگ و جدال خود، که اکنون به‌طور منطقی دامن‌هاش به زمین مدرسه کشیده بود، پایان دهم.

کلاسهای مدرسه رومتایی ما، که من به آن می‌رفتم، مختلط بود، و بچه‌های کلاس اول و کلاس سوم تنها با فاصله‌ای بین میزها از هم جدا می‌شدند. در اینجا بود که من پسرک دماغ‌پهنی را دیدم که با لقب دماغ‌قلنبه سربرش می‌گذاشتند. شاگرد کلاس اول بود. عادت شده بود که همین‌طوری، و بی‌آنکه بواقع قصدی داشته باشم، او را اذیت کنم. اما چنین به نظر می‌رسید که او، با وجود آنچه بر سرش می‌آورم، مرا دوست دارد. همه‌جا دنبال می‌آمد و حتی این راز را پیش خود نگه می‌داشت که بعضی از شیطنتهایی که مدیر مدرسه را انگشت به دهان کرده است زیر سر من بوده است. با این همه باز سر برش می‌گذاشتم. روزی از سر همه تخته سیاه سنگینی را هل دادم؛ روی او افتاد. میزی که پشت آن نشسته بود مقداری از ضرب تخته را گرفت، ولی با این همه ضربه آن تخته استخوان شانه‌اش را شکست. به زمین افتاد. کمکش کردم که از جا بلند شود و، درحالی‌که به‌من چسبیده بود و نگاهم می‌کرد، درد و ترس را در چشمانش خواندم. هول دیدن او در حال درد کشیدن با بازوی له شده بیرون از تحمل من بود. سالها شیرانه با خاله‌زاده‌هایم جنگیده بودم و جنگ را برده بودم؛ همه دشمنانم را شکست داده بودم؛ و تا لحظه‌ای که منظره پسرک دماغ‌قلنبه گریان تمام پیروزی‌هایم را بر باد نداده بود احساس سرور و قدرت کرده بودم. درست همینجا بود که دست از جنگ کشیدم. به هر طریق که در توانم بود بر آن شدم که از آن پس برنده نباشم. فکر می‌کردم که بازوی پسرک را باید ببرند و به خود قول دادم که اگر پسرک درمان شود دیگر هرگز در پی پیروزی نباشم. در آن زمان قضیه را این‌طور می‌دیدم.

دوخوان زخم چرکین زندگی‌ام را نشتر زده بود. احساس گیجی و فرورفتگی کردم. چاهی از اندوه گران مرا به خود می‌خواند و من در آن فروغلتیدم. بار اعمالم را بر دوش خود حس کردم. یاد آن پسر بچه دماغ‌قلنبه، که نامش خواکین بود، چنان درد سینه‌سوزی در من انگیزت

که گریه کردم. به دونخوان از غمخواری‌ام برای آن پسر حکایت کردم که هیچ وقت چیزی نداشت؛ همان خواکین کوچکی که پول نداشت تا به دکتر برود و بازوی او هرگز چنانکه باید درست نشد. و آنچه داشتم که به او بدهم همان پیروزیهای کودکانه‌ام بود. چه خجالتی کشیدم. دونخوان آمرانه گفت:

«آرام باش، ای پرنده مضحك. آنچه دادی بس بود. تو اکنون باید قولت را عوض کنی.»

«چگونه عوض کنم؟ مگر تنها به حرف من عوض می‌شود؟»
«قولی از این دست را نمی‌شود با حرف عوض کرد. شاید بزودی زود از عهده برآیی که بدانی برای عوض کردن آنچه باید کرد. در آن هنگام بسا که حتی به دیلن هم برسی.»

«تو می‌توانی راهی پیش پای من بگذاری، دونخوان؟»
«باید با شکیبایی منتظر باشی، و بدانی که منتظری، و بدانی که برای چه منتظری. این راه و رسم جنگاوران است. و اگر موضوع وفا کردن به قولت در میان باشد، پس باید آگاه باشی که داری به قولت وفا می‌کنی. آنگاه زمانی فراخواهد رسید که انتظارت به سر می‌آید و تو دیگر مجبور نیستی به قولت احترام بگذاری. برای زندگی آن پسرک کاری از دست تو ساخته نیست. فقط اوست که می‌تواند از سر تقصیر تو بگذرد.»

«چگونه می‌تواند چنین کند؟»

«با آموختن اینکه خواسته‌هایش را به هیچ گاهش دهد. تا زمانی که می‌پندارد قربانی بوده است، زندگی‌اش جهنم است. و تا زمانی که تو نیز چنین بیندیشی قولت به اعتبار خود باقی است. آنچه ما را شوربخت می‌کند خواستن است. پس اگر بیاموزیم که خواسته‌های خود را به هیچ گاهش دهیم هر اندك چیزی که به دست آریم نعمتی راستین است. آرام باش، تو هدیه‌ای نیکو به خواکین دادی. فقیر یا نیازمند بودن فقط يك پندار است؛ و چنین است بیزار بودن، یا گرمته بودن، یا درد کشیدن.»
«از تو چه پنهان که نمی‌توانم بساور کنم، دونخوان. چگونه گرمسنگی و درد فقط پندار است؟»

«برای من اکنون اینها فقط پندارند. تنها همین را می‌دانم. من این کار شایان را انجام داده‌ام. بدان که قدرت انجام آن کار جز در این نیست که با نیروهای موجود در زندگی خود بستیزیم؛ بدون این قدرت

ذره‌ای ناچیزیم - چون خباری در باد.»

«شك ندارم كه تو آن كار را كرده‌ای، دون‌خوان، اما چگونه مردی

خام چون من یا خواکین می‌توانیم چنین کاری کنیم؟»

«بر یکایک ماست كه با نیروهای زندگی خود بستیزیم. بارها به

تو گفته‌ام كه: تنها جنگاور است كه می‌تواند بماند، جنگاور می‌داند كه

در انتظار است و می‌داند كه در انتظار چیست؛ و مادام كه انتظار می‌كشد

هیچ نمی‌خواهد، و از این‌رو اندك چیزی كه به دست آورد بیش از آن

است كه بتواند خورد. اگر نیاز به خوردن داشته باشد راهی خواهد

یافت، چرا كه گرمه نیست؛ اگر چیزی تنش را بیازارد راه چاره‌ای برای

آن پیدا خواهد كرد، چرا كه درد نمی‌كشد. گرمه بودن یا درد كشیدن

بدان معنی است كه خویشتن خود را رها كرده است، و دیگر جنگاور

نیست؛ و نیروهای درد و گرمگی او را نابود خواهند كرد.»

می‌خواستم برای اثبات حرف خود به استدلال بپردازم، اما ساكت

ماندم؛ زیرا دیدم كه با این كار مانعی خواهم تراشید تا خود را از

نیروی ویرانگر شاهكار عالی دون‌خوان، كه با چنان قدرتی مرا بسختی

تحت تأثیر قرار داده بود، در امان بدارم. از كجا می‌دانست؟ فكر كردم

كه شاید قصهٔ پسر ك دماغ قلبه را در عمق یکی از حالات واقعیت غیر-

عادی برایش گفته باشم. به یادم نیامد كه به او گفته باشم، اما به یاد

نیاوردم هم در آنچنان شرایطی قابل فهم بود.

«تو چگونه از قول من خبر داشتی، دون‌خوان؟»

«من آن را دیدم.»

«وقتی مسكالیتو خوردم آن را دیدی یا وقتی از معجونت كشیدم؟»

«هم‌اکنون دیدم. امروز.»

«همه چیز را دیدی؟»

«دوباره شروع كردی. به تو گفته‌ام كه صحبت كردن در این باره

كه دیدن به چه می‌ماند حاصلی ندارد. به چیزی نمی‌ماند.»

بیش از این دنبالهٔ حرف را نگرفتم. در باطن قبول كرد، بسودم.

ناگهان دون‌خوان گفت:

«من نیز يك بار عهده‌ی بستم.» - صدایش مرا از جا پراند.

«به پدرم قول دادم كه زنده بمانم تا قاتلانش را نابود سازم. من

این قول را سالها نگه داشتم. اکنون این قول موز شده است. من دیگر

به نابودی هیچ‌كس علاقه‌مند نیستم. از مكزیک‌ها بیزار نیستم. از

هیچ کس بیزار نیستم. من آموخته‌ام که همه راههای بی‌شماری که انسان در زندگی خود می‌پیماید یکسان است. متمگران و ستمدیدگان سرانجام به هم می‌رسند، و تنها حکم غالب این است که زندگی روی هم رفته برای این هر دو گروه بس کوتاه است. من امروز غمگینم، نه برای اینکه پدر و مادرم آنچنان مردند که گفتم؛ اندوهم از این است که سرخپوست بودند. آنها سرخپوست‌وار زندگی کردند و سرخپوست‌وار مردند، و هرگز ندانستند که پیش از هر چیز انسانند.»



در ۳۰ ماه مه ۱۹۶۹ دوباره به دیدار دون خوان رفتم و، بی‌مقدمه، به او گفتم که می‌خواهم يك بار دیگر با «دیدن» کلنجر بروم. سرش را بالا انداخت و خندید، و من چاره‌ای جز اعتراض ندیدم. به من گفت که وقت مناسب نیست و باید حوصله به خرج دهم، ولی من لجوجانه اصرار کردم که برای این کار آمادگی دارم.

مثل اینکه از درخواستهای نق‌نق‌آمیزم آزرده نشد، ولی کوشید که موضوع را عوض کند. امانش ندادم و از او خواستم که به من پیامزد برای هلبه بر بیقراری‌ام چه باید کرد. گفت:

«تو باید مثل يك جنگاور عمل کنی.»

«چگونه؟»

«با عمل است که انسان می‌آموزد مثل جنگاور عمل کند، نه با حرف.»
«تو گفتی که جنگاور به مرگش می‌اندیشد. من تمام مدت در این کارم؛ اما پیدا است که این بس نیست.»

از چهره‌اش پیدا بود که حوصله‌اش سر رفته است و با لبانش ملچ‌ملچ کرد. به او گفتم که نمی‌خواستم عصبانی‌اش کنم، و اگر دلش نمی‌خواهد که در خانه‌اش باشم حاضرم به لوم‌آنجلس برگردم. دون‌خوان به آرامی به پشتم زد و گفت که هرگز از دست من عصبانی نشده است؛ و فقط چنین می‌پنداشته که من معنی جنگاور بودن را می‌دانم. پرسیدم:

«چه باید کرد تا مثل يك جنگاور زندگی کنم؟»

کلاهش را برداشت و شتیقه‌هایش را خاراند. نگاهش را به من دوخت و لبخند زد.

«تو دوست داری از سیر تا پیاز هر چیزی را بدانی، این طور نیست؟»

«مغز من این‌طور کار می‌کند.»

«نباید این‌طور باشد.»

«نمی‌دانم چگونه تغییرش دهم. و همین است که از تو می‌خواهم بدقت به من بگویی چه کنم تا مثل يك جنگاور زندگی کنم. اگر این را بدانم شاید راهی بیابم که خودم را با آن همساز کنم.»

لابد حرفهایم را شوخی گرفته بود که به پشتم زد و خندید.

این احساس به من دست داد که هر لحظه می‌خواهد از من خواهش کند که از خانه‌اش بیرون روم. پس سرعت رو بروی او بر فرش حصیری خود نشستم و به پرسیدن سؤالهای دیگری پرداختم. می‌خواستم بدانم که چرا باید صبر کنم.

برایم توضیح داد که اگر بخواهم «دیدن» را سرسری و پیش از «جوش خوردن زخمها» بی‌ایزمایم که در جنگ با نگهبان برداشته‌ام، این احتمال وجود دارد که دوباره با نگهبان روبرو شوم - گیرم که خودم هم نخواستیم باشیم. دون‌خوان به من اطمینان داد که هیچ آدم زخم‌داری یارای آن ندارد که از این رویارویی جان سالم به در برد، و گفت:

«تو باید اول نگهبان را یکسره به فراوشی بسپاری تا بتوانی بار دیگر به مسئله دیدن پردازی.»

«چگونه کسی می‌تواند نگهبان را فراموش کند؟»

«جنگاور بناگزیر باید اراده و صبرش را به‌کار گیرد تا فراموش کند. در واقع، جنگاور جز اراده و صبر ندارد؛ و با آنهاست که آنچه بخواهد می‌سازد.»

«اما من که جنگاور نیستم.»

«تو به فراگیری طریق جادوگران پرداخته‌ای. تو دیگر فرصتی برای بازگشت یا پشیمانی نداری. تو فقط فرصت داری که چون يك جنگاور زندگی کنی و در راه صبر و اراده بکوشی - چه بخواهی چه نخواهی.»

«جنگاور چگونه در این راه می‌کوشد؟»

دون‌خوان، پیش از آنکه جواب دهد، مدت زیادی فکر کرد، و سرانجام گفت:

«فکر می‌کنم که در این‌باره نمی‌شود صحبت کرد، بویژه درباره اراده. اراده چیز غریبی است. به طرز مرموزی رخ می‌دهد. درست نمی‌توان گفت که انسان چگونه آن را به‌کار می‌گیرد، اما به‌کار گرفتنش

نتایجی حیرت‌آور دارد. شاید نخستین چیزی که انسان باید انجام دهد فهم این نکته است که می‌تواند اراده را پروراند. جنگاور این را می‌داند و در انتظارش می‌ماند. اشتباه تو این است که نمی‌دانی در انتظار اراده‌ات هستی.

«مرشدم به من گفت که جنگاور می‌داند که در انتظار است و می‌داند که در انتظار چیست. تو سالها در اینجا با من بوده‌ای، و هنوز نمی‌دانی که در انتظار چه هستی. برای انسان معمولی - اگر نگوییم محال - دشوار است که بداند در انتظار چیست. اما جنگاور مشکلی ندارد؛ او می‌داند که در انتظار اراده‌اش می‌باشد.»

«بدرستی اراده چیست؟ تصمیم است، مثل تصمیم نودات لوچیو به داشتن يك موتورسیکلت؟»

دون‌خوان زهرخند پرزیر و بمی زد و بنرمی گفت:

«نه. این اراده نیست. لوچیو فقط به خواسته تن می‌دهد. اراده چیز دیگری است، چیزی بسیار پاك و پرتوان که می‌تواند به کردار ما جهت بدهد. اراده چیزی است که فرد به کار می‌گیرد تا، برای مثال، جنگی را ببرد که او به هر حساب باید آن را ببازد.» گفتم:

«پس اراده باید همان چیزی باشد که به آن دلیری می‌گوییم.»

«نه. دلیری چیز دیگری است. دلیران مردمی شایسته اعتمادند، انسانهای شریفی هستند که همیشه توده‌ای از مردم به دورشان گرد آمده ایشان را می‌ستایند. با این حال بسیار کمند دلیرانی که دارای اراده باشند. آنها بیشتر افراد بی‌باکی هستند که به حسب عادت کارهایی می‌کنند که در فهم عام جسارت‌آمیز است؛ و بیشتر اوقات مرد دلیر هم هراسناک است و هم هراسان. از سوی دیگر، اراده با چنان شاهکارهای حیرت‌آوری سر و کار دارد که با فهم عام مادر متیز است.» پرسیدم: «آیا اراده کنترلی است که ممکن است بر خود داشته باشیم؟»

«می‌شود گفت که نوعی کنترل است.»

«تو فکر می‌کنی که من اینم - مثلاً با محروم کردن خودم از بعضی چیزها - تمرین اراده دارم؟» سطر حرقم پرید و گفت: «مثل سؤال کردن؟»

این حرف را با چنان لحن مودبانه‌ای زد که ناگزیر دست از نوشتن برداشتم و به وی نگاه کردم. هر دو - خندیدیم. گفت: «نه، محروم کردن خودت نوعی تن به ایستادن و تسلیم است،

و من کاری از این دست را سفارش نمی‌کنم. به همین دلیل می‌گذارم که هرچه می‌خواهی بپرسی. اگر به تو می‌گفتم که دست از پرسیدن بداری، بسا که برای این کار دست و پای اراده‌ات را می‌بستی. تن به خواسته دادن از راه محروم ساختن به مراتب بدتر است؛ این کار به ما می‌باوراند که داریم کارهای بزرگت می‌کنیم، در حالی که بواقع در درون خویش دربندیم. دست از پرسش کشیدن نه اراده‌ای است که از آن حرف می‌زنم. اراده قدرت است. و از آنجا که قدرت است، باید کنترل شود و هماهنگ باشد، و این کار زمانگیر است. من این را می‌دانم، پس با تو مدارا می‌کنم. وقتی به سن و سال تو بودم همان قدر پرجوش و بی‌قرار بودم که تو. اما اکنون دگرگون شده‌ام. اراده ما برغم تسلیم ما عمل می‌کند. برای مثال، هم‌اکنون اراده تو خرده خرده در کار از هم گشودن شکاف [درون] توست.»

«از چه شکافی حرف می‌زنی؟»

«درون ما شکافی است مانند ملاج سر کودک که با گذشت زمان هم می‌آید. همین که کسی اراده‌اش را بپروراند این شکاف باز می‌شود.»
«این شکاف کجاست؟» با اشاره به شکمش گفت:

«هم آنجا که تارهای درخشان توست.»

«شکلش چیست؟ کارش چیست؟»

«شکافی است که جا باز می‌کند تا اراده، همچون تیر، به خارج

پرتاب شود.»

«اراده شیء است، یا مانده شیء است؟»

«نه. فقط مثال آوردم که بفهمی. آنچه جادوگر آن را اراده می‌نامد قدرتی است که در درون ماست. اندیشه نیست، شیء نیست، آرزو نیست. دست از پرسش کشیدن اراده نیست، چرا که این کار نیاز به فکر کردن و آرزو کردن دارد. اراده چیزی است که می‌تواند تو را پیروز کند، درست در وقتی که اندیشه‌ات حکم به شکست می‌دهد؛ اراده چیزی است که تو را آسیب‌ناپذیر می‌سازد؛ اراده چیزی است که جادوگر را از درون دیوار گذر می‌دهد، و از درون فضا تا به ماه — اگر بخواهد.»

سؤال دیگری نداشتم. خسته بودم و تا اندازه‌ای آسیمه. ترسم این بود که دون‌خوان از من بخواهد آنجا را ترک کنم، و این مرا می‌آزرد.
«بلند شو برویم به سراغ تپه‌ها.» — این را بی‌مقدمه گفت و به پا خامست.

در راه صحبت از اراده را از سر گرفت، و خندید که نمی‌توانم یادداشت بردارم.

اراده را به عنوان نیرویی توضیح داد که رشته پیوند واقعی بین انسان و جهان است. خیلی دقت می‌کرد که ثابت کند جهان هر آن چیزی است که ما درك می‌کنیم - به هر شیوه‌ای که برای دركش برمی‌گزینیم. دون‌خوان عقیده داشت که «درك جهان» شامل دریافت تمام چیزهایی است که خود را به ما عرضه می‌دارند. این «ادراك» خاص هم به وسیله حواس و هم به وسیله اراده ما صورت می‌پذیرد.

از او پرسیدم نکنند اراده همان حس ششم باشد. گفت بهتر است بگوییم پیوندی است بین ما و جهان دریافته ما. پیشنهاد کردم بایستیم تا بتوانم یادداشت بردارم. خندید و به راه رفتن ادامه داد.

آن شب مرا مجبور به بازگشت نکرد؛ و روز بعد، پس از خوردن صبحانه، خودش موضوع اراده را پیش کشید و گفت: «آنچه تو آن را اراده می‌خوانی خصلت اخلاقی و طبع قوی است. آنچه جادوگر اراده می‌خواند نیرویی است که از درون برآمده خود را به جهان بیرون می‌پیوندد. از شکم خارج می‌شود، درست از جایی که تارهای درخشان قرار دارند.» - نافش را مالید تا محل خروج اراده را نشان دهد.

«من می‌گویم که اراده از اینجا خارج می‌شود، چرا که آدم می‌تواند آن را به هنگام خروج حس کند.»

«پس چرا نامش را اراده می‌گذاری؟»

«من به آن اسمی نمی‌دهم. مرشدم آن را اراده نامید، و دیگر اهل معرفت نیز آن را اراده می‌نامند.»

«تو دیروز گفتی که انسان می‌تواند جهان را هم با حواسش درك کند و هم با اراده‌اش. این چگونه ممکن است؟»

«يك آدم معمولی می‌تواند چیزهای جهان را فقط با دستانش، یا چشمانش، یا گوشه‌هایش «بقايد»، ولی جادوگر قادر است که آنها را با بینی‌اش، یا زبانش، و یا اراده‌اش هم بقايد - و بویژه با اراده‌اش. نمی‌توانم بدرستی توضیح دهم که این کار چگونه صورت می‌گیرد، اما تو نیز خود نمی‌توانی برای من روشن کنی که مثلاً چگونه می‌شنوی.

از قضا من هم توانایی شنیدن دارم، پس ما می‌توانیم درباره آنچه می‌شنویم با هم صحبت کنیم، ولی نه در این باره که چگونه می‌شنویم. جادوگر اراده‌اش را به کار می‌گیرد تا جهان را درک کند. این درک، اما، مانند شنیدن نیست. زمانی که ما به جهان می‌نگریم یا زمانی که آن را می‌شنویم، این تصور به ما دست می‌دهد که جهان خارج از ما وجود دارد و واقعی است. اما زمانی که جهان را به کمک اراده خود درک می‌کنیم، درمی‌یابیم که چندان «وجود خارجی» ندارد و چندان «واقعی» هم نیست که فکر می‌کنیم.»

«آیا اراده هم مثل دیدن است؟»

«نه. اراده نیروست؛ قدرت است. دیدن نیرو نیست، بلکه بیشتر گذر از بطن اشیاء است. بسا که جادوگر اراده‌ای بسیار قوی داشته باشد، و با این همه قادر به دیدن نباشد؛ این بدان معنی است که تنها اهل معرفت است که جهان را با حواس خود و با اراده خود و نیز با دیدن خود درک می‌کند.»

به او گفتم که اکنون بیش از پیش سردرگم که چگونه می‌توانم با به کار گرفتن اراده خود نگهبان را فراموش کنم. این گفته و هم حالت بهتی که داشتم بظاهر او را شاد کرد.

«به تو گفته‌ام که وقتی حرف می‌زنی فقط گیج می‌شوی.» - این را گفت و خندید و ادامه داد:

«اما اکنون دست‌کم می‌دانی که در انتظار اراده‌ات هستی. تو هنوز نمی‌دانی اراده چیست، یا چگونه به تو روی می‌آورد. پس مواظب آنچه می‌کنی باش. آنچه به تو کمک خواهد کرد تا اراده‌ات را پیروانی در میان کارهای کوچکی است که می‌کنی.»

تمام صبح دون‌خوان خارج از خانه بود؛ کمی بعد از ظهر با یک دسته گیاه خشک برگشت. با سر اشاره کرد که به او کمک کنم. ساعتها در سکوت محض کار کردیم و گیاهان را از هم جدا ساختیم. وقتی که کارمان تمام شد آسودیم، و او مهربانانه به من لبخند زد.

به حالتی خیلی جدی به او گفتم که مشغول خواندن یادداشتهایم بوده‌ام و هنوز نمی‌توانم بفهمم که لازمه جنگاوری چیست و پنداری به نام اراده چه معنی دارد. گفت:

«اراده، پندار نیست.»

اول بار بود که تمام روز را بامن صحبت کرده بود. پس از مکشی بلند ادامه داد:

«من و تو با هم تفاوت داریم. سرشت ما یکسان نیست. طبیعت تو پرخاشجوتر از طبیعت من است. وقتی به سن و سال تو بودم نه پرخاشجو، که ترسو بودم؛ و تو برعکسی. مرشدم مثل تو بود؛ چه معلم خوبی که می توانست برای تو باشد. جادوگری بزرگت بود اما نمی دید - آنچنانکه من می بینم یا کنارو می بیند. من جهان را می فهمم و به هدایت دیدن زندگی می کنم. مرشدم، اما، ناگزیر از آن بود که همچون جنگاور زندگی کند. اگر کسی ببیند مجبور نیست مانند جنگاور یا دیگران زندگی کند، زیرا می تواند همه چیز را چنانکه هست ببیند و زندگی خود را بر وفق آن هدایت کند. اما، با توجه به سرشت تو، می توانم بگویم که هرگز دیدن را فرانخواهی گرفت؛ پس ناگزیر از آن خواهی بود که تمام عمر همچون يك جنگاور زندگی کنی.

«مرشدم گفت که هرگاه کسی به راه جادوگری گام بگذارد رفته رفته درمی یابد که زندگی معمولی را پشت سر گذاشته است؛ که معرفت براستی امری هولناك است؛ که از آن پس اسباب جهان عادی برایش حائل نیست؛ و هم اینکه اگر قصد زنده ماندن دارد باید راهی نو برای زندگی بیابد. نخستین کاری که در این مرحله باید کرد این است که بخواهد جنگاور شود، و این گام و تصمیمی بسیار مهم است. ذات هولناك معرفت به او جز این اختیاری نمی دهد که جنگاور شود.

«زمانی که معرفت امری هولناك شود، آدمی درخواهد یافت که مرگ آن حریف جانشین ناپذیری است که کنارش روی حصیر نشسته است. هر ذره از معرفت که به قدرت بدل می شود مرگ را به عنوان نیروی مرکزی در خود دارد. مرگ فرجامین دستاورد است و آنچه را که مرگ لمس می کند براستی بدل به قدرت می شود.

«کسی که راه جادوگری را می پیماید در هر خم راه با نابودی زود درس روپروست، و ناگزیر به فراست از مرگ خود آگاه می شود. بدون آگاهی از مرگ چیزی نخواهد بود جز انسانی معمولی که درگیر کارهای عادی است - انسانی فاقد توان و تمرکز لازم که عمر یکنواخت او را بر روی زمین به قدرتی جادویی بدل کند.

«پس انسان، برای جنگاوری، باید پیش از هر چیز و بحق از مرگ خود به فراست آگاه باشد. اما دلواپسی از مرگ ما را بر آن

می‌دارد که به خود پردازیم، و این مایهٔ ضعف است. بنابراین، چیز دیگری که هرکس برای جنگاوری به آن نیاز دارد وارستگی است، تا فکر مرگ زودرس به جای آنکه به صورت وسواس درآید به بی‌تفاوتی بدل شود.»
دون‌خوان از گفتن بازماند و به من نگرید؛ گویی در انتظار اظهار نظری است. پرسید:

«می‌فهمی؟»

آنچه را گفته بود فهمیدم، اما خود نمی‌دانستم که چگونه کسی به حس وارستگی می‌رسد. گفتم از دیدگاه شاگردی خود، آزموده‌ام لحظه‌ای را که معرفت چنان امر هولناکی می‌شود. و نیز صادقانه می‌توانم گفت که دیگر در آنچه از زندگی عادی خود دارم تکیه‌گاهی نمی‌بینم. و می‌خواهم - نه، بیش از آنکه بخواهم نیاز دارم - مانند يك جنگاور زندگی کنم. گفت:

«اکنون باید خود را وارسته کنی.»

«از چه چیز؟»

«خودت را از همه چیز وارسته کن.»

«این نشدنی است. من نمی‌خواهم تارك دنیا باشم.»

«تارك دنیا بودن نوعی تسلیم است و من هرگز چنین منظوری نداشتم. تارك دنیا وارسته نیست، چرا که او دانسته خود را به ترك دنیا می‌سپارد.»

«تنها فکر مرگ است که انسان را به اندازه کافی وارسته می‌سازد تا آنجا که نمی‌تواند خود را به چیزی بسپارد. فقط فکر مرگ است که انسان را چندانکه بایه وارسته می‌سازد تا آنجا که نمی‌تواند خود را از چیزی محروم سازد. مردی از این گونه، باری، آرزویی ندارد؛ زیرا به شوری خاموش برای زندگی و همه چیزهای زندگی دست یافته است. او می‌داند که مرگش در کمین است و به وی فرصت نمی‌دهد که به چیزی دل ببندد، پس بی‌هیچ آرزو همه چیز را می‌آزماید.»

«انسان وارسته، که می‌داند به هیچ روی نمی‌تواند میان خود و مرگ پرچینی بکشد، تنها يك چیز دارد که به آن تکیه کند: قدرت تصمیم‌بایش. تو گویی که باید زمامدار گزینش‌های خود باشد. باید به تمام و کمال بداند که گزینش او مسئولیت اوست، و همین که برگزید دیگر جایی برای پشیمانی یا سرزنش نمانده است. تصمیم‌های او نهایی است، دست‌کم به این خاطر که مرگ به او فرصت نمی‌دهد که به چیزی بچسبد.»

«و بهین‌گونه، جنگاور با آگاهی از مرگت خود، با وارستگی خود، و با قدرت تصمیمهای خود زندگی‌اش را به صورتی استراتژیک سامان می‌دهد. معرفتی که به مرگت خود دارد رهنمونش شده او را وارسته می‌کند و شوری خموشانه می‌بخشد؛ قدرت تصمیمهای نهایی توانش می‌دهد که بی‌پشیمانی برگزیند و آنچه برمی‌گزیند همیشه از لحاظ استراتژی بهترین است؛ و نیز آنچه را که باید کرد با شوق و توانی پرشور انجام می‌دهد.

«هرگاه کسی بدین‌گونه رفتار کند برامتی می‌توان گفت که جنگاور است و به صبر دست یافته است!»

دژن‌خوان پرسید که در این‌باره حرفی ندارم؟ گفتم کاری را که تشریح کرده کار یک عمر است. گفت هنوز حرفش تمام نشده اعتراض می‌کنم و می‌داند که من در زندگی روزمره خود رفتاری جنگاورانه دارم — یا دست کم می‌کوشم که رفتاری چنین داشته باشم. سپس خنده‌کنان افزود:

«چنگ و پنجه‌ای خوب‌داری، گمگاه آن را به من بنما. تمرین خوبی است.»

با ادا و اطوار چنگ و پنجه نشان دادم و غریدم، و او خندید. آنگاه حنجره صاف کرد و به صحبت ادامه داد:

«زمانی که جنگاور به صبر دست‌یابد به راه اراده گام نهاده است. او دیگر می‌داند که چگونه در انتظار باشد. مرگش در کنار او، روی فرشش، می‌نشیند؛ آنها دوست یکدیگرند. مرگت، به شیوه‌ای مرموز، او را اندرز می‌دهد که چگونه برگزیند و چگونه با برنامه درازمدت زندگی کند. جنگاور انتظار می‌کشد؛ می‌توان گفت که جنگاور بی‌هیچ شتاب می‌آموزد، زیرا می‌داند که در انتظار اراده خود است؛ و روزی از عهده کاری برمی‌آید که به‌طور معمول انجام دادنش محال است. چه بسا که حتی متوجه کار شگفت خود نباشد. اما، همچنانکه سرگرم کارهای محال است، یا همچنانکه با امور محال روبرو می‌شود، درمی‌یابد که گونه‌ای از قدرت در حال ظهور است — قدرتی که با پیشروی او در طریق معرفت از تنش خارج می‌شود. نخست چون خارش درنای است، یا نقطه سوزانی که آرام نمی‌گیرد؛ سپس به صورت درد جلوه می‌کند، به صورت یک بیقراری بزرگ. گاه درد و بیقراری چنان گران است که جنگاور ماهها به خود می‌پیچد. هرچه پیچ و تابش بیشتر باشد برای او بهتر خواهد

بود. منادی قدرت ناب همیشه دردی گران است.

«پس آنگاه که تب و تاب فرونشیند جنگاور می‌بیند که احساس غریبی نسبت به اشیاء دارد. او به چشم می‌بیند که می‌تواند هرچه را بخواهد با احساسی لمس کند که از تنش خارج می‌شود - از نقطه‌ای که درست زیر یا زیر نافش قرار دارد. این احساس همان اراده است، و زمانی که او قادر به «قاپیدن» با آن باشد برامتی می‌توان گفت که جنگاور جادوگر است و به اراده دست یافته است.»

دون‌خوان از گفتن بازماند و به نظر می‌رسید که منتظر اظهارنظر یا سئوالهای من است. حرفی نداشتم. سخت در این فکر بودم که جادوگر باید تب و تاب و درد را تجربه کند، ولی خوش نداشتم از او بپرسم که آیا من نیز باید این مرحله را بگذرانم یا نه. سرانجام، پس از سکوتی دراز، پرسیدم. قهقهه خندید، گویی سئوالم را پیش‌بینی کرده بود. گفت که درد همیشه ضروری نیست؛ و برای مثال، خود او هرگز درد نکشیده است و اراده همینطوری به وی روی آورده است. و ادامه داد:

«روزی در کوهستان بودم و به شیرکوهی ماده‌ای برخوردم، بزرگ و گرسنه بود. پا به فرار گذاشتم. به دنبالم آمد. از صخره‌ای بالا رفتم. یکی دو متر دورتر ایستاد و آماده‌ی پرش شد. به سویش سنگ پراندم. غرید و رو به من یورش آورد. در این لحظه بود که اراده‌ام ظاهر شد، و من آن شیرکوهی را پیش از آنکه به رویم بپرد باز ایستاندم. من او را با اراده‌ام نوازش کردم. نوك پستانش را با اراده مالیدم. با چشمانی خواب‌آلود به من نگاه کرد و روی زمین دراز شد و، پیش از آنکه متوجه شود، مثل سنگ گریختم.»

دون‌خوان، در حالی که مواظب کلاهی بود، برای نشان دادن مردی که از ترس جان شیرین فرار می‌کند ادا و اطوار خیلی خنده‌داری از خود درآورد.

به او گفتم حتی از فکرش هم بیزارم که در طلب اراده فقط در انتظار ماده شیرکوهی یا تب و تاب باشم.

دون‌خوان ادامه داد:

«مرشدم جادوگری با قدرتهای عظیم بود. جنگاوری به تمام معنی بود، و اراده‌اش بواقع شکوهمندترین دستاورد او بود. اما انسان می‌تواند که از این هم فراتر رود؛ انسان می‌تواند دیلن را فراگیرد. با فراگرفتن دیلن دیگر نیازی به این ندارد که مانند جنگاور زندگی کند یا جادوگر

باشد. با قراگرفتن دیلن، انسان هیچ و همه چیز می شود. شاید توان گفت که معو می شود در حالی که به جاست. به اعتقاد من، این است زمانی که انسان می تواند هرچه آرزو می کند باشد یا هرچه آرزو می کند به دست آرد. اما چنین انسانی هیچ آرزو نمی کند؛ و به جای آنکه با ممنوعانش چنان بازی کند که گویی بازیچه اند، با آنها در دل جنونشان روبرو می شود. تنها فرق آنان این است که آن که می بیند عنان جنونش را در اختیار دارد، در حالی که ممنوعانش چنین نتوانند کرد. انسانی که می بیند دیگر دلبستگی چندانی به ممنوعانش ندارد، زیرا دیلن او را از هر آنچه پیشتر می شناخته مطلقاً وارها نه است.» گفتم:

«گذشته از هر چیز، با تصور وار هیدن از آنچه می شناسم تم یخ می کند.»

«شوخی می کنی! تنت نباید از این یخ کند که انتظار هیچ چیزی را نداشته باشی، بلکه از این باید یخ کند که عمری را صرف همان کارهایی کنی که همیشه کرده ای. به پیرمردی بیندیش که تا پیری و زمینگیری همه ساله گندم می کارد، و بناچار پس از زمینگیری چون سگی پیر ولو می شود. اندیشه ها و احساسهایش، یعنی بهترین پاره وجودش، بی هدف به دور چیزی می گردد که همیشه انجام داده است - یعنی گندمکاری.

«ما انسانیم و تقدیرمان آموختن است و پرتاب شدن به جهانهای تازه و تصورناپذیر.»

شوخی وار از او پرسیدم:

«آیا برامستی ما را جهانهای تازه ای در پیش است؟» آمرانه گفت:

«ما هنوز از هیچ چیز تا به آخر سر در نیاورده ایم، احمق جان! دیلن خاص پاکان است. اکنون روح خود را بساز، جنگاور شو، دیلن بیاموز؛ و آنگاه درخواهی یافت که در چشم انداز ما جهانهای تازه را پایان نیست.»

این بار، پس از آنکه خرده‌فرمایشهای دون‌خوان را انجام دادم، برخلاف رفتارش در این اواخر مجبورم نکرد که او را ترك كنم، بلکه گفتم که می‌توانم پیش‌او بمانم؛ و روز بعد، یعنی ۲۸ ژوئن ۱۹۶۹، کمی مانده به ظهر، به من گفتم که باید يك بار دیگر دودك را بیازمایم.

«آیا دوباره باید نگهبان را ببینم؟»

«نه، آن موضوع تمام شد. این چیز دیگری است.»

دون‌خوان به آرامی چپتش را از معجون انباشت؛ روشن کرد، و به دستم داد. چیزی نفهمیدم. بی‌درنگ چرت خوشی مرا فراگرفت. وقتی تمام معجون را کشیدم دون‌خوان چپتش را گرفت و به کناری گذاشت و کمک کرد که از جایم بلند شوم. روبروی‌هم بر دو تکه فرش از حصیر نشسته بودیم که در میان اتاق انداخته بود. در حالی که آرام آرام مرا هل می‌داد گفت که می‌رویم کمی قدم بزنیم و تشویقم کرد که راه بروم. يك قدم برداشتم و پاهایم خمید. زانوانم که به زمین خورد دردی احساس نکردم. دون‌خوان بازویم را گرفت و دوباره سر پایم نگه داشت، و گفت:

«باید راه بروی، همان‌گونه که بار پیش بلند شدی. باید اراده‌ات را به کارگیری.»

مثل اینکه به زمین چسبیده بودم. کوشیدم که با پای راست قدم بردارم اما تعادلم را کمابیش از دست دادم. دون‌خوان بازوی راستم را از زیر بغل گرفت و مرا به آرامی به جلو هل داد. اما پاهایم تحمل مرا نداشتند و اگر دون‌خوان بازویم را نگرفته بود که زمین نخورم با صورت نقش زمین می‌شدم. زیر کتف راستم را گرفت و گذاشت که به او تکیه کنم. چیزی حس نمی‌کردم، اما اطمینان داشتم که سرم به شانه

اوست. اتاق را از زاویه‌ای کج می‌دیدم. در همین حال مرا دور دالان چرخاند. به دردآورترین وضعی دو بار دور دالان چرخیدیم. سرانجام، گمانم که تنم آنقدر سنگین شد که ناگزیر مرا زمین گذاشت. می‌دانستم که نمی‌تواند مرا حرکت دهد. چنان بود که گویی بخشی از بدنم آگاهانه می‌خواست به سنگینی سرب باشد. دون‌خوان برای بلند کردنم کوششی نکرد. لحظه‌ای در من نگرید؛ به پشت افتاده بودم و صورتم به او بود. کوشیدم به رویش لبخند بزنم و او شروع به خنده کرد. سپس به رویم خم شد و با دست به نافم کوفت. احساس بسیار مخصوصی به من دست داد. نه دردآور بود نه خوشایند، و نه چیزی که بشود تعریف کرد. بیشتر شبیه يك تکان بود. دون‌خوان بی‌درنگ شروع به غلتاندن من کرد. چیزی حس نمی‌کردم؛ از آن‌رو می‌پنداشتم مرا غلت می‌دهد که منظره‌ای که از دالان پیش چشم داشتم در جهت يك حرکت دورانی جابجا می‌شد. وقتی دون‌خوان مرا آن‌گونه یافت که خود می‌خواست به عقب برگشت، و آمرانه به من فرمان داد که:

«بلند شو! همان‌گونه بلند شو که آن روز بلند شدی. معطل نکن. تو می‌دانی که چگونه بلند شوی. پس بلند شو!»

بسختی کوشیدم تا مگر کارهایی را که آن روز کرده‌ام به یاد آورم، اما نمی‌توانستم بروشنی در این‌باره فکر کنم، گویی، سرغم کوششی که برای سامان دادن به افکارم دارم، افکارم در اختیارم نبوده از خود اراده‌ای دارند. سرانجام این فکر به خاطرم رسید که اگر مثل دفعه پیش بگویم «بلند!» حتماً بلند خواهم شد. با صدایی روشن و رسا گفتم «بلند!» اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

دون‌خوان با دلخوری آشکاری به من نگریست و سپس دورم چرخید و به سوی در رفت. روی پهلوی چپ افتاده بودم و منظره کاملی از فضای مقابل خانه‌اش پیش چشم داشتم؛ پشتم به در بود و از این‌رو وقتی که دورم چرخید بی‌درنگ چنین پنداشتم که به داخل خانه رفته است. به صدای بلند فریاد زدم: «دون‌خوان!» اما جواب نداد.

احساس توانفرسایی از ضعف و نومیدی داشتم. می‌خواستم بلند شوم. چندین بار گفتم «بلند!» - گویی این کلمه‌ای است جادویی که مرا به حرکت و خواهد داشت. هیچ اتفاقی نیفتاد. حالت وارفتگی به من دست داد و به خشم آمدم. می‌خواستم سرم را به کف اتاق بکوبم و بگویم. لحظاتی پرشکنجه گذراندم؛ لحظاتی که میل داشتم حرکت کنم یا حرف

بزنم، و قادر به هیچ‌يك نبودم. برامستی بی‌جنبش و فلج شده بودم. سرانجام توانستم نمره‌زنان بگویم:
«دون‌خوان، کمک کن!»

دون‌خوان برگشت و خنده‌کنان رو بروی من نشست و گفت که من دوچار حمله شده‌ام و آنچه تجربه می‌کنم چیز مهمی نیست. سرم را بلند کرد و در حالی که راست در من می‌نگریست گفت که گرفتار ترسی دروغین هستم. به من گفت که تکان نخورم، و افزود:

«زندگی‌ات پیچیده‌تر می‌شود. خودت را از آنچه موجب از دست رفتن خونسردی‌ات است خلاص کن. همینجا آسوده بمان و خودت را دوباره رو به راه کن.»

سرم را به زمین گذاشت. گام‌زنان از کنارم گذشت و آنچه حس کردم تنها صدای خش خش صندل‌های او بود که دور می‌شد.

نخستین انگیزه‌ام این بود که بار دیگر تکان بخورم، اما نتوانستم نیروی لازم برای این کار را در خود جمع کنم. در عوض دیدم که نرم نرم‌ك به حالت نادری از آرامش فرو می‌روم؛ احساس آسایش عظیمی مرا دربرگرفت. می‌دانستم که مایهٔ پیچیدگی زندگی‌ام چیست – پسرکم. بیش و پیش از هر چیز بر روی خاک می‌خوابم که او را پدر باشم. این فکر را می‌پسندیدم که شخصیتش را پرورانم و او را به گردش ببرم و «چگونه زندگی کردن» را به او بیاموزم، ولی از این فکر نفرت داشتم که او را به راه و رسم زندگی خود وادارم؛ اما این درست همان کاری بود که ناگزیر از آن بودم – یعنی اجبار او با زور یا با يك سلسله پاداشها و استدلال‌های مکارانه‌ای که آن را تفاهم می‌نامیم. پیش خود فکر کردم که:

«باید او را رهاکنم، نباید پاپی‌اش‌شوم. باید او را آزاد بگذارم.» این افکار احساس اندوهی وحشتناك برایم به بار آورد. شروع به گریه کردم. چشمانم پر از اشك شد و تصویری که از دالان داشتم تیره و تار گردید. ناگهان نیاز شدیدی به این یافته‌م که برخیزم و دون‌خوان را پیدا کنم و برایش از پسرکم بگویم. چیز دیگری که در این حال می‌دانستم این بود که دارم «ایستاده» به دالان نگاه می‌کنم. رو به داخل خانه چرخیدم و دیدم که دون‌خوان در برابرم ایستاده است. گویا تمام مدت پشت سر من در همانجا ایستاده بود.

اگرچه گام‌های خود را حس نکردم اما بایست به طرفش قدم زده

باشم، چرا که حرکت کردم. دونخوان لبخند زنان به سوی من آمد و زیر بغلم را گرفت و مرا به پا داشت. چهره‌اش بسیار نزدیک به چهره من بود. با لحن اطمینان بخشی گفت:

«به به، عالی، عالی!»

در این لحظه متوجه شدم که چیزی شگفت دارد اتفاق می افتد. اول این احساس به من دست داد که فقط دارم حادثه‌ای را در ذهنم مرور می کنم که سالها پیش رخ داده است: در گذشته يك بار چهره دونخوان را از فاصله‌ای بسیار نزدیک دیده بودم؛ از معجون وی کشیده بودم و در آن هنگام این احساس به من دست داده بود که چهره دونخوان در يك مخزن آب غوطه‌ور است. چهره‌اش گنده بود، نورانی بود، و حرکت می کرد. این نقش خیالی چنان زودگذر بود که وقت درست و رانداز کردنش را نداشتم. این بار، اما، دونخوان زیر بغلم را گرفته بود و چهره‌اش بیش از دو سه وجب از چهره من دورتر نبود، و وقت کافی داشتم که و راندازش کنم. آنگاه که برخاستم و چرخیدم بی شك خود دونخوان را دیدم؛ بی گمان همان «دونخوانی که می شناسم» به طرف من گام برداشت و مرا گرفت. اما وقتی چشمانم را به چهره‌اش دوختم آن دونخوانی را ندیدم که به دیدنش عادت داشتم؛ به جای او شیء بزرگی در برابر چشمانم بود. می دانستم که این چهره دونخوان است، اما این دانستن نه ناشی از ادراك من، بلکه بیشتر يك نتیجه گیری منطقی از جانب من بود؛ هرچه باشد، حافظه ام تصدیق می کرد که لحظه‌ای قبل «دونخوانی که می شناسم» زیر بغلم را گرفته است، پس شیء نورانی و غریبی که پیش چشم من است باید چهره دونخوان باشد. نوعی آشنایی در آن بود، اما شباهت به چیزی نداشت که من آن را «چهره واقعی» دونخوان می دانم. چیزی که به آن نگاه می کردم شیء گردی بود که نورانیتی از خود داشت. همه جایش حرکت می کرد. سیلانی محدود، موج، و موزون در آن یافتم؛ چنان بود که گویی این سیلان در خود فرو بسته است و هرگز از محدوده خود فراتر نمی رود، و با این همه شیئی که در برابر چشمم بود با جنب و جوش به همه جای رویه خود نشت می کرد. این فکر از خاطرم گذشت که زندگی را نشت می دهد. در حقیقت آن شیء چنان زنده بود که مرا محو تماشای جنب و جوشش کرد — جنب و جوشی که همچون نوعی پرپر زدن خواب آور بود. رفته رفته چنان مرا غرق خود کرده بود که دیگر نمی توانستم گفت پدیده‌ای که

پیش چشم دارم چیست.

تکانی ناگهانی به من دست داد؛ شیء نورانی تیره و تار شد، تو گویی چیزی آن را می‌لرزاند. آنگاه تابشش را از دست داد و سخت و سلب شد. ر من داشتم به چهره کندمگون و آشنای دون‌خوان نگاه می‌کردم که لبخند ملایمی به لب داشت. نقش چهره «واقعی» دون‌خوان لحظه‌ای پایید و سپس آن چهره بار دیگر تابشی یافت، یا درخششی، و یا هاله‌ای از رنگین‌کمان. آنچه بود نور نبود یا درکی که عادتاً از نور دارم؛ حتی تابش هم نبود. بیشتر به يك جنب و جوش می‌مانست، یا به موج زدن بی‌اندازه تند چیزی. شیء تابان بار دیگر به جوشیدن از زیر و زبر پرداخت و این حرکت پیوستگی سیلان موج‌سانش را از هم گسست. همین که لرزید درخشش‌اش فروکاست، تا آنجا که دوباره به شکل چهره «سخت» دون‌خوان درآمد — به همان‌گونه که او را در زندگی روزمره می‌بینم. در این لحظه بیش و کم دریافتم که دون‌خوان مرا تکان می‌دهد. و نیز با من حرف می‌زند. نفهمیدم که چه می‌گوید اما با تکانهایی که به من داد سرانجام صدایش را شنیدم. پی در پی می‌گفت:

«به من خیره مشو، به من خیره مشو. نگاه از من بردار، نگاه از من بردار. چشمانت را به سوی دیگر بگردان.»

گمانم که تکان تنم مرا ناگزیر از آن کرد که نگاه خیره‌ام را جابجا کنم. چنین به نظر می‌رسید که هرگاه بقصد در چهره دون‌خوان خیره نمی‌شدم شیء نورانی را نمی‌دیدم. به بیانی دیگر، هرگاه چشم از او برمی‌گرفتم و با گوشه چشم به چهره‌اش نگاه می‌کردم می‌توانستم سخت‌ناکی آن را درک کنم؛ یعنی که قادر بودم انسانی سه بعدی را درک کنم. در حقیقت، بدون آنکه واقعاً به او نگاه کنم، می‌توانستم تمام تنش را دریابم. اما هرگاه که نگاهم را خیره می‌کردم بی‌درنگ چهره‌اش به آن شیء نورانی بدل می‌شد. دون‌خوان شمرده گفت:

«هیچ به من نگاه نکن.»

چشم از او برگرفتم و به زمین نگاه کردم.

«در هیچ چیز خیره مشو.» — دون‌خوان آمرانه این جمله را بر زبان آورد و در کنارم ایستاد تا مرا در راه رفتن کمک کند.

قدم‌هایم را حس نمی‌کردم و نمی‌توانستم پیش خود مجسم کنم که چگونه عمل رفتن را انجام می‌دهم. با این همه، همان‌طور که دون‌خوان زیر بغلم را گرفته بود، تمام راه را رفتیم تا به پشت خانه‌اش رسیدیم و

در کنار جوی آب ایستادیم، و دون‌خوان به من دستور داد که:
«اکنون به آب خیره شو.»

به آب نگریستم، اما نتوانستم به آن خیره شوم. جریان آب به نحوی مرا مانع از آن می‌شد. دون‌خوان پی در پی و با لحنی شوخی‌وار اصرار می‌کرد که «قدرت زل‌زدن» خود را به‌کار گیرم، اما من توان تمرکز نداشتم. بار دیگر به‌چهره دون‌خوان خیره شدم ولی دیگر آن تابش ظاهر نشد.

شروع به احساس خارش غریبی در تنم کردم، مثل احساس خواب‌رفتگی عضوی از بدن. عضلات پایم رو به انقباض گذاشت. دون‌خوان مرا به درون آب هل داد و معلق‌زنان تا ته آن رفتم. گویا همراه با این هل دست راستم را گرفته بود و همین که به کف کم‌عمق جوی رسیدم مرا بالا کشید.

تا دوباره بر خود مسلط شوم زمانی دراز گذشت. ساعتها بعد که به خانه‌اش برگشتیم از او خواستم که این تجربه را برایم روشن کند. همین که لباس خشکم را پوشیدم، آنچه را که خود دریافته بودم هیجان‌زده برایش تعریف کردم؛ ولی آنچه گفتم رد کرد و گفت که چیز چندانی در آن نیست، و در حالی که ادای مرا درمی‌آورد افزود:
«نه بابا! شعله دیدی؟ نه بابا!»

اصرار کردم که برایم توضیحی بدهد ولی سرخاست و گفت که باید برود. حدود پنج بعد از ظهر بود.

روز بعد دوباره اصرار کردم که تجربه شگفت‌انگیزم به بحث گذاشته شود، و پرسیدم:
«دیلن چیست، دون‌خوان؟»

در تمام مدتی که به او فشار می‌آوردم تا جوابم را بدهد خاموش ماند و لب‌خندی مرموز به لب داشت. سرانجام گفت:
«شاید بتوان گفت که دیلن چیزی است کمابیش شبیه به تجربه تو. تو خیره در چهره من نگریستی و آن را درخشان دیدی، حال آنکه چهره همین چهره من بود. گاهی هم پیش می‌آید که دودک انسان را وامی‌دارد آن‌گونه خیره شود. چیز مهمی نیست.»
«پس دیلن به چسان دگرگون خواهد بود؟»

«وقتی ببینی، دیگر در جهان برایت هیچ سیمای آشنایی وجود

ندارد. همه چیز تازه است. همه چیز اتفاقی جدید و بی سابقه است. جهان باور نکردنی است!»

«چرا می گویی باور نکردنی، دون خوان؟ چیست که آن را باور نکردنی می سازد؟»

«دیگر هیچ چیز آشنا نیست. به هرچه خیره شوی هیچ می شود! تو دیروز ندیدی. به چهره من خیره شدی، و چون مرا دوست داری متوجه تابشم شدی. من برای تو، مانند نگهبان، هیولاوار نبودم؛ بلکه موجودی زیبا و جالب بودم. اما تو مرا ندیدی. من در برابر تو هیچ نشدم. با این حال خوب عمل کردی. تو نخستین گام واقعی را به سوی دیدن برداشتی. تنها عامل بازدارنده این بود که توجهت به من بود؛ و در این وضع، برای تو، من از نگهبان بهتر نیستم. تو در هر دو مورد تسلیم شدی و ندیدی.»

«آیا اشیاء ناپدید می شوند؟ چگونه آنها هیچ می شوند؟»
«اشیاء ناپدید نمی شوند. و اگر منظورت معو شدن است، نه، معو نمی شوند؛ این قدر هست که هیچ می شوند، و با این همه هنوز به جا هستند.»

«چگونه چنین چیزی ممکن است، دون خوان؟» با قیافه ای جدی فریاد زد:

«چه قدر ور می زنی. به گمانم که قولت را درست حدس نزدیم. شاید آنچه در حقیقت قول دادی این بود که هرگز و هرگز و راجی را ول نکنی.»

لحن دون خوان جدی بود و نگاهش نگران. می خواستم بخندم اما جرئت نکردم. باورم شد که دون خوان جدی است، اما نبود. زد زیر خنده. به او گفتم که اگر حرف نزعم عصبی می شوم. گفت:

«پس قدم بزنیم.»

مرا به دهانه دره ای در پای تپه ها برد. حدود يك ساعت راه بود. کمی استراحت کردیم و آنگاه از میان صحرای پوشیده از بوته های انبوه مرا به آبگیری راهنمایی کرد - یعنی به نقطه ای که می گفت آبگیر است؛ اما همان قدر خشك بود که دیگر نقاط دور و بر آن. به من دستور داد که:

«وسط آبگیر بنشین.»

اطاعت کردم، نشستم، و پرسیدم:

«تو هم می خواهی همینجا بنشینی؟»

دیدم که دارد جایی را حدود شش هفت متر دور از مرکز آبگیر در پای تخته‌سنگهایی از دیواره کوه برای نشستن خود برمی‌گزیند. گفت که می‌خواهد از آن نقطه مرا زیر نظر داشته باشد. زانوهایم را بغل کرده و نشسته بودم. طرز نشستنم را اصلاح کرد و گفت طوری بنشینم که پای چپم زیر تنم باشد و پای راستم را چنان خم کنم که زانویم در حالت عمودی باشد. دست راستم را باید به پهلوی می‌گذاشتم، طوری که مشتم به زمین باشد، و دست چپم را به سینه. به من گفت که رو در روی او همانجا بنشینم؛ آسوده باشم اما نه دشل و ول. سپس نوعی زه سفیدقام از جیب خود درآورد. به حلقه‌ای بزرگشت شباهت داشت. زه را به دور گردنش انداخت و سر آن را با دست چپ آنقدر کشید تا سنت شد. آنگاه با دست راستش به زه زخمه زد. صدایی ستگین و لرزان از زه بلند شد.

زه را شل کرد و به من نگریست و گفت که اگر هنگام زخمه زدن به زه احساس کردم که چیزی به سویم حمله‌ور شد، باید کلمه خاصی را به نمره ادا کنم.

پرسیدم مثلاً چه چیزی قرار است به طرف من حمله‌ور شود، و او جواب داد «خفه!» با دست اشاره کرد که می‌خواهد شروع کند. اما شروع نکرد و به جای آن اخطار دیگری به من داد. گفت اگر چیزی حمله‌ور به سویم آمد باید همان حالت جنگی را به خود بگیرم که سالها پیش به من آموخته بود و ترکیبی است از رقص و با نوك پای چپ به زمین کوفتن و همزمان با آن با تمام قدرت به ران راست خود کوبیدن. حالت جنگی بخشی از فن دفاع بود که در موارد درماندگی شدید و خطر به کار می‌رفت. برای يك لحظه مکاشفه‌ای دست داد. می‌خواستم سبب در آنجا بودنمان را پرسم، اما به من امان نداد و به نواختن زه پرداخت. چندین بار این کار را به فواصل معین، که حدود بیست ثانیه طول می‌کشید، تکرار کرد. بدقت می‌دیدم که هرچه در نواختن زه پیشتر می‌رود آن را بیشتر می‌کشد. آشکارا می‌دیدم که گردن و بازوانش زیر فشار به لرزه افتاده است. صدا روشن‌تر شد، و آنگاه دریافتم که با هر زخمه فریاد خاصی را نیز همراه می‌کند. صدای زه کشیده همراه با آوای انسان پژواکی شگفت و غیرعادی داشت.

حس نکردم که چیزی به سراغم آید، اما دیدن تقلای دون‌خوان و صدای وهم‌آوری که از خود بیرون می‌داد کم و بیش مرا در حالت جذبه

برده بود.

دون خوان زه را شل کرد و به من نگریست. وقتی که می نواخت پشتش به من بود و، همچون من، رو به جنوب شرقی داشت؛ اما وقتی از نواختن دست کشید برگشت و رو به من کرد و گفت:
«وقتی که می نوازم به من نگاه نکن، اما چشمت را هم نبند. به هیچ وجه نبند. به زمین پیش روی خود نگاه کن و گوش فرا ده.»
دوباره زه را کشید و به نواختن پرداخت. به زمین نگاه کردم و حواسم را جمع صدایی کردم که او می آفرید. هرگز در عمرم این صدا را نشنیده بودم.

خیلی ترسیدم. موج صدای وهم آور در دره باریک پیچید و پژواک آن برگشت. در حقیقت صدایی که دون خوان می آفرید به صورت پژواک از سرتاسر دیواره های دره به سوی من برگشت. بی گمان دون خوان هم این را می دانست که زه را بیشتر کشید. اگرچه دون خوان تغییر گام داده بود اما گویی که همان پژواک در دره فرو می نشست، و سپس چنین به نظر رسید که در نقطه خاصی در جهت جنوب شرقی متمرکز شد.
دون خوان رفته رفته از میزان کشیدگی زه کاست، تا آنجا که آخرین ونگت سنگین آن را به گوش شنیدم. سپس زه را در جیبش گذاشت و به سوی من آمد. کمکم کرد که بلند شوم. دیدم عضلات دست و پایم خواب رفته و مثل سنگ شده است. به تمام معنی غرق غرق بودم. تصور نمی کردم که چنان سخت غرق کرده باشم. قطره های عرق به چشمانم ریخت و آنها را سوزاند.

دون خوان کشان-کشان مرا از آنجا بیرون برد. کوشیدم چیزی بگویم ولی دستش را بر دهانم گذاشت.
به جای آنکه دره را از همان راهی که آمده بودیم پشت سر بگذاریم، دون خوان راه را دور زد. از دیواره کوه بالا رفتیم و به تپه هایی رسیدیم که خیلی دور از دهانه دره بود.

در سکوت محض رو به خانه اش پیش رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم هوا تاریک شده بود. دوباره خواستم صحبت کنم ولی بار دیگر دست به دهانم گذاشت.

چیزی نخوردیم و چراغ نفتی را هم روشن نکردیم. دون خوان حصیر مرا در اتاق خود انداخت و با چانه به آن اشاره کرد. از این حرکت فهمیدم که باید دراز بکشم و بخوابم.

صبح روز بعد، همین که از خواب برخاستم، دونخوان به من گفت:

«کار مناسبی برایت در نظر گرفته‌ام، همین امروز شروع می‌کنی. تو می‌دانی که چندان فرصتی نداری.»

پس از مکشی بلند و کسالت‌بار ناگزیر از آن شدم که بپرسم:

«تو دیروز در آن دره مرا به چه کار واداشتی؟»

دونخوان مثل بچه‌ها در گلو خندید و گفت:

«من فقط روح آن آبگیر را نواختم. چنین روحی را وقتی باید نواخت که آبگیر خشک است، یعنی وقتی که روح به کوهستان بازپس نشسته است. می‌توان گفت که دیروز چرتش را پاره کردم. اما چندان اعتنایی نکرد و به جهتگیری خوب تو اشاره کرد. صدایش از همان جهت آمد.» — دونخوان این را گفت و به جنوب شرقی اشاره کرد.

«آن زه چه بود که می‌نواختی، دونخوان؟»

«روحگیر.»

«ممکن است آن را ببینم؟»

«نه. ولی یکی برای تو می‌سازم. یا بهتر از آن، تو خود روزی

یکی خواهی ساخت؛ وقتی که دیلن را فراگیری.»

«آن را از چه می‌سازند، دونخوان؟»

«این که من دارم از گراز است. هر وقت یکی از این زه‌ها را به دست آری خواهی دید که زنده است و می‌تواند صداهای گوناگونی را که خوش دارد به تو بیاموزد. و با تمرین، تو روحگیر خود را چنان خوب خواهی شناخت که به کمک آن صداهایی سرشار از قدرت خواهی آفرید.»

«دونخوان، تو چرا مرا به تماشای روح آبگیر بردی؟»

«بزودی می‌فهمی.»

حدود ۱۱۳۰ بامداد زیر کپرش نشستیم و او چپ‌ش را آماده کرد که من بکشم.

تنم کرخت کرخت بود که به من گفت بلند شوم؛ و من خیلی راحت از جا برخاستم. کمکم کرد تا قدم بزنم. از تسلطی که بسر خود داشتم در شگفت شدم؛ در حقیقت دو بار دوزادور کپر را تنهایی پیمودم. دونخوان در کنارم بود، اما مرا راهنمایی یا دستگیری نکرد. سپس بازویم را گرفت و مرا به جوی آب برد. وادارم کرد که در کنار جوی

بنشینم و آمرانه دستور داد که به آب خیره شوم و به چیز دیگری نیندیشم. کوشیدم که چشمم را به آب بدوزم، اما حرکت آب مانع از آن بود. ذهن و چشمانم روی چیزهای دیگری در دور و بر پرمه می‌زد. دون‌خوان سرم را بالا و پایین برد و دوباره دستور داد که فقط به آب خیره شوم و هیچ فکر نکنم. گفت که خیره شدن به آب جاری سخت است، ولی آدمی باید دست از تلاش بر ندارد. سه بار کوشیدم و هر بار چیز دیگری حواسم را پرت کرد؛ و هر بار دون‌خوان با شکیبایی بسیار سرم را تکان داد. سرانجام دیدم که هم ذهن و هم چشمانم روی آب متمرکز شده است؛ و، برغم حرکت آب، داشتم فرق در تصویری می‌شدم که از روانی آن داشتم. آب کمی دگرگون شد. به نظر می‌رسید که سنگین‌تر و سبزره به خاکستری یکدست است. می‌توانستم چین و شکنی را که در حرکت خود می‌ساخت ببینم. چین و شکنها بسیار تیز و تند بود. و آنگاه، ناگهان، این احساس به من دست داد که نه به توده‌ای از آب جاری، بلکه به تصویری از آب نگاه می‌کنم: آنچه در برابر چشمان خود داشتم تکه یخ‌زده‌ای از آب جاری بود. چین و شکنهای آن ثابت و بی‌حرکت بود. می‌توانستم به هر يك از آنها نگاه کنم. سپس چین و شکنهای آب رفته رفته به رنگ سبز فسفری درآمد و نوعی مه سبزفام از آنها به بیرون نشت کرد. مه در امواج جاری شد و سبزی آن کم‌کم روشن‌تر شد تا جایی که به صورت تابشی خیره‌کننده درآمد و همه چیز را در بر گرفت. نمی‌دانم چه مدت در کنار جوی ماندم. دون‌خوان کاری به کارم نداشت. فرق در تابش سبزفام مه بودم. آن را گرداگرد خود حس می‌کردم. مرا آرامش بخشید. نه فکر داشتم و نه احساسی. آنچه داشتم هشیاری خاموش بود - هشیاری از سبزفامی درخشان آرامبخش.

آگاهی بعدی من، خیسی و سرمای بسیار بود. رفته رفته تشخیص دادم که در جوی آب غوطه می‌خورم. در يك لحظه آب توی بینی‌ام رفت؛ آن را فرو دادم و مرا به سرفه انداخت. دوچار خارش آزاردهنده‌ای در بینی شدم و پی در پی عطسه کردم. به پا ایستادم و چنان عطسه تند و بلندی کردم که گوزیدم. دون‌خوان دستانش را به هم کوفت و خندید و گفت: «تنی که بگوزد زنده است.»

به من اشاره کرد که دنبالش کنم و تا خانه قدم زدیم. پیش خود اندیشیدم که ساکت باشم. انتظار داشتم که به نوعی

کج خلق و دلگیر باشم، اما هیچ احساس خستگی یا افسردگی نکردم. بیشتر احساس مبکی می‌کردم و خیلی تند لباسهایم را عوض کردم و به سوت زدن پرداختم. دون‌خوان کنجکاوانه در من نگرست و چشم و دهانش را گشود و چنین وانمود که تعجب کرده‌است. ادا و اطوارش مضحك بود و من خیلی بیش از آن خندیدم که جا داشت.

«داری می‌ترکی!» - دون‌خوان این‌را گفت و خودش هم سخت به خنده افتاد.

برایش توضیح دادم که نمی‌خواهم دوچار این عادت شوم که پس از کشیدن معجون او احساس دل‌گرفتگی کنم. به او گفتم که [بار قبل]، در تلاشی که برای دیدار نگهبان کردم، پس از آنکه مرا از جوی آب بیرون کشید شکی نداشتم که اگر به قدر کافی به اشیاء دور و برم خیره می‌شدم قادر به «دیدن» بودم. گفت:

«دیلن ربطی به نگاه کردن و خاموش ماندن ندارد. دیسن فنی است که باید آموخت، یا شاید فنی که بعضی از ما آن را می‌دانیم.»

نگاهی تیز به من انداخت؛ گویی می‌خواست به من بفهماند از جمله کسانی هستم که این فن را می‌دانند. سپس پرسید:

«تن و توش کافی برای قدم‌زدن داری؟»

گفتم حالم خوب است؛ و خوب بود. اگرچه در سراسر روز چیزی نخورده بودم، اما گرسنه نبودم. دون‌خوان کمی نان و چند تکه گوشت خشك در سفره گذاشت و سفره را به دست من داد و با سر اشاره کرد که دنبالش بروم. پرسیدم:

«کجا می‌رویم؟»

با حرکت آهسته سر به تپه‌ها اشاره کرد. رو به همان دره‌ای پیش رفتیم که آبگیر در آن بود، ولی داخل آن نشدیم. دون‌خوان از تخته سنگهایی که در دهانه دره و در سمت راست ما بود بالا رفت. به بالای تپه رفتیم. خورشید کمابیش در افق بود. روز معتدلی بود اما من احساس گرما و خفگی می‌کردم. بسختی نفس می‌کشیدم.

دون‌خوان خیلی از من جلوتر بود و مجبور بود بایستد تا به او برسم. گفت که وضع جسمی من خوب نیست و شاید عاقلانه نباشد که جلوتر برویم. گذاشت که ساعتی استراحت کنم. تخته‌سنگ صاف ر کمابیش گردی را برگزید و به من گفت که روی آن دراز بکشم. خودش اندام را روی تخته‌سنگ پس و پیش کرد و گفت که دست و پایم را

کش دهم و شل و ول در اطراف رها کنم. پشتم کمی قوس برداشته بود و گردنم راحت بود و سرم آویزان. وادارم کرد که حدود پانزده دقیقه در همین حالت بمانم. سپس گفت که ناحیه شکم را لخت کنم. به احتیاط مقداری شاخ و برگ دستچین کرد و روی ناف لخت من انباشت. گرمایی در سرتاسر تنم دوید. بعد از آن دونخوان پاهایم را گرفت و مرا چرخاند تا سرم رو به سوی جنوب شرقی قرار گرفت. و گفت:

«اکنون بیا روح آن آ بگیر را بخوانیم.»

کوشیدم سرم را بچرخانم و به او نگاه کنم. موهایم را گرفت و مرا با فشار بازداشت و گفت که در حالتی سخت آسیب پذیر و وضع بدنی بسیار ضعیفی هستم و باید ساکت و بی حرکت باشم. تمام آن شاخه های مخصوص را برای حمایت از من روی نافم گذاشته بود و قصد داشت که در کنارم بماند تا اگر نتوانستم از خود دفاع کنم مرا بپاید. درست بالای سرم ایستاده بود، و اگر چشمهایم را می چرخاندم می توانستم او را ببینم. زهش را بیرون آورد و کشید و بعد متوجه شد که من دارم با چرخاندن چشم به طرف پیشانی به او نگاه می کنم. زد توی سرم و دستور داد که به آسمان نگاه کنم، چشمانم را نبندم، و حواسم به صدا باشد. سپس، مثل اینکه تازه به فکرش رسیده باشد، افزود که اگر احساس کردم چیزی به سویم حمله ور است در فریاد کردن لفظی که بیشتر به من آموخته است تردید نکنم.

دونخوان و روحگیر او [کار خود را] با ونگ ونگ ملایمی شروع کردند. نرم نرمک کشیدگی زه را بیشتر کرد، و من نخست بازتاب صدایی را شنیدم و سپس پژواکی واقعی را که پیایی از سمت جنوب شرقی می آمد. کشیدگی زه زیاده تر شد. دونخوان و «روحگیر»ش کمال همراهی را داشتند: زه، صدای نت زیری را تولید می کرد و دونخوان آن را بالا می برد و شدت آن را به جایی می رساند که به صورت فریادی درون شکاف یا زوزه ای فراخوان در می آمد. اوج آن نعره ای هولناک و در حد تجربه من تصورناپذیر بود.

صدا در کوهستان پیچید و پژواک آن به سوی ما برگشت. می پنداشتم که یگراست به طرفم می آید. احساس کردم که بین این صدا و گرمای تنم رابطه ای برقرار است. پیش از آنکه دونخوان به فریاد زدن بپردازد خیلی گرم و راحت بودم، اما در اوج فریادهای او سردم شد؛ دندانهایم بی اختیار به هم می خورد و چنین حس کردم که چیزی دارد به سرعت به

سراغم می‌آید. يك وقت متوجه شدم كه آسمان بسیار تیره شده است. اگرچه به آسمان نگاه می‌کردم، اما بی‌خبر از آن بودم. لحظه‌ای پرهراس بر من گذشت و کلمه‌ای را كه دون‌خوان به من آموخته بود به نعره ادا کردم.

دون‌خوان بی‌درنگ از شدت فریادهای هولناك خود كاست، اما این كار مرا آرام نبخشید. آمرانه زیر لب گفت:

«گوشه‌ایت را بگیر.»

با دسته‌هایم هر دو گوش خود را پوشاندم. پس از چند دقیقه دون‌خوان دست از نواختن کشید و به كنار من آمد. بعد از آنكه شاخ و برگها را از روی نافم برداشت كمكم كرد تا بلند شوم، و سپس آنها را به احتیاط روی سنگی گذاشت كه بر آن دراز کشیده بودم. شاخ و برگها را آتش زد و همین‌طور كه آنها می‌سوختند شكم را با برگهای دیگری كه از جیبش درآورد مالش داد.

همین كه خواستم به او بگویم سرم سخت درد می‌كند، دست بر دهانم نهاد.

همانجا ماندیم تا تمام برگها سوخت. حالا دیگر هوا تاریك تاریك شده بود. از تپه پایین رفتیم و من دل‌آشوبه داشتم.

از كنار جوی آب كه زد می‌شدیم، دون‌خوان به من گفت كه به‌قدر كافی كارم را انجام داده‌ام و نباید در آن دور و بر بمانم. از او خواستم كه برایم توضیح دهد روح آن آگیر چه بود، اما با اشاره به من فهماند كه ساكت باشم. گفت كه در این‌باره وقت دیگری صحبت می‌كنیم. سپس بعمد موضوع را عوض كرد و توضیح مفصلی راجع به «دیدن» داد. گفتم چه بد كه نمی‌توانم در تاریکی بنویسم. خیلی خوشحال شد و گفت كه بیشتر اوقات به آنچه می‌گوید توجهی ندارم، چرا كه سخت در گیرودار نوشتن هر چیزی هستم.

دون‌خوان از «دیدن» به عنوان فرایندی جدا و مستقل از «دلیل»ها و فنون جادوگری صحبت كرد: جادوگر کسی است كه می‌تواند دلیل را مهار كند و از این‌رو می‌تواند قدرت دلیل را ماهرانه به نفع خود به‌كار گیرد، اما تسلط او بر دلیل بدان معنی نیست كه می‌تواند «ببیند». به یادش آوردم كه پیشتر به من گفته بود ممكن نیست کسی «ببیند» مگر آنكه برای خود يك دلیل داشته باشد. دون‌خوان خیلی آرام جواب داد كه به این نتیجه رسیده است كه بدون تسلط بر «دلیل» هم «دیدن» ممكن

است. او احساس می‌کرد دلیلی ندارد که جز این باشد، زیرا «دیدن» ربطی به فنون ماهرانه جادوگری ندارد که تنها کارش ایجاد تصوراتی در دیگران است، و حال آنکه فنون «دیدن» هیچ تأثیری بر دیگران ندارد. ذهنم خیلی روشن بود. تا با دون‌خوان قدم می‌زدم، احساس سرگیجه یا خستگی نمی‌کردم و دیگر احساس ناراحتی در شکم نداشتم. سخت گرمسره بودم، و همین که به خانه‌اش رسیدیم شکمی از عزا درآوردم.

پس از آن از او خواستم که درباره فنون «دیدن» بیشتر برایم بگوید. نیشش تا بناگوش باز شد و گفت که دوباره خودت هستی. گفتم: «چگونه است که فنون دیلن هیچ تأثیری بر دیگران ندارد؟» گفت: «پیش از این به تو گفته‌ام که دیلن جادوگری نیست. با این همه چه بسا که کسی این دو را بسادگی با هم اشتباه کند، زیرا انسانی که می‌بیند در همان حال می‌تواند مهار کردن دلیل را هم بیاموزد و چه بسا که جادوگر شود. از سوی دیگر، ممکن است کسی فنون ویژه‌ای را برای مهار کردن دلیل فراگیرد و جادوگر شود و با این همه ای بسا که او هرگز دیلن را نیاموزد.

«گذشته از این، دیلن ضد جادوگری است. دیلن به انسان می‌فهماند که همه چیز چه ناچیز است.»
«ناچیزی چه چیز، دون‌خوان؟»
«ناچیزی همه چیز.»

حرف دیگری نزدیم. احساس آسودگی می‌کردم و نمی‌خواستم دیگر حرفی بزنم. به پشت روی يك تکه فرش حصیری دراز کشیده بودم. از کاپشن خود بالشی ساخته بودم. احساس شادی و راحتی می‌کردم و ساعتها در نور چراغ نفتی به نوشتن یادداشت‌هایم پرداختم.
ناگهان دون‌خوان دوباره به حرف آمد و گفت:

«کار امروزت خیلی خوب بود، در کنار آب خیلی خوب عمل کردی. روح آبگیر تو را دوست دارد و در تمام مدت به تو کمک کرد.»
یادم آمد که فراموش کرده‌ام تجربه امروزم را برایش تعریف کنم. شروع به توصیف چگونگی دریافت آب کردم. نگذاشت ادامه دهم. گفت می‌داند که من به سبز رنگی را درك کرده‌ام. ناگزیر از آن شدم که بپرسم:

«تو از کجا این را می‌دانی، دون‌خوان؟»
«تو را دیدم.»

«من چه کردم؟»

«کاری نکردی، آنجا نشستى و به آب خیره شدی و سرانجام بنجار
سبز مه را دریافتی.»

«همان ديلن بود؟»

«نه. ولی خیلی نزدیک به آن بود. تو داری نزدیک می‌شوی.»
خیلی هیجان‌زده شدم. می‌خواستم در این باره بیشتر بدانم. خندید
و اشتیاقم را به مسخره گرفت. گفت هرکسی می‌تواند مه سبز را درك
کند، زیرا که آن نیز مانند نگهبان بود، یعنی چیزی که بناگذیر آنجا
حضور داشت، و از این‌رو درك آن دستاورد بزرگی نیست. و افزود:
«وقتی می‌گویم که خوب عمل کردی منظورم این است که تکان
نخوردی — نه مثل آن بار که نگهبان را دیدی. اگر بیقراری می‌کردی
مجبور می‌شدم که سرت را بجنبانم و تو را از آن حال درآورم. هرگاه
کسی به مه سبز داخل می‌شود مرشدش باید در کنارش باشد تا به دام مه
گرفتار نشود. تو می‌توانی به کمک خود از دسترس نگهبان خارج شوی،
ولی نمی‌توانی به نیروی خود از چنگ مه سبز فرار کنی. دست‌کم در
آغاز کار نمی‌توانی. بعدها ممکن است برای این کار راهی بیایی.
اکنون برآنیم که نکته دیگری را کشف کنیم.»

«چه چیزی را می‌خواهیم کشف کنیم؟»

«این را که آیا تو می‌توانی آب را ببینی.»

«چگونه بدانم که آب را دیده‌ام، یا آب را می‌بینم؟»

«خواهی دانست. گنجی تو از وراجی است.»

با برررسی یادداشت‌های گوناگونی برایم پیش آمده بود؛ و در ۸ اوت ۱۹۶۹، همین که با دون‌خوان زیر کپرش نشستیم از او پرسیدم: «آیا مه سبز هم چیزی است مثل نگهبان که برای دیدن می‌باید بر آن چیره شد؟» گفت:

«بر همه چیز می‌باید چیره شد.»

«چگونه می‌توانم بر مه سبز چیره شوم؟»

«به همان شیوه که می‌بایست بر نگهبان چیره می‌شدی، با هیچ گردانیدن او.»

«باید چه کنم؟»

«هیچ. مه سبز برای تو چیزی به مراتب آسانتر از نگهبان است. روح آبیگر از تو خوشش می‌آید، در حالی که سر و کله زدن با نگهبان بی‌شک در حوصله تو نبود. تو بواقع هرگز نگهبان را ندیدی.»

«شاید این بدان خاطر باشد که از او خوشم نمی‌آمد. چه می‌شد اگر با نگهبانی روبرو می‌شدم که از او خوشم می‌آمد؟ لابد هستند مردمانی که نگهبانی را که من دیدم زیبا بیندارند. آیا آنها می‌توانند به این دلیل که او را دوست دارند بر او چیره شوند؟»

«نه! تو هنوز هم نمی‌فهمی. این مهم نیست که از نگهبان خوشت بیاید یا بدت بیاید. تا زمانی که نسبت به نگهبان احساسی داری، نگهبان همان‌گونه خواهد بود - خواه هیولا، خواه زیبا، یا هرچه. از سوی دیگر، اگر احساسی نسبت به او نداشته باشی هیچ خواهد شد، و باز هم همچنان رویاروی تو خواهد بود.»

این تصور که چیزی به کلان‌پیکری نگهبان می‌تواند هیچ شود و در عین حال همچنان در برابر چشمانم باقی بماند به هیچ‌رو برایم پذیرفتنی

نبود. احساس می‌کردم که این هم از پیش‌انگاره‌های ضدمنطق در معرفت دون‌خوان است. باری، اما این احساس را هم داشتم که اگر می‌خواست، می‌توانست آن را برایم بشکافد. به اصرار از او پرسیدم که منظورش از این حرف چیست.

«تو می‌پنداشتی نگهبان چیزی است که آن را می‌شناسی، منظورم این است.»

«نه، من فکر نمی‌کردم که آن را می‌شناسم.»

«تو فکر کردی که زشت است؛ جثه‌اش وحشتناک است؛ غول بی‌شاخ و دم است. تو معنی همه این چیزها را می‌دانی. پس نگهبان، همیشه برای تو چیزی بود که آن را می‌شناختی، و تا زمانی که نگهبان در چشم تو چیزی بود که می‌شناختی آن را *فدیلدی*. پیش از این به تو گفته‌ام که نگهبان باید هیچ شود و با این همه در برابرت بماند. باید آنجا باشد و در عین حال هیچ باشد.»

«چگونه چنین چیزی شدنی است، دون‌خوان؟ آنچه می‌گویی محال است.»

«محال است. اما *دیلدن* همین است. برامستی که صحبت کردن درباره‌اش بی‌پوده است. *دیلدن*، چنانکه پیشتر گفتم، با *دیلدن* فراگرفته می‌شود.

«تو گویا با آب مشکلی نداری. در آن روز کمابیش آن را دیدی. اکنون آب مدار کار توست. آنچه بدان نیاز داری کامل کردن *فن دیلدن* است. روح آبگیر پشتیبان نیرومندی برای توست.»

«این یکی دیگر از پرسشهای هیجان‌انگیزی است که من دارم، دون‌خوان.»

«تو می‌توانی *مرسدرال هیجان‌انگیزی* داشته باشی، اما، ما نمی‌توانیم در این حوالی راجع به روح آبگیر صحبت کنیم. در حقیقت، بهتر آن است که در این باره هیچ فکر نکنی، هیچ. وگرنه روح آبگیر تو را به دام خواهد انداخت، و اگر چنین شود برای کمک کردن به تو هیچ راهی نیست. پس دهانت را ببند و افکارت را به سوی چیز دیگری بگردان.»

حدود ساعت ده صبح روز بعد دون‌خوان چپ‌ش را از بقیچه درآورد، از معجون انباشت، و سپس آن را به دست من داد و گفت که آن را به کنار جوی آب ببرم. در حالی که چپ‌ش را با دو دست گرفته بودم،

توانستم تکه‌های پیراهنم را باز کنم و چپق را درون پیراهنم بگذارم و آن را محکم بگیرم. دون‌خوان هم دو تکه فرش حصیری و مینی کوچکی از آتش با خود داشت. روز گرمی بود. در سایه درختزار کوچکی از درختان پرتو، چسبیده به جوی آب، بر حصیر نشستیم. دون‌خوان گل‌آتشی بر چپق نهاد و به من گفت که بکشم. هیچ فخر و غروری درك یا احساس نمی‌کردم. به یادم آمد که در دومین تلاشم برای «دیدن» نگهبان، پس از آنکه دون‌خوان ماهیت آن را برایم توضیح داد، احساس بی‌مانندی از ترس و حیرت داشتم. اما این بار، اگرچه دون‌خوان مرا از این احتمال که آب را بواقع «دیده باشم» آگاه کرده بود، شوری نداشتم و فقط کنجکاو بودم.

دون‌خوان مرا واداشت که این بار دو برابر آنچه در تلاشهای قبلی کشیده بودم بکشم. در يك لحظه خاص به رویم خم شد و درگوش راستم گفت که می‌خواهد راه استفاده کردن از آب برای حرکت را به من بیاموزد. احساس کردم که صورتش آنقدر نزدیک است که گویی دهانش را به گوشم چسبانده است. به من گفت که به درون آب خیره نشوم، ولی چشمانم را روی سطح آن ثابت نگه دارم تا آب به‌مه سبز تبدیل شود. چند بار تکرار کرد که همه توجهم باید به‌مه باشد تا آنجا که دیگر قادر به بازشناسی چیز دیگری نباشم. می‌شنیدم که می‌گفت:

«به آب پیش روی خود بنگر، اما نگذار که صدایش تو را به جای دیگر برد. اگر خودت را به دست صدای آب بسپاری، ای بسا که هرگز نتوانم تو را پیدا کنم و بازگردانم. اکنون به‌مه سبز فرو شو و به صدای من گوش فرا ده.»

گفته‌اش را با وضوحی شگفت شنیدم و فهمیدم. به ثابت نگاه کردن آب پرداختم، و احساس خاصی از لذت جسمانی به من دست داد؛ نوعی خارش، يك شادی نامعلوم. مدت زیادی به آب نگریستم اما به‌مه سبز را نیافتم. حس کردم که چشمانم از کانون خارج می‌شود و ناگزیر شدم که برای ادامه تماشای آب تلاش کنم. سرانجام دیگر نتوانستم چشمان خود را کنترل کنم و می‌بایست چشمانم را بسته باشم یا چشمك زده باشم، و یا شاید هم که توان تمرکز دادن آنها را از دست دادم. به هر صورت، در همان لحظه آب ثابت شد؛ از حرکت بازایستاد. تو گویی که يك تابلو نقاشی است. چین و شکنها بی‌حرکت شدند. آنگاه آب شروع به کف‌جوش کرد؛ گویی ذراتی کربون‌دار داشت که ناگهان منفجر شد. برای

يك لحظه كف-جوش آب را به صورت انفجار آرام ماده‌ای سبز دیدم. انفجاری ساکت بود؛ آب به صورت مه مبز درخشانی برشکفت و دامن گسترده تا آنجا که مرا در خود فرو پوشید.

در آن غوطه می‌خوردم تا زمانی که صدای فریادی تند و پایدار همه‌چیز را لرزاند. چنین به نظرم رسید که مه به میمای آشنای سطح آب درآمد و یخ بست. صدای گوشخراش از نمره «ا- - - - ی» دون‌خوان بود در گوش من. به من گفت که به صدایش توجه داشته باشم و به مه برگردم و در انتظار بمانم تا مرا صدا کند. به انگلیسی گفتم: «O.K.» و صدای خلغل خنده‌اش به گوشم خورد. گفت:

«لطفاً حرف نزن، لازم نیست که دیگر O.K. تحویلم دهی.» صدایش را خیلی خوب می‌شنیدم. آوایش آهنگین و، مهمتر از آن، دوستانه بود. من این را بی‌آنکه فکر کنم درمی‌یافتم؛ یقینی بود که به‌من روی آورد و گذشت.

صدای دون‌خوان به‌من فرمان داد که تمام توجهم را روی مه متمرکز سازم اما خودم را به آن نسپارم. چندبار گفت که جنگاور خود را به هیچ چیز تسلیم نمی‌کند - حتی به مرگ خودش. دوباره در آن مه غرقه شدم و دیدم که [آنچه می‌بینم] به‌هیچ‌رو مه نیست، یا دست‌کم به تصور من از مه شباهت ندارد. این پدیده مه‌گون ترکیبی از حبابهای ریز یا گرداله‌هایی بود که به میدان دید من وارد و شناکنان از آن خارج می‌شد. چندی حرکتشان را زیر چشم گرفتم؛ آنگاه صدایی بلند و دور دست توجهم را گسیخت و توان تمرکز را از دست دادم و دیگر نتوانستم آن حبابهای کوچک را درك کنم. در این لحظه به تنها چیزی که آگاه بودم تابشی سبز، بی‌شکل، و مه‌گون بود. بار دیگر آن صدای بلند را شنیدم و تکانی که به دنبال داشت در دم مه را پراکند، و دیدم که دارم به آب جوی نگاه می‌کنم. سپس آن صدا را از نزدیکتر شنیدم؛ صدای دون‌خوان بود که داشت به من می‌گفت توجهم به او باشد، چرا که صدایش تنها راهنمای من است. دستور داد که به کناره نهر و به سبزه و گیاهی بنگرم که راست در پیش رو دارم. نیزار کوچکی دیدم که تکه‌ای از آن خالی از نی بود. جای پایي بود در کنار جوی که دون‌خوان بر آن پا می‌گذاشت تا سطلش را در آب فرو کرده پر کند. پس از چند لحظه دون‌خوان فرمان داد که به مه برگردم و دوباره از من خواست که به صدایش توجه کنم، زیرا می‌خواست مرا راهنمایی کند تا بتوانم حرکت کردن را یاد بگیرم. گفت همین‌که حبابها

را دیدم بایه بر یکی از آنها سوار شوم و بگذارم مرا با خود ببرد.
فرمان بردم و در دم مه سبز پیرامونم را گرفت، و آنگاه حبابهای
کوچک را دیدم. بار دیگر صدای دون خوان همچون غرشی سهمناک و بس
غریب به گوشم خورد. بی‌درنگ با شنیدن این صدا شروع به از دست
دادن توان خود برای دریافت حبابها کردم. شنیدم که می‌گفت:

«بر پشت یکی از آن حبابها سوار شو.»

کوشیدم که دریافت خود از حبابهای سبز را حفظ کنم و در عین
حال صدای او را هم بشنوم. نمی‌دانم چه مدت برای این کار کوشیدم تا
آنکه ناگهان دیدم هم می‌توانم به او گوش دهم و هم منظره حبابها را پیش
چشم داشته باشم که پی در پی می‌گذشتند و غوطه‌زنان و آهسته از میدان
دید من بیرون می‌رفتند. صدای دون خوان همچنان به اصرار از من
می‌خواست که یکی از آنها را دنبال کنم و بر پشتش سوار شوم.

در عجب بودم که چگونه باید این کار را انجام دهم و خود به خود
کلمه «چگونه» را ادا کردم. این کلمه چون چراغ دریایی راهنمایی بود
که از ژرفنای من برآمد. صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم «چگونه»، و
صدایم مثل زوزه سگ بود. دون خوان نیز، چون سگ، زوزه کشید و بعد
صدای گرگ از خود درآورد و خندید. دیدم که خنده‌دار است و خندیدم.
دون خوان خیلی آرام به من گفت که با دنبال کردن يك حباب خودم
را به آن بچسبانم. و سپس افزود:

«بار دیگر باز گرد، برو توی مه! توی مه!»

بازگشتم و دیدم که حرکت حبابها کند شده است و به اندازه توپ
بسکتبال بزرگ شده‌اند. در واقع چندان بزرگ و کندرو بودند که
می‌توانستم جزئیات هر يك را بدقت و رانداز کنم. حباب واقعی نبودند،
مثل حباب صابون نبودند، مثل بادکنک نبودند، و مثل ظرف گوی‌مانند
هم نبودند. اصلاً ظرف نبودند ولی جاگیر بودند. گرد هم نبودند، اگرچه
اول بار که آنها را دریافت می‌توانستم قسم بخورم که گردند و تصویری
که از آنها به ذهنم نشست تصویر «حباب» بود. آنها چنان به چشم
می‌آمدند که گویی دارم از پنجره‌ای به بیرون نگاه می‌کنم؛ یعنی که قاب
پنجره نمی‌گذاشت با چشم دنبالشان کنم و همین‌قدر اجازه می‌داد که رفت
و آمدشان را در میدان دریافت خود نظاره کنم.

باری، وقتی که از نظاره آنها به عنوان حباب دست کشیدم توانستم
دنبالشان کنم و با دنبال کردنشان به یکی از آنها بچسبم و همراه آن

شناور شوم. براستی احساس کردم که دارم حرکت می‌کنم. در واقع من خود همان حباب بودم، یا آن چیز حباب‌مانند.

پس از آن صدای فریاد دون‌خوان به گوشم خورد. تکانم داد و احساس «آن» بودن را از دست دادم. صدا بغایت مسهناك بود؛ صدایی از دور — دست بود، بسیار زنگدار، و تو گویی که دون‌خوان از توی بلندگو حرف می‌زد. برخی کلماتش را دریافتم. می‌گفت:

«به کناره‌های جوی نگاه کن.»

خرمنی بزرگ از آب دیدم. آب می‌شتافت. می‌توانستم همه‌اش را بشنوم. دون‌خوان دوباره به من دستور داد که:

«به کناره‌های جوی نگاه کن.»

دیواری از بتون دیدم.

صدای آب بشدت بلند شد؛ صدا مرا در خود فروگرفت. سپس در چشم به هم زدن باز ایستاد، تو گویی آن را بریده باشند. احساس تاریکی و خواب کردم.

به خود آمدم و دیدم که دارم در آب جوی غوطه می‌خورم. دون‌خوان، زمزمه‌کنان، به چهره‌ام آب می‌پاشید. سپس مرا در آب فرو کرد. سرم را بالای آب نگه داشت، و در حالی که یقه پیراهنم را گرفته بود گذاشت که سرم را به کناره جوی بگذارم. احساس بسیار دلپذیری در دست و پایم داشتم. دست و پایم را کش دادم. چشمانم خسته بود و می‌خارید؛ دست راستم را بالا آوردم که چشمانم را بخارانم. حرکتی دشوار بود. مثل اینکه دستم کرخت شده بود. بسختی توانستم آن را از آب بیرون بیاورم، ولی وقتی که بیرون آوردم پوشیده از حیرت‌انگیزترین پرده مه‌گون سبز بود. دستم را جلو چشمانم گرفتم. گرداگرش را به صورت توده‌ای از سبز تیره می‌دیدم که در احاطه تابان‌ترین انبوهی از سبز روشن باشد. با شتاب بلند شدم و در میان جوی ایستادم و سراپای خود را نگاه کردم. سینه، دستها، و پاهایم سبز بود؛ سبز تیره. غلظت رنگ چندان بود که به ماده‌ای چسبناك می‌مانست. به پیکره‌ای می‌مانستم که دون‌خوان سالها پیش با ریشه تاتوره از من ساخته بود.

دون‌خوان گفت که از آب خارج شوم. در صدایش شتابی حس می‌شد. گفتم:

«من سبزم.» امرانه گفت:

«بس کن، فرصت نداری. از آنجا بیرون بیا. چیزی نمانده است که

آب به دامت اندازد. از آب بیرون بیا! بیرون! بیرون!»
هراسان شدم و بیرون پریدم.

همین که در اتاقش رو در روی هم نشستیم خشک و بی‌پیرایه گفت:
«این بار تو باید آنچه را که گذشت برایم بگویی.»
به شرح جزئیات پی در پی این تجربه علاقه‌ای نداشت، و تنها
می‌خواست بداند که وقتی به من گفت به کناره جوی بنگرم چه دیده‌ام. و
در این باره، اما، به جزئیات هم علاقه داشت. به شرح دیواری پرداختم که
دیده بودم. پرسید:

«دیوار در طرف چپ یا در طرف راست بود؟»
به او گفتم که دیوار در برابرم بود، اما اصرار کرد که بایستی در
سمت چپ یا در سمت راست من بوده باشد.
«برای اول بار کی و کجا آن را دیدی؟ چشمانت را ببند و تا این
را به یاد نیاورده‌ای چشمانت را باز نکن.»

بلندشدم، و درحالی که چشمهایم بسته بود تنم را چرخاندم تا جایی که رو
به شرق قرار گرفتم - یعنی رو به همان جهتی که به هنگام نشستن در
برابر جوی آب داشتم. از من پرسید که در کدام جهت حرکت کرده بودم.
گفتم که رو به جلو، رو به مقابل خود، پیش رفته بودم. تأکید
کرد که باید این را به یاد آورم و خاصه زمانی را که هنوز آب در چشمم
مثل حباب بود در خاطر زنده کنم. سپس پرسید:
«حبابها در چه جهتی روان بودند؟»

دو خوان بزور می‌خواست جهت را به یاد آورم، و سرانجام ناگزیر
از آن شدم که بگویم حبابها بظاهر در سمت راستم روان بودند. اما، آن‌طور
که او می‌خواست در این باره یقین نداشتم. با پرس و جوهایی که کرد
کم‌کم متوجه شدم که نمی‌توانم دریافته‌های خود را دسته‌بندی کنم. اول بار
که حبابها را دیدم رو به طرف راستم حرکت می‌کردند، اما آنگاه که
بزرگتر و بزرگتر شدند به هر طرف روان گشتند. چنین به نظر می‌رسید
که بعضی از آنها یکراست رو به سوی من می‌آیند، و بعضی دیگر به هر
سو روانند. حبابهایی هم بودند که برفراز سر یا زیرپایم حرکت می‌کردند.
آنها در حقیقت گرداگرد من بودند. صدای کف‌جوش حبابها را به یاد
آوردم؛ صدایی که بایست آن را هم با گوشها و هم با چشمهای خود دریافته
باشم.

وقتی حبابها آنچنان بزرگت شدند که توانستم بر یکی از آنها «سوار شوم»، «دیدم» که مثل بادکنک به هم تن می‌سایند.

همین که جزئیات دریافت خود را به یاد آوردم هیجان‌زده‌تر شدم. اما دون‌خوان هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد. به او گفتم که من کف‌جوش حبابها را نیز دیده‌ام؛ کف‌جوشی که نه تجربه دیداری محض بود نه تجربه شنیداری محض، بلکه چیزی نامشخص و در عین حال به روشنی بلور: حبابها به هم برخورد می‌کردند. حرکتشان را نه می‌دیدم و نه می‌شنیدم؛ آن را احساس می‌کردم: من خود بخشی از صدا و حرکت بودم. با یادآوری این تجربه سخت برانگیختم. بازویش را گرفتم و در طغیان هیجانی عظیم تکان دادم. دیده بودم که حبابها مرز بیرونی ندارند؛ و با این همه جاگیر بودند و لبه‌هاشان تغییر می‌کرد و ناهموار و نامرتب بود. حبابها با شتاب بسیار نمایان و از هم جدا می‌شدند، ولی حرکتشان خیره‌کننده نبود. حرکت آنها در آن واحد تند و کند بود.

چیز دیگری که در بر شمردن تجربه‌ام به یاد آوردم کیفیت رنگت حبابها بود. شفاف و بسیار درخشنده بودند و کمابیش سبزفام می‌نمودند — اگرچه رنگت به آن معنی که به حسب عادت می‌شناختم نبود. دون‌خوان گفت:

«تو زیادی ور می‌زنی. اینها مهم نیست. به مزخرفات می‌چسبی. تنها نکته مهم جهت حرکت است.»

تنها توانستم این را به یاد آورم که حرکت کرده‌ام بی‌آنکه از جایی حرکت کرده باشم، ولی دون‌خوان چنین نتیجه گرفت که چون حبابها در آغاز پیوسته رو به سمت راست من — جنوب — روان بوده‌اند پس جنوب همان جهتی بوده است که بناگیز متوجه آن بوده‌ام. بار دیگر آمرانه از من خواست به یاد بیاورم که آیا دیوار در سمت راست یا در سمت چپم بوده است. خیلی زور زدم که این را به یاد آورم.

وقتی دون‌خوان مرا «صدا زده» و من، به اصطلاح، به سطح آمدم، گمانم که دیوار در سمت چپم بود. خیلی نزدیک آن بودم و می‌توانستم فرورفتگی و برآمدگی به‌جا مانده از قالبی را که در آن سیمان ریخته بودند تشخیص دهم. باریکه‌های نازکی از چوب برای این منظور به‌کار برده بودند، و طرحی که این چوبها ایجاد کرده بودند فشرده و درهم بود. دیوار خیلی بلند بود. فقط يك سر آن دیده می‌شد، و متوجه شدم که گوشه ندارد بلکه تاب خورده است.

دو نخوان لحظه‌ای خاموش ماند؛ گویی در این فکر بود که چگونه رمز تجربه مرا بگشاید. سرانجام گفت که چندان دستاوردی نداشته‌ام و از عهده انجام دادن آنچه او انتظار داشته برنیامده‌ام.

«مگر قرار بود چه کنم؟»

جوابی نداد ولی لب و لوجه‌اش را درهم کشید. بعد گفت:
«خیلی خوب بود. تو امروز آموختی که یک بروخو آب را برای حرکت به کار می‌گیرد.»

«پس من دیدم؟»

تیز در من نگریست. چشمانش را تاب داد و گفت که باید بارها در مه سبز فرو روم تا خود بتوانم به این سؤال پاسخ دهم. زیرکانه مسیر گفتگو را چرخاند و گفت که من در حقیقت هنوز نیاموخته‌ام که چگونه با استفاده از آب حرکت کنم، اما آموخته‌ام که یک بروخو می‌تواند چنین کند، و او بعد مرا گفته است که به کناره جوی نگاه کنم تا مگر بتوانم حرکت خود را ببینم. سپس افزود:

«تو خیلی تند حرکت کردی، به تندی کسی که می‌داند این فن را چگونه به کار گیرد. بسختی توانستم پاپایت بیایم.»

به التماس از او خواستم که آنچه را از آغاز بر من گذشته روشن کند. خندید و سرش را آهسته به ناباوری جنباند، و گفت:

«تو همیشه اصرار داری که همه چیز را از آغاز بدانی، اما آغازی نیست؛ آغاز فقط در اندیشه تو وجود دارد.» گفتم:

«من فکر می‌کنم که آغاز همان لحظه‌ای بود که در کنار جوی نشستم و قارچ کشیدم.» گفت:

«اما پیش از آنکه قارچ بکشی می‌بایست پیش خود می‌منجیدم که با تو چه باید کرد؛ می‌بایست به تو می‌گفتم که چه کردم. اما نمی‌توانم، چرا که این کار پای نکته دیگری را به میان می‌کشد. پس ای بسا که اگر به آغازها نیندیشی همه چیز بر تو روشن‌تر شود.»

«پس آنچه را که بعد از نشستن بر لب جوی و کشیدن قارچ گذشت برایم بگو.» خنده‌کنان گفت:

«گمانم که این را هم اکنون خودت گفتی.»

«آیا من هیچ کار مهمی کردم، دو نخوان؟»

شانه بالا انداخت.

«تو دستورهای مرا خیلی خوب به کار بست و در روشن شدن در مه و

برآمدن از آن مشکلی نداشتی. آنگاه به صدایم گوش فرادادی و هر بار که تو را صدا کردم به «سطح» بازگشتی. تمرین اصلی همین بود. بقیه کارها خیلی راحت بود. آسان گذاشتی که من تو را با خود ببرم. رفتارت چنان بود که گویی به آنچه می‌کنی آگاهی داری. وقتی که خیلی دور شدی بار دیگر صدایت کردم و واداشتم که به کناره جوی نگاه کنی تا بدانی که چه قدر دور رفته‌ای. آن وقت بود که تو را پس کشیدم.

«دوخوان، می‌خواهی بگویی که من برامستی در آب سفر کردم؟»

«بلی، سفر کردی. و چه سفر دور و درازی.»

«تا کجا رفتم؟»

«باور نخواهی کرد.»

ریشخندش کردم تا بگوید، اما موضوع را عوض کرد و گفت که باید برای مدتی بیرون بروم. اصرار ورزیدم در این باره دست‌کم اشاره‌ای بکنند، و گفتم:

«خوشم نمی‌آید که مرا در ابهام نگه دارند.» گفتم:

«این تو هستی که خودت را در ابهام نگه می‌داری. به دیواری بیندیش که دیدی. همینجا روی حصیرت بنشین و جزئیات آن را به یاد آر. بسا که خود این را دریابی که تا کجا رفتی. آنچه من اکنون می‌دانم این است که تو سفری دور و دراز کردی. و من این را از آنجا می‌دانم که برای بازگرداندن تو دشوارزمانی بر من گذشت. اگر در آن دور و بر نبودم چه بسا که آواره می‌شدی و هرگز باز نمی‌گشتی؛ و در آن صورت، آنچه از تو به جا می‌ماند جسم بیجان بود در کناره جوی. یا شاید هم به پای خود باز می‌گشتی. اما گمان نمی‌کنم از تو چنین کاری برآید. بنابراین، با توجه به میزان تلاشی که برای بازپس آوردن تو کردم، می‌توانم بگویم که به روشنی تو تا...»

مکث بلندی کرد؛ دوستانه در من نگرست و سپس گفت:

«من خود تا کوه‌های مکزیك مرکزی می‌روم. نمی‌دانم تو تا کجا

رفتی. شاید تا لوس‌آنجلس، و حتی شاید تا برزیل.»

دوخوان روز بعد تنگ غروب برگشت. در این فاصله من آنچه را که توانسته بودم از دریافت خود جمع و جور کنم به روی کاغذ آوردم. در حین نوشتن به فکر رسید که بالا و پایین کناره‌های جوی را از هر طرف ببینم که آیا در هیچ سوی آن چیزی دیده‌ام که انگاره

دیوار را در من ایجاد کرده باشد. فرض من این بود که شاید دون‌خوان مرا در کرختی و بی‌حسی وادار به قدم زدن کرده، و آنگاه چه بسا که برآنم داشته تا توجه خود را به دیواری در طول راه متمرکز سازم. حساب کردم که اگر او مرا پیاده آورده باشد، در فاصله چند ساعتی که برای اول بار مه را دیدم تا زمانی که از جوی آب بیرون آمدم و به خانه‌اش برگشتیم، حداکثر چهار کیلومتر قدم زده‌ایم. پس حاشیه جوی را در هر جهت حدود پنج کیلومتر پیمودم و بدقت آنچه را که می‌توانست با رؤیای من از دیوار ربطی داشته باشد جستجو کردم. اما جوی، تا آنجا که می‌توانستم دید، آبراه ساده‌ای بود که از آن برای آبیاری استفاده می‌شد. سراسر آن پهنایی حدود یک و نیم متر داشت و من نتوانستم در آن هیچ نشانه‌ای ببینم که نقش دیوار سیمانی را در خاطر آورده یا بر من تحمیل کرده باشد.

شامگاه که دون‌خوان به خانه خود رسید با او خوش و بش کردم و اصرار ورزیدم که یادداشتهایم را برایش بخوانم. از گوش دادن سر باز زد و مرا نشاند و خودش هم روبرویم نشست. تبسمی به لب نداشت. با توجه به نگاه نافذش که برفراز افق خیره مانده بود، چنین به نظر می‌رسید که در اندیشه است. با لحنی، که بناگهان خیلی جلدی شد، گفت:

«فکر می‌کنم تو اکنون باید این را بدانی که هر چیزی به طریزی مرگبار خطرناک است. آب همان‌قدر مرگبار است که نگهبان. اگر مواظب نباشی آب به دامت می‌کشد. دیروز کمابیش همین کار را کرد. اما آدم باید خود بخواد تا به دام افتد. مشکل تو همین است. تو می‌خواهی خودت را تسلیم کنی.»

نمی‌دانستم درباره چه حرف می‌زند. حمله‌اش به من چنان ناگهانی بود که دست و پایم را گم کردم. عاجزانه از او خواستم که بیشتر توضیح دهد. با بی‌میلی گفت که به سرچشمه آب رفته است و روح آبگیر را دیده است و یقین کرده است که به بخت خود برای «دیدن» آب پشت پا زده‌ام. حیرت‌زده از او پرسیدم:

«چگونه؟» جواب داد:

«روح یک نیروست، و چون نیروست فقط به نیرو پاسخ می‌دهد. تو نباید در حضور او تن به ضعف دهی.»
«کی تن به ضعف دادم؟»

«دیروز، آنگاه که در درون آب به رنگت سبز درآمدم.»
«من تن به ضعف ندادم. فکر کردم لعظه‌ای بس مهم است و آنچه را که بر من می‌گذشت با تو در میان گذاشتم.»
«تو کیستی که فکر کنی یا تصمیم بگیری که چه چیز مهم است؟ تو از نیروهایی که با آنها در تماسی هیچ نمی‌دانی. روح آبگیر آنجاست و می‌توانست به تو کمک کند. در حقیقت کمک هم کرد و تو خود این کمک را پایمال کردی. اکنون نمی‌دانم که پی‌آمد کارهایت چه خواهد بود. تو تسلیم نیروی روح آبگیر شده‌ای و اکنون می‌تواند هر زمان که بخواهد تو را به چنگ آورد.»

«خطای من چه بود؟ نگاه کردنم به خود که سبزفام گشته‌ام؟»
«تو خودت را تسلیم کردی. تو خواستی که خودت را تسلیم کنی. و این خطا بود. پیش از این گفته‌ام و بار دیگر می‌گویم که تو آنگاه می‌توانی در دنیای يك بروخو دوام آری که جنگاور باشی. جنگاور با هر چیز رفتاری احترام‌آمیز دارد و به هیچ چیز بی‌اعتنا نیست مگر آنکه مجبور باشد. تو دیروز با آب رفتاری احترام‌آمیز نداشتی. تو اغلب سلوکی بس نیکو داری. اما دیروز خودت را، چون يك ابله، تسلیم مرگت خود کردی. جنگاور خود را به هیچ چیز تسلیم نمی‌کند - حتی به مرگت خودش. جنگاور حریفی رام نیست، جنگاور دست‌نیافتنی است. و اگر درگیر کاری شود می‌توانی مطمئن باشی که به آنچه می‌کند آگاهی دارد.»
نمی‌دانستم چه بگویم. دون‌خوان کمابیش خشمگین بود، و این مرا پریشان می‌کرد. بندرت با من این چنین رفتار کرده بود. به او گفتم که برآستی تصور نمی‌کردم کار غلطی می‌کنم. پس از چند دقیقه سکوت سنگین کلاه از سر برگرفت و لبخندی زد و به من گفت که باید از آنجا دور شوم و تا زمانی که احساس نکنم به خویشتن آسانگیر خود غالب آمده‌ام به خانه‌اش بازنگردم. تأکید کرد که باید از آب پرهیزم و برای سه چهار ماه نگذارم که آب به پوستم بخورد. گفتم:

«فکر نمی‌کنم که بتوانم بدون دوش گرفتن زندگی کنم.»
دون‌خوان آن‌قدر خندید که اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.
«نمی‌توانی بدون دوش زندگی کنی! هر وقت چنین وضعی از خود نشان می‌دهی فکر می‌کنم که خودت را روی من هوار کرده‌ای. شوخی نمی‌کنم. گاه می‌شود که هیچ اختیاری نداری و نیروهای زندگی‌ات آزادانه تو را در چنگت خود دارند.»

این نکته را پیش کشیدم که برای بشر امکان ندارد که همیشه اختیار خود را داشته باشد. اما او بر آن بود که برای جنگاور هیچ چیز خارج از اختیار نیست. موضوع اتفاقات را پیش کشیدم و گفتم که، بی گمان، می توان آنچه را که در جوی آب بر من گذشت در حکم اتفاق دانست، چرا که نه قصدی داشتم و نه نسبت به رفتار ناشایست خود آگاه بودم. راجع به افراد گوناگونی صحبت کردم که ناکامیها داشته اند و این ناکامیها را می توان به پای تصادف گذاشت. مخصوصاً حرف لوکاس را پیش کشیدم که يك ياكي كهته كار عالی بود و کامیونش هنگام رانندگی واژگون شد و زخمی سخت برداشت. گفتم:

«به نظر من پرهیز از اتفاق محال است. هیچ کس نمی تواند اختیار تمام آنچه را که در دور و برش می گذرد داشته باشد.» دون خوان حرفم را برید و گفت:

«درست است، اما چنین نیست که هر چیزی اتفاقی ناگزیر باشد. لوکاس مانند يك جنگاور زندگی نمی کند. اگر می کرد، می دانست که در انتظار است و در انتظار چیست؛ و آن کامیون را در مستی نمی راند. او به صخره ای در کنار جاده برخورد چرا که مست بود، و تنش را برای هیچ لت و پار کرد.» دون خوان ادامه داد:

«برای جنگاور، زندگی تمرینی است در بزنگاه؛ اما تو دنبال معنای زندگی هستی. جنگاور به معنا اعتنایی ندارد. اگر لوکاس مانند يك جنگاور زندگی می کرد - و بخت آن را داشت، چنانکه همه ما بخت آن را داریم - زندگی اش را بر اساس استراتژی سامان می داد. در آن صورت اگر هم نمی توانست از تصادفی بگریزد که دنده هایش را شکست، دست کم می توانست موجباتی فراهم سازد که این نقص را جبران کند، یا از پی آمده هایش بپرهیزد، یا علیه آن پی آمده ها بستیزد. اگر لوکاس جنگاور بود در خانه شکسته - بسته دلگیرش نمی نشست تا از گرسنگی بمیرد، بلکه تا پایان می جنگید.»

مورد دیگری با دون خوان در میان گذاشتم و خودش را مثال آوردم و پرسیدم که اگر او خود در تصادفی درگیر و از دو پا علیل شود چه می کند. گفت:

«اگر از توأم خارج باشد و بناچار هر دو پایم را از دست بدهم دیگر نمی توانم انسان باشم؛ پس به چیزی خواهم پیوست که آنجا مرا انتظار می کشد.»

دستش را در هوا چرخ می داد تا دور خود را نشان دهد.

استدلال کردم که منظور مرا درست نفهمیده است. منظورم اشاره به این نکته بود که برای هیچ فرد بشری ممکن نیست همه امور دخیل در زندگی روزمره خود را پیش بینی کند. دون خوان گفت:

«آنچه می توانم به تو بگویم این است که جنگاور هرگز دست یافتنی نیست؛ هرگز جایی نمی ایستد که منتظر باشد چماق بر فرقش بکوبند. و بدین ترتیب احتمال امور پیش بینی نشدنی را برای خود به حداقل می رساند. بیشتر اوقات، گریز از آنچه تو اتفاق می نامی بسیار آسان است، مگر برای ابلهان که هول-هولکی زندگی می کنند.» گفتم:

«ممکن نیست که در همه اوقات بر اساس استراتژی زندگی کنیم. تصور کن که کسی با تفنگ دوربین دار در کمین تو باشد؛ او می تواند از ۴۵۰ متری تو را بدقت نشانه بگیرد. تو چه خواهی کرد؟»

دون خوان با حالتی از ناباوری در من نگرید و سپس به خنده در-افتاد. باز پرسیدم که «چه خواهی کرد؟»

در حالی که آشکارا ادای مرا درمی آورد، گفت:

«اگر کسی با تفنگ دوربین دار در کمینم باشد؟»

«اگر کسی پنهان و دور از چشم در کمینت باشد. تو شانس نمی خواهی داشت. تو نمی توانی جلو گلوله را بگیری.»

«نه. نمی توانم. با این حال هنوز هم منظورت را نمی فهمم.»

«منظورم این است که در چنین وضعیتی تمام استراتژی تو هم نمی تواند کمکی کند.»

«اوه، البته که می تواند. اگر کسی با یک تفنگ پر قدرت دوربین دار در کمین من باشد فقط آن دور و بر پیدا می شود.»

تلاش بعدی من برای «دیدن» در سوم سپتامبر ۱۹۶۹ صورت گرفت. دون خوان مرا واداشت که دو سرچپق از معجونش بکشم. تأثیرات آنی و اولیه همان بود که در تلاشهای پیشین آزموده بودم. به یاد دارم که وقتی بدنم یکسر کرخت شد دون خوان بازوی راستم را گرفت و مرا به پا داشت و تا بیشه‌زار انبوهی که فرسنگ در فرسنگ در اطراف خانه‌اش روییده بود، راه برد. به یاد ندارم که چون به بیشه‌زار رسیدیم چه کردم یا دون خوان چه کرد؛ اما يك وقت متوجه شدم که برفراز تپه‌ای كوچك نشسته‌ام. دون خوان، چسبیده به من، در طرف چپم نشسته بود. او را حس نمی‌کردم اما می‌توانستم با گوشه چشم ببینمش. اگرچه نمی‌توانستم کلماتش را به خاطر بسپارم، اما این احساس را داشتم که دارد با من صحبت می‌کند. با این همه حس می‌کردم، برغم این حقیقت که نمی‌توانم آنچه را می‌گوید به خاطر بسپارم، بدرستی می‌دانم که چه گفته است. احساس می‌کردم که کلماتش همچون واکنشهای قطاری هستند که دور می‌شود و آخرین کلمه‌اش مانند آخرین واگن است که مخصوص کارگران قطار است. می‌دانستم که آخرین کلمه چه بود اما نمی‌توانستم آن را ادا کنم یا بروشنی درباره‌اش بیندیشم. حالتی بود از خواب و بیداری همراه با نقش رویاگونه‌ای از قطار کلمات.

پس از آن، صدای دون خوان، که با من حرف می‌زد، خیلی آهسته به گوشم خورد:

«اکنون باید به من نگاه کنی.» — در حالی که سرم را به طرف خودش می‌چرخاند این جمله را گفت و سه یا چهار بار تکرار کرد. نگاه کردم و بلافاصله همان تابشی را دیدم که پیش از آن دوبار

با نظر افکندن به چهره‌اش ادراك کرده بودم. حرکتی خواب‌آور بود: جابجا شدن موج‌وار نور در گستره‌ای فرو بسته. این گستره را سرز مشخصی نبود، و با این حال نور مواج هرگز به خارج از آن سرایت نمی‌کرد و در محدوده‌ای نامرئی در حرکت بود.

شیء تابانی را که در برابرم بود بدقت تماشا کردم و بی‌درنگ شروع به از دست دادن تابش خود کرد و سیمای آشنای دوزخ‌خوان ظاهر شد، یا بهتر آنکه بگویم چهره‌اش بر تابش رو به زوال نشست. پس از آن لابد بار دیگر نگاهم را تمرکز داده بودم که چهره دوزخ‌خوان محو شد و آن تابش شدت گرفت. تمام توجهم را معطوف به نقطه‌ای کرده بودم که چیزی جز چشم چپ او نبود. بدقت دیدم که حرکت آن تابش در این نقطه فرو بسته نبود. چیزی کشف کردم که شاید شبیه به انفجار جرقه بسود. انفجاری موزون که از چیزی مانند ذرات نور برمی‌خاست؛ ذراتی که با نیرویی آشکار به سوی من روان می‌شدند و آنگاه پس می‌نشستند - تو گویی که تارهایی از لاستیک باشند.

بی‌گمان دوزخ‌خوان سرم را چرخانده بود. ناگهان دیدم که دارم به کشتزاری شخم خورده نگاه می‌کنم، و شنیدم که دوزخ‌خوان می‌گفت:

«اکنون به پیش‌رو بنگر.»

پیش‌رویم، شاید در دو است متری، تپه‌ای پهن و دراز قرار داشت که تمام دامنه‌اش شخم خورده بود. شیارها به موازات هم از پای تپه تا نوک آن می‌رفت. متوجه شدم که در این کشتزار شخم خورده تعداد زیادی قلوه‌سنگ و سه تخته‌سنگ بزرگ وجود دارد که آرایش شیارها را به هم می‌زدند. درست در پیش‌رویم بوته‌هایی روییده بود که مرا از دیدن جزئیات آب‌کند یا جویباری که در پای تپه بود باز می‌داشت. این آب‌کند، از جایی که من نشسته بودم، همچون دره‌ای ژرف و پوشیده از گیاهان سرسبز به نظر می‌رسید که باتپه خشک و خالی روبرویم تفاوتی چشمگیر داشت. این سرسبزی بظاهر از درختانی بود که در ته دره آن آب‌کند روییده بود. احساس کردم که نسیمی در چشمم می‌وزد. حس آرامش و سکوتی عمیق داشتم. صدای پرنده یا حشره‌ای در بین نبود.

دوزخ‌خوان بار دیگر با من صحبت کرد. چند لحظه پایید تا بفهمم که چه می‌گوید. پی در پی می‌پرسید:

«تو در آن کشتزار کسی را می‌بینی؟»

می‌خواستم به او بگویم که در آن کشتزار کسی نیست. اما

نمی‌توانستم کلمات را ادا کنم. دون‌خوان سرم را از پشت در دستهای خود گرفت (می‌توانستم انگشتانش را بر ابروان و گونه‌هایم ببینم) و با آهسته چرخاندن آن به چپ و راست وادارم کرد که سراسر کشتزار را تماشا کنم. شنیدم که می‌گفت و پی در پی تکرار می‌کرد:

«مواظب همه جزئیات باش. بسا که زندگی‌ات بسته به آن باشد.» وادارم ساخت که ۱۸۰ درجه افق دیدی را که در پیش رو داشتم نظاره کنم. در يك لحظه خاص، وقتی که سرم را چنان چرخاند که رو به سوی چپ‌ترین نقطه داشتم، چنین به نظر می‌رسید که جنبنده‌ای را در کشتزار می‌بینم. از گوشه چشم راستم فقط دریافت کوتاهی از حرکت به من دست داد. به جایجا کردن سرم از انتهای چپ به سوی راست پرداخت و توانستم نگاه خیره‌ام را به کشتزار شخم خورده بدوزم. مردی را دیدم که در امتداد شیارها قدم می‌زند. مرد ساده‌ای بود که لباسی چون لباس دهقانان مکزیکی به تن داشت. شلوار خاکستری‌کمرنگ و پیراهن کتان آمتین بلندی پوشیده بود و کلاه حصیری بر سر و صندل به پا داشت و کیسه قهوه‌ای رنگی با خود حمل می‌کرد که بند آن را به شانه راستش انداخته بود.

بی‌گمان دون‌خوان متوجه شده بود که من آن مرد را دیده‌ام. پشت سر هم می‌پرسید که آیا او به من نگاه می‌کند و یا رو به سوی من می‌آید. می‌خواستم بگویم که پشتش به من است و دور می‌شود، ولی حتی‌توانستم کلمه «نه» را به زبان بیاورم. دون‌خوان گفت که اگر آن مرد برگشت و به طرف من آمد باید فریاد بزنم و او سرم را خواهد چرخاند تا در امان باشم.

حس ترس یا دلهره یا درگیری نداشتم. با خونسردی مواظب صحنه بودم. مرد در میانه کشتزار از رفتن بازماند. ایستاد و پای راستش را بر کناره تخته‌سنگی بزرگ نهاد، گویی بند صندلش را مفت می‌کرد. سپس راضی شد، بندی از کیسه‌اش بیرون آورد، و به دور دست چپش پیچید. پشتش را به من کرد و، در حالی که رو به راس تپه داشت، به واریسی دور و بر خود پرداخت. از حرکت سرش، که به آرامی آن را به راست می‌چرخاند، این فکر به من دست داد که مشغول واریسی است. نیم‌رخش را دیدم، سپس به چرخاندن تمام تن رو به سوی من پرداخت تا جایی که دیدم به من نگاه می‌کند. سرش را جنباند، یا چنان حرکتی به آن داد که یقین کردم مرا دیده است. دست چپش را در برابر خود و

رو به زمین دراز کرد و در حالی که آن را به همین حالت گرفته بود رو به سوی من آمد. بی‌هیچ مشکلی فریاد برآوردم «آمد!»

لابد دون‌خوان سرم را چرخانده بود، چرا که پس از آن فقط پیشه‌زار در پیش چشم بود. به من گفت که خیره نشوم، بلکه «سبك» به اشیاء بنگرم و گذرا نظری به آنها بیفکنم. سپس افزود که می‌خواهد به فاصله کمی در برابرم بایستد و آنگاه قدم‌زنان به طرفم بیاید، و من باید به او خیره شوم تا زمانی که تابشش را به چشم ببینم.

دون‌خوان را دیدم که رو به نقطه‌ای حدود بیست متر دور از من در حرکت است. با چنان چالاکی و سرعتی باورنکردنی قدم می‌زد که بسختی می‌توانستم بپذیرم که این همان دون‌خوان است. برگشت و رو به من کرد و دستور داد که به او خیره شوم.

چهره‌اش تابان بود؛ مثل يك تکه نور می‌نمود. به نظرم رسید که نور به سینه و حتی به میان تنش پاشید. چنان بود که پنداری از خلال پلکهای نیم‌بسته به نور نگاه می‌کنم. چنین می‌نمود که تابش او پهن می‌شود و جمع می‌شود. آنگاه نور شدت گرفت و عیان‌تر شد؛ یعنی که بی‌گمان به سوی من قدم برداشته بود.

چیزی به من گفت. کوشیدم که آن را دریابم و با این کار چشم‌اندازی را که از آن تابش داشتم از دست دادم، و آنگاه دون‌خوان را همان‌گونه دیدم که در زندگی هر روز می‌بینم — در چند قدمی من ایستاده بود. رو بروی من به زمین نشست.

همین که به چهره‌اش چشم دوختم تابش خفیفی دیدم. بعد چنان شد که گویی چهره‌اش با چند شعاع کمرنگ از نور، چلیپاوار، خط خطی شده باشد. چهره دون‌خوان چنان می‌مانست که کسی با تراشه‌های آینه بر آن نور بتاباند. همین که نور شدت بیشتری گرفت چهره دون‌خوان خط و طرحش را از دست داد و دوباره به صورت چیزی بی‌شکل و تابان درآمد. بار دیگر اثر انفجارهای پرتپش نور را، که از نقطه‌ای سرچشمه می‌گرفت که جز چشم چپش نبود، دریافتم. توجهم را به این نقطه متمرکز نکردم، بلکه آگاهانه به نقطه‌ای در کنار آن خیره شدم که می‌پنداشتم چشم راست اوست. آنگاه، در چشم به هم زدنی، جلوه‌گامی روشن و شفاف از يك حوض نور دیدم — نور جاری.

متوجه شدم که آنچه به درك من آمده چیزی بیش از يك جلوه‌گاه بلکه يك احساس است. حوض سرشار از نور تیره جاری ژرفایی شگفت‌آور

داشت. «آشنا» و «مهربان» بود. نوری که از آن سرچشمه می‌گرفت منفجر نمی‌شد، بلکه آرام آرام در درون حوض می‌چرخید و بازتابی دلپسند و زیبا می‌آفرید. تابش آن با چنان لطف و ظرافتی مرا می‌نواخت و آرامش می‌داد که احساسی خوش و ستایش‌انگیز به من دست داد.

حلقه متقارنی از خطوط درخشان نور دیدم که به طرز موزونی بر سطح قائم منطقه تابش گسترده می‌شد. حلقه گسترش یافت و کمابیش تمام آن سطح تابان را فروپوشید، و سپس به دور نقطه‌ای نورانی در میان حوض درخشان جمع شد. دیدم که این حلقه چندین بار باز و بسته شد. آنگاه، بی‌آنکه چشم بردارم، به احتیاط پس‌نشستم و توانستم هر دو چشم دون‌خوان را ببینم. ریتم هر دو جور انفجار نور را تشخیص دادم. چشم چپ خطوطی از نور بیرون می‌داد که عملاً از سطح قائم برمی‌جهید، در حالی که چشم راست خطوطی به بیرون می‌فرستاد که فرامی‌رفت و تشعشعی درجا داشت. ریتم دو چشم متناوب بود: نور چشم چپ رو به بیرون منفجر می‌شد در حالی که پرتوهای تابان چشم راست جمع می‌شد و رو به درون چرخ می‌زد؛ سپس نور چشم راست گسترش می‌یافت و تمام سطح تابان را فرومی‌پوشید در حالی که نور منفجرشونده چشم چپ جمع می‌شد و پس‌می‌نشست.

بی‌گمان دون‌خوان يك بار دیگر سرم را چرخانده بود، چرا که دوباره داشتم به کشتزار شخم‌خورده نگاه می‌کردم. صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت مواظب آن مرد باشم.

مرد کنار تخته‌سنگ ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. سیمایش را تشخیص نمی‌دادم؛ کلاهش بیش از نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. پس از لحظه‌ای کیسه‌اش را زیر بغل راستش زد و قدم‌زنان در سمت راستم از من دور شد. کم و بیش تا انتهای قسمت شخم‌خورده رفته بود که تغییر جهت داد و چند گامی به سوی آبکند آمد. در این هنگام تسلط خود را در متمرکز کردن نگاهم از دست دادم و مرد محو شد و تمام صحنه از بین رفت. نقش بوته‌های بیابان جای آن را گرفت.

نه به یاد دارم که چگونه به خانه دون‌خوان برگشتم و نه به یاد دارم که برای «بازگرداندن من» چه بر سرم آورد. وقتی که بیدار شدم روی فرش حصیری‌ام در اتاق دون‌خوان دراز کشیده بودم. به کنارم آمد و کمک کرد تا بلند شوم. سرم گیج می‌رفت؛ دل‌آشوبه داشتم. دون‌خوان بچالاکي مرا به بوته‌های کنار خانه‌اش کشاند. من قی کردم و او خندید.

پس از آن احساس کردم که بهتر شده‌ام. به ساعت نگاه کردم؛ یازده شب بود. دوباره خوابیدم و ساعت يك بعد از ظهر روز بعد بود که فکر کردم دوباره خودم هستم.

دون‌خوان پی در پی حالم را می‌پرسید. حس کردم به فراوانی دوچار شده‌ام. نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. مدتی زیر نظر و مواظبت دقیق دون‌خوان دور خانه قدم زدم. تمام مدت پشت سرم بود. احساس کردم که کاری ندارم و دوباره خوابیدم. هنگام غروب بیدار شدم و حالم خیلی بهتر بود. مقدار بسیار زیادی برگ خرد شده در دور و برم دیدم. در حقیقت، وقتی که بیدار شدم، به شکم برفراز توده‌ای برگ افتاده بودم. عطرشان تند بود. به خاطر دارم که پیش از آنکه بیدار بیدار شوم از این عطر آگاهی داشتم.

تلوتلوخوران به پشت خانه رفتم و دون‌خوان را دیدم که کنار جوی نشسته است. همین که دید نزدیک می‌شوم حرکاتی جنون‌آمیز کرد تا مرا بازدارد و به داخل خانه بفرستد. فریاد زد:

«برو تو!»

شتابان به درون خانه پریدم، و کمی بعد او نیز به من پیوست. گفت:

«هرگز دنبال من نیا. اگر می‌خواهی مرا ببینی همینجا در انتظار باش.»

معذرت خواستم. به من گفت که خودم را، با عذرخواستنیهای لوس و بی‌مزه‌ای که نمی‌توانند اثر کارهایم را از بین ببرند، خراب نکنم. و افزود که برای بازگرداندن من خیلی گرفتاری داشته است و در آن موقع از من نزد آب شفاعت می‌کرده است، و:

«اکنون باید بخت خود را بیازماییم و تو را در آب شستشو دهیم.» به او اطمینان دادم که حالم خوب است. مدتی دراز خیره در چشمانم نگرید و سپس گفت:

«با من بیا، می‌خواهم تو را در آب بیندازم.» گفتم:

«حالم خوب است، ببین، دارم یادداشت برمی‌دارم.»

با زور و ضرب مرا از روی حصیر بلند کرد، و گفت:

«تن به خواسته نده! تو بزودی دوباره به خواب خواهی رفت. بسا

که این بار نتوانم بیدارت کنم.»

با شتاب به پشت خانه‌اش رفتم. پیش از آنکه به آب برسیم با نمایشی‌ترین لحن ممکن گفت که چشمهایم را ببندم و تا نگوید باز نکنم.

به من گفت که حتی اگر برای يك لحظه به آب نظرافکنم چه بسا که بمیرم. دستم را گرفت و با خود برد و مرا با سر در آب افکند.

ساعتها مرا در آب فرو می‌کرد و بیرون می‌کشید و در تمام این مدت چشمهایم بسته بود. تغییر حالی که یافتم سخت چشمگیر بود. ناخوشی‌ام پیش از ورود به آب چنان پوشیده و پنهان بود که بدرستی متوجهش نشده بودم تا آنکه آن حال را با سرزندگی و سلامتی سنجیدم که به من دست داد. و آنگاه دون‌خوان مرا در آب نگه داشت.

آب به بینی‌ام رفت و شروع به عطسه کردم. دون‌خوان مرا از آب بیرون کشید، و در حالی که هنوز چشمهایم بسته بود به خانه برد. وادارم کرد که لباسم را عوض کنم و آنگاه مرا به اتاق خودش راهنمایی کرد، و روی فرش حصیری‌ام نشاند و جهتم را تعیین کرد و سپس گفت که چشمهایم را باز کنم. چشمانم را گشودم و آنچه دیدم سبب شد که به عقب بپریم و به دامنش پناه ببریم. لحظه‌ای سخت حیرت‌انگیز بر من گذشت. دون‌خوان با قاب دست ضربه‌هایی به فرق سرم کوفت - ضربه‌های تندی که نه سخت بود و نه دردآور، ولی به نحوی تکان‌دهنده بود. پرمید:

«تو را چه می‌شود؟ چه دیدی؟»

با بازکردن چشمهایم همان صحنه‌ای را دیدم که پیشتر دیده بودم. همان مرد را دیدم. این بار، اما، چنان نزدیک که دستش به من می‌خورد. چهره‌اش را دیدم. رنگ و بویی آشنا داشت. کمابیش او را می‌شناختم. وقتی که دون‌خوان به سرم زد این صحنه محو و ناپدید شد.

سرم را بالا کردم و به دون‌خوان نگریستم. دستش را برای دوباره ضربه زدن آماده داشت. خندید و پرسید که آیا دوست دارم بار دیگر کتک بخورم. پایش را ول کردم و روی فرش ولو شدم. دستور داد که راست رو به جلو نگاه کنم و به هیچ‌رو به طرف جوی آب پشت خانه‌اش نچرخم. در این هنگام بود که متوجه شدم فضای داخل اتاق از تاریکی به قیر می‌ماند. يك لحظه تردید کردم که چشمانم باز است. برای آنکه مطمئن شوم چشمانم را مالیدم. دون‌خوان را بافریاد صدا کردم و گفتم که: وای، چشمم! به هیچ‌وجه نمی‌توانستم ببینم، و حال آنکه لحظه‌ای پیش او را دیده بودم که آماده کتک زدن من بود. صدای خنده‌اش را بر فراز سرم و در طرف راست شنیدم. پس از آن چراغ نفتی را روشن کرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشمم به نور عادت کند. همه چیز اتاق مثل همیشه بود: دیوارهای شکسته-بسته رنگ و رو پریده که ریشه گیاهان دارویی به هم

پیچیده از آنها آویزان بود؛ دسته دسته گیاهان دارویی؛ سقف کاهگلی؛ و چراغ نفتی آویزان از يك تیر. صدها بار این اتاق را دیده بودم، با این همه احساس می‌کردم که این بار، هم در اتاق و هم در من چیزی تغییر کرده است — تغییری بی‌همتا. اول بار بود که من به يك «واقعیت» مسلم در ادراك خود باور نداشتم. پیش از آن بارها به کران چنین احساسی رفته بودم و بسا که آن را به حیطه تعقل آورده بودم، ولی هرگز به مرز شکی چنین جدی نرسیده بودم. باری، این بار باور نداشتم که اتاق «واقعی» است، و برای لحظه‌ای این حس غریب به من دست داد که اتاق صحنه‌ای است که اگر دون‌خوان با قاب دست بر سرم بکوبد محو و ناپدید خواهد شد.

بی‌آنکه سردم باشد شروع به لرزیدن کردم. تشنجی عصبی تیره پشتم را فراگرفت. سرم سنگینی می‌کرد، بویژه در ناحیه چسبیده به گردنم. از بدحالی‌ام نالیدم و به دون‌خوان گفتم که چه دیده‌ام. به من خندید و گفت که تسلیم ترس شدن تن به ضعف دادن حقیرانه‌ای است، و افزود: «ترسیده‌ای بی‌آنکه تو را ترسانده باشند. دلیل را دیده‌ای که بر و بر به تو نگاه کرده است. شاخ غول شکسته‌ای! پیش از آنکه تنبانت را زرد کنی صبر کن تا با او روبرو شوی.»

به من گفت بلند شوم و بی‌آنکه سرم را به طرف جوی آب بگردانم به اتومبیل خود بروم و در انتظارش بمانم تا بیل و طنابی بیاورد. وادارم کرد تا جایی که پیشتر يك کنده درخت پیدا کرده بودیم برانم. در تاریکی شروع به درآوردن آن کنده از زمین کردیم. ساعتها بسختی کار کردم. کنده را در نیاوردیم اما حال من خیلی بهتر شد. به خانه‌اش برگشتیم و غذا خوردیم و دوباره همه چیز کاملاً «واقعی» و محیط عادی بود. پرسیدم: «چه بر سرم آمد؟ دیروز چه کردم؟» گفت:

«تو اول مرا دود کردی و بعد هم يك دلیل را.»

«ببخشید؟!»

دون‌خوان خندید و گفت که لابد بعد از این هم از او خواهم خواست که همه چیز را از اول برایم تعریف کند، و سپس تکرار کرد:

«مرا دود کردی، به چهره‌ام خیره شدی، به چشمهایم خیره شدی. تو نوری دیدی که چهره انسان را مشخص می‌کند. من يك جادوگرم، و تو این را در چشمان من دیدی. اما تو این را نمی‌دانستی، زیرا اول بار است که این کار را می‌کنی. چشم آدمها اصلاً به هم شبیه نیست. بزودی

تو خود این نکته را درخواستی یافت. بعد هم يك دليل را دود کردی.»
«منظورت همان مرد در کشتزار است؟»

«او مرد نبود، دلیلی بود که به اشاره تو را می‌خواند.»
«کجا رفتیم؟ وقتی که آن مرد را دیدم کجا بودیم، منظورم همان دليل است؟»

دون‌خوان با حرکت چانه به ناحیه‌ای در برابر خانه‌اش اشاره کرد و گفت که مرا به سر تپه‌ای کوچک برده بوده است. گفتم صحنه‌ای که من دیدم ربطی به بوته‌زار بیابانی دور و بر خانه‌اش ندارد، و او جواب داد که دلیلی که مرا به اشاره می‌خوانده است از آن حوالی نبوده است.
«پس از کجاست؟»

«بزودی تو را به آنجا خواهم برد.»

«معنی رویای من چیست؟»

«تو داشتی دیسلن می‌آموختی، همین. اما اکنون چیزی نمانده که تنبانت را زرد کنی، چرا که تن به ضعف می‌دهی؛ تو خود را به دست ترست سپرده‌ای. شاید بد نباشد که آنچه را دیدی تعریف کنی.»
وقتی شروع به تعریف کردم که چهره‌اش چگونه بر من ظاهر شد حرفم را قطع کرد و گفت این موضوع کوچکترین اهمیتی ندارد. گفتم که او را کمابیش به صورت يك «تخم‌مرغ نورانی» دیده‌ام. گفت «کمابیش» کافی نیست و دیتن وقت و کار فراوانی از من خواهد گرفت.
به صحنه کشتزار و تمام جزئیاتی که می‌توانستم از آن مرد به یاد آورم علاقه داشت. گفت:

«آن دليل به تو اشاره می‌کرد؛ هنگامی که به سوی تو آمد و ادارت کردم که سرت را بچرخانی، نه به این خاطر که تو را به خطر می‌انداخت بلکه از این رو که بهتر است صبر بکنیم. تو که عجله نداری. جنگاور نه هرگز تن آسان است و نه هرگز شتابکار. دیدار بادليل بدون آمادگی قلبی مانند حمله کردن به شیر است با باد شکم.»

از استعاره‌اش خوشم آمد. لحظه‌ای شاد و مرشار از خنده داشتیم.

«اگر سرم را نمی‌چرخاندى چه می‌شد؟»

«آن وقت خودت می‌بایست سرت را می‌چرخاندى.»

«و اگر نمی‌چرخاندم؟»

«دليل به «سوی تو می‌آمد و درجا از ترس خشك می‌شدی. اگر تنها بودی ای بسا که تو را کشته بود. شرط عقل نیست که تا زمانی که دفاع

از خود را نیاموخته‌ای در کوهستان یا بیابان تنها باشی. ممکن است دلیل در آنجا به دامت اندازد و قیمة قیمة‌ات کند.»

«معنی حرکاتی که کرد چه بود؟»

«معنی نگاه‌کردنش به تو این بود که تو را خوشامد می‌گوید. به تو نشان داد که به یک «روحگیر» و یک کیسه نیاز داری، اما نه از این ناحیه. کیسه خودش از جای دیگری در این کشور بود. تو سه مانع بر سر راه داری که از رفتن بازت می‌دارند؛ و اینها همان سه تخته‌سنگ بودند. و بی‌گمان تو بهترین قدرتمهای خود را از نه‌رها و آبکندها به دست خواهی آورد، زیرا دلیل آبکند را نشانت داد. منظور از بقیة حرکاتش این بود که به تو کمک کند تا جای دقیق پیدا کردن او را بیابی. من اکنون می‌دانم که آن نقطه کجاست. بزودی تو را به آنجا خواهم برد.»

«تو می‌خواهی بگویی صحنه‌ای که من دیدم براستی وجود دارد؟»

«البته.»

«در کجا؟»

«نمی‌توانم به تو بگویم.»

«چگونه می‌توانم آن محل را پیدا کنم؟»

«این را هم نمی‌توانم به تو بگویم، نه از آن‌رو که نخواهم بگویم بلکه به این خاطر که نمی‌دانم چگونه برایت بگویم.»

«می‌خواستم معنی دیدن همان صحنه را در اتاقش بدانم. دون‌خوان خندید و ادای مرا درآورد که به پایش چسبیده بودم، و گفت:

«آن هم تأکید دوباره‌ای بود بر اینکه دلیل تو را پذیراست. به تو اطمینان می‌داد و به من می‌فهماند که به تو خوشامد می‌گوید.»

«آن چهره که دیدم چه؟»

«برای تو چهره‌ای آشناست، چرا که او را می‌شناسی. پیش از این هم آن چهره را دیده‌ای. شاید که چهره مرگ توست. تو ترسیدی، و این از بی‌احتیاطی تو بود. او در انتظارت بود و زمانی که چهره نمود تسلیم ترس شدی. خوشبختانه من آنجا بودم که بزخم توی سرت و گرنه با تو درگیر می‌شد. که البته کاری بجا بود. برای دیدار با دلیل انسان نباید جنگاوری بی‌نقطه ضعف باشد، و گرنه ممکن است دلیل با وی درگیر شود و نابودش سازد.»

صبح روز بعد دون‌خوان مرا از بازگشت به لوس‌آنجلس بازداشت.

گویا فکر می‌کرد که هنوز سلامت کامل خود را بازنیافته‌ام. اصرار می‌کرد که برای ذخیره کردن نیروی خود در اتاقش رو به جنوب شرقی بنشینم. در طرف چپم نشست و دفتر یادداشت‌م را به دستم داد، و گفت که این بار من او را به جای خود می‌خکوب کرده‌ام و نه تنها باید پیشم بماند، بلکه ناگزیر است که با من صحبت هم بکند، و افزود:

«باز هم باید تنگت غروب تو را نزد آب ببرم. تو هنوز مقاوم‌نیستی و نباید امروز تنها باشی. تمام صبح را با تو خواهم بود؛ بعد از ظهر حالت بهتر می‌شود.»

نگرانی او مرا سخت دلواپس کرد و پرسیدم:

«مگر حالم بد است؟»

«تو تلنگری به دلیل زده‌ای.»

«یعنی چه؟»

«امروز نباید دربارهٔ دلیل حرف بزنیم. بهتر است راجع به چیزهای دیگری صحبت کنیم.»

در واقع هیچ میل به صحبت نداشتم. کم‌کم داشتم احساس بیقراری و اضطراب می‌کردم. انگار دون‌خوان این حالت را خیلی مضحك یافت؛ آن‌قدر خندید که اشك از چشمانش سرازیر شد، و بعد در حالی که برق شیطنت از آنها می‌بارید گفت:

«امیدوارم اکنون که وقت حرف زدن است نگویی که چیزی برای گفتن نداری.»

«حال و هوایش برایم بسیار آرامبخش بود.»

در آن موقع تنها يك موضوع برایم جالب بود: دلیل، چه چهرهٔ آشنایی داشت؛ اما چنان نبود که گویی او را می‌شناسم یا که پیشتر او را دیده‌ام. چیز دیگری بود. هر بار که به فکر چهره‌اش می‌افتادم افکار دیگری به مغزم هجوم می‌آورد، انگار تکه‌ای از وجودم این‌راز را می‌دانست، اما تکهٔ دیگر نمی‌گذاشت به آن نزدیک شوم. حس آشنا بودن چهرهٔ دلیل و هم‌انگیز بود که مرا به اندوهی بیمارگونه انداخته بود. دون‌خوان گفته بود که شاید این چهرهٔ مرگ من باشد. گمانم که این گفته ذهن مرا اشغال کرده بود. مشتاقانه می‌خواستم در این باره بپرسم اما بروشنی احساس می‌کردم که دون‌خوان مرا از آن باز می‌دارد. چند نفس عمیق کشیدم و مسئولی پراندم:

«مرگ چیست، دون‌خوان؟» لبخند زنان گفت:

«نمی دانم.»

«منظورم این است که تو مرگت را چگونه توصیف می کنی؟ عقیده ات را در این باره می خواهم. فکر می کنم که درباره مرگت، هرکسی حسری دارد.»

«نمی دانم درباره چه چیزی حرف می زنی.»

کتاب تبتی مردگان را در صندوق عقب اتومبیلم داشتم. چون آن کتاب از مرگت صحبت می کرد به فکرم رسید که از آن به عنوان موضوعی برای گفتگو استفاده کنم. به دون خوان گفتم که مایلم آن را برایش بخوانم، و داشتم بلند می شدم که مرا به جای خود نشاند و خودش بیرون رفت و کتاب را آورد. و آنگاه در توجیه اینکه باید بی حرکت در جای خود بمانم گفت:

«برای جادوگران، صبح وقت خوبی نیست. تو ضعیف تر از آنی که از اتاق بیرون روی. تو در اینجا امنیت داری. اگر اکنون به این طرف و آن طرف بروی، این احتمال هست که به بلای بزرگی دچار شوی. بسا که دلیل تو را در جاده یا در بوته زار بکشد، و بعد از آن، هنگامی که مردهات را یافتند، خواهند گفت که به مرگت مرموزی مرده ای و یا تصادف کرده ای.»

در وضع و حالی نبودم که بر سر تصمیم های او جر و بحث کنم، پس تمام صبح را کمابیش در جای خود نشستم و چند بخش از کتاب را برایش خواندم و توضیح دادم. بدقت گوش داد و به هیچ رو حرفم را قطع نکرد. فقط دوبار برای آوردن آب و غذا بیرون رفت ناگزیر برای مدت کوتاهی دست از خواندن کشیدم؛ اما همین که از کار فارغ می شد تشویقم می کرد که به خواندن ادامه دهم. خیلی علاقه مند به نظر می رسید.

وقتی دست از خواندن کشیدم نگاهی به من انداخت و بنرمی گفت:

«نمی دانم چرا این مردم چنان از مرگت حرف می زنند که گویی مرگت هم مثل زندگی است.»

«شاید آن را چنین می فهمند. تو فکر می کنی تبتی ها می بینند؟»

«بعید است. وقتی کسی دلیل را فراگیرد، دیگر حتی يك چیز از آنچه می داند به اعتبار خود باقی نمی ماند. حتی يك چیز. اگر تبتی ها اهل دلیل بودند درجا می توانستند بگویند که دیگر هیچ چیز همان نیست که پیشتر بوده است. همین که ببینم دیگر هیچ چیز شناخته نیست؛ هیچ چیز آنچنان نخواهد ماند که به حسب عادت در زمانی می شناختیم که

نمی دیدیم.»

«دو خوان، شاید که دیدن برای همه یکسان نیست؟»
«درست است، یکسان نیست؛ با این حال، این بدان معنی نیست که معانی زندگی به قوت و اعتبار خود باقی می مانند. وقتی کسی دیدن را فراگیرد، حتی يك چیز همان نیست که پیشتر بوده است.» گفتم:
«پیدا است که تبتی ها چنین می پندارند که مرگ مثل زندگی است. اما تو خودت فکر می کنی که مرگ مثل چیست.»

«من فکر نمی کنم که مرگ را مثل و مانندی باشد و گمانم که تبتی ها راجع به چیز دیگری حرف می زنند. به هر حال آنچه درباره اش حرف می زنند مرگ نیست.»

«پس به گمان تو درباره چه حرف می زنند؟»
«شاید این را تو بتوانی به من بگویی. این تو هستی که [کتاب را] می خوانی.»

«کوشیدم چیز دیگری بگویم اما او شروع به خنده کرد، و سپس ادامه داد:

«شاید هم که تبتی ها برآستی می بینند، و در آن صورت نباید تشخیص داده باشند که آنچه می بینند سخت بی معنی است، و این مهملات را از آن رو نوشته اند که برایشان تفاوتی ندارد؛ و در این صورت آنچه نوشته اند به هیچ رو مهمل نیست.» گفتم:

«برای من اصلاً مهم نیست که تبتی ها چه می گویند، ولی بی گمان آنچه تو بگویی برایم اهمیت دارد. دلم می خواهد از زبان تو بشنوم که درباره مرگ چگونه می اندیشی.»

لحظه ای خیره در من نگرید و سپس در گلو خندید. چشمانش را از هم گشود و ابروانش را بالا انداخت و حالت خنده داری از تعجب گرفت. آنگاه گفت:

«مرگ لنگر است؛ مرگ چهره دلیل است؛ مرگ تکه ابر درخشانی است در افق؛ مرگ صدای سوت مسکالیتو است در گوش تو؛ مرگ دهان بی دندان نگهبان است؛ مرگ گنارو است که روی مرش نشسته است؛ مرگ منم که حرف می زنم؛ مرگ تو هستی با زیردستی ات؛ مرگ هیچ است، هیچ! اینجا هست و اینجا نیست.»

دو خوان با لذتی مرشار خندید. خنده اش مثل يك آواز بود، ضرباهنگ رقص داشت. گفت:

«هه! پرت و پلا می‌گوییم؟ نمی‌توانم برایت بگویم که مرگ مثل چیست. اما شاید بتوانم از مرگ خودت برایت بگویم. نمی‌توان دانست که درست چگونه خواهد بود؛ باری، اما می‌توانم گفت که احتمالا شبیه به چیست.»

به اینجا که رسید ترس برم داشت و به اعتراض گفتم که من فقط می‌خواستم بدانم که به نظر او مرگ به چه می‌ماند؛ تأکید کردم که علاقه به شنیدن نظریاتش درباره مرگ به طور کلی دارم، اما مایل به دانستن جزئیات مرگ هیچ‌کس، و بویژه مرگ خود، نیستم. گفت:

«ولی من جز در چارچوب مرگ شخصی نمی‌توانم از مرگ صحبت کنم. تو از من خواستی که از مرگ برایت بگویم. بسیار خوب! پس، از شنیدن درباره مرگ خودت ترسی نداشته باش.»

اعتراف کردم که پریشان‌تر از آنم که در این‌باره صحبت کنم. گفتم که می‌خواستم گفتگوی ما درباره مرگ به طور کلی باشد، آن‌طور که خود او پیشتر برایم صحبت کرده بود - یعنی وقتی که برایم گفت به هنگام مرگ فرزندش یولالیو، مرگ و زندگی چون مهبی از ذرات بلور درهم آمیختند. گفت:

«به تو گفتم که زندگی فرزندم به هنگام مرگ شخصی او گسترده؛ من راجع به مرگ به‌طور کلی صحبت نمی‌کردم، بلکه درباره مرگ فرزندم حرف می‌زدم. مرگ - هرچه هست - زندگی‌اش را گسترده.»

می‌خواستم که هرطور شده مسیر گفتگو را از حوزه مسائل خصوصی خارج کنم، و به او گفتم که آنچه من خواندم حکایت عده‌ای است که برای چند دقیقه مرده‌اند و سپس به یاری فنون پزشکی زنده شده‌اند. در تمام این موارد، آنهایی که این تجربه را از سر گذرانده‌اند پس از زنده شدن اقرار کرده‌اند که در این‌باره نمی‌توانند چیزی به یاد آورند؛ مرگ چیزی جز احساس از دست دادن آگاهی نیست. گفت:

«این را خوب می‌شود فهمید. مرگ دو مرحله دارد: مرحله نخست از دست دادن آگاهی است، و آن مرحله‌ای بی‌معنی و بسیار شبیه به نخستین تأثیر مسکالیتو است که در آن انسان نوعی سبکی را تجربه می‌کند که به او احساس شادی و کمال می‌دهد، و نیز این احساس را که همه چیز جهان در آسودگی است. اما این مرحله، مرحله‌ای بس سطحی و ظاهری است که خیلی زود از بین می‌رود، و آنگاه انسان به قلمرو تازه‌ای وارد می‌شود که قلمرو درشتی و قدرت است. در مرحله دوم است که رویارویی واقعی

با مسکالیتو صورت می‌گیرد. مرگت هم بسیار شبیه به همین است. مرحله نخست آن ناهشیاری سطحی و ظاهری است. اما مرحله دوم، مرحله واقعی و همانجایی است که انسان با مرگ دیدار می‌کند؛ لحظه‌ای کوتاه به دنبال ناهشیاری اولیه است که در آن، به نحوی، درمی‌یابیم که دوباره خودمان هستیم. در این هنگام است که مرگت با خشم و قدرتی بسیار به تار و مار کردن ما می‌پردازد، تا آنجا که زندگی ما را هیچ و ناپود می‌سازد.»

«از کجا معلوم که تو داری درباره مرگت حرف می‌زنی؟»

«من برای خود دلیل دارم. دودک مرگت بی‌چون و چرایم را به وضوح بسیار به من نشان داده است. و از اینجاست که من فقط درباره مرگت شخصی می‌توانم صحبت کنم.»

حرفهای دون‌خوان موجب دلهره‌ای عمیق و احساس دوگانه چشمگیری در من شد. حس می‌کردم که می‌خواست جزئیات پیش پا افتاده و آشکار مرگت مرا برشمارد، و برایم بگوید که کی و چگونه خواهم مرد. صرف تصور این موضوع مرا نومید می‌کرد و در همان حال حس کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیخت. البته می‌توانستم از او بخواهم که مرگت خودش را برایم توضیح دهد، اما احساس کردم که چنین درخواستی گستاخانه است و خودبخود آن را از سر بیرون کردم.

انگار دون‌خوان از کشاکش درونی من لذت می‌برد. تنش از خنده به هم پیچید، و با شادی کودکانه‌ای که به چهره داشت پرسید:

«می‌خواهی بدانی که مرگت به چه می‌ماند؟»

شادی شیطنت‌آمیزش را در اینکه سر بسرم بگذارد تا اندازه‌ای دلگرم‌کننده یافتم. این حالت کمابیش از دلهره‌ام کاست، و با صدای لرزانی گفتم:

«O.K.» ، بگو.»

خنده‌اش مثل انفجاری سهمگین بود. شکمش را به دست گرفت و روی پهلو غلت خورد و در حالی که ادای مرا درمی‌آورد با لرزشی در صدای خود تکرار کرد: «O.K.» ، بگو.» سپس رامست شد و نشست و با نوعی خشکی ساختگی با صدای بلند گفت:

«خیلی احتمال دارد که مرحله دوم مرگت تو این چنین باشد.»

چشمانش با کنجکاوی بظاهر صادقانه‌ای مرا ورنده می‌کردند. خنده‌ام گرفت. بروشنی دیدم که شوخ‌وشنگی‌اش تنها وسیله‌ای است که می‌تواند تصور مرگت را بی‌فروغ کند. — به حرفش ادامه داد:

«تو خیلی رانندگی می‌کنی، پس ممکن است در يك لحظه خاص دوباره خودت را پشت فرمان ببینی. چنان احساس تند و سریعی خواهد بود که فرصت فکر کردن به تو نمی‌دهد. پس می‌شود گفت که ناگهان خود را در حال رانندگی می‌بینی، چنانکه هزار بار این کار را کرده‌ای. اما پیش از آنکه از این حالت در حیرت شوی چیز غریب و عجیبی را درست در مقابل شیشه جلو خواهی دید. اگر دقیق‌تر نگاه کنی تشخیص خواهی داد که آن تکه ابری است که به يك لنگر درخشان شباهت دارد. بعد از آن، انگار به چهره‌ای می‌ماند که در برابر چشمانت درست در وسط آسمان قرار گرفته است. همین که نگاهش کنی خواهی دید که پس پس می‌رود تا جایی که به صورت نقطه‌ای درخشان در فاصله‌ای دور درمی‌آید، و سپس متوجه می‌شوی که دوباره شروع به حرکت کرده رو به سوی تو می‌آید؛ سرعت می‌گیرد و در چشم به هم زدن به شیشه جلو اتومبیل تو می‌خورد. تو قوی هستی؛ من مطمئنم که مرگ، تا تو را بگیرد، چند بار از این ضربه‌ها خواهد خورد.

«در این هنگام تازه می‌فهمی که کجا هستی و چه بر سرت می‌آید. آن چهره بار دیگر تا نقطه‌ای در افق پس می‌نشیند و باز سرعت می‌گیرد و محکم به تو می‌خورد. چهره به درون تو می‌رود و تازه آن وقت می‌فهمی که در تمام مدت، این چهره دلیل بوده است، یا من بوده‌ام که حرف می‌زنم، و یا تو که می‌نویسی. مرگ در تمام مدت چیزی نبود جز هیچ، هیچ هیچ. نقطه کوچکی بود که در لایلای یادداشتهای تو گم شد. با این همه، با نیرویی مهارناپذیر به درون تو خواهد رفت و تو را گسترده خواهد کرد؛ تو را پهن خواهد کرد و برآسمان و زمین و فراسوی آنها خواهد گستراند. و تو مثل مهی از بلورهای ریز و جنبان خواهی بود که دور و دورتر می‌شوی.»

از توصیفی که از مرگ من کرد خیلی واخوردم. انتظار داشتم که حرفهای دیگری بشنوم. مدتی نتوانستم چیزی بگویم. دون‌خوان ادامه داد: «مرگ از ناحیه شکم وارد می‌شود، درست از میان شکاف اراده. این ناحیه مهمترین و حساسترین قسمت بدن انسان است. قلمرو اراده است و نیز جایی است که همه ما از آنجا می‌میریم. این را می‌دانم، زیرا دلیل من مرا به آن مرحله هدایت کرده است. جادوگر با اجازه‌ای که به مرگ می‌دهد تا بر او چیره شود در واقع اراده خود را کوك می‌کند، و زمانی که پهن شده است و شروع به گسترش می‌کند اراده پاکش چیره

می‌شود و ذرات مه را دوباره به هم می‌پیوندند و به صورت يك شخص درمی‌آورد.»

دون‌خوان حالت عجیبی به خود گرفت. دستهایش را مانند دو بادزن کشود؛ آنها را تا حد آرنجها بالا آورد؛ سپس آنها را چنان تا کرد که شست هر دست به پهلوی او می‌خورد؛ آنگاه آهسته آهسته دستها را تا به نقطه‌ای در مرکز تن خود، بالای ناف، به هم نزدیک ساخت. لحظه‌ای در همین حال ماند. بازوانش از فشار می‌لرزید. بعد از آن دستها را تا جایی بالا برد که سر انگشتان میانی او به پیشانی‌اش می‌خورد، و آنگاه دستها را در همین حالت تا مرکز تنش پایین آورد.

حالتی سهمگین بود. اما دون‌خوان با چنان زیبایی و قدرتی آن را اجرا کرد که افسونم ساخت. گفت:

«این اراده جادوگر است که از او يك جادوگر می‌سازد، اما همین که پیری ناتوانش سازد اراده‌اش مستی می‌گیرد و ناگزیر لحظه‌ای فرا می‌رسد که دیگر نمی‌تواند اراده‌اش را زیر فرمان داشته باشد. در این هنگام دیگر چیزی ندارد که به کمک آن با نیروی خاموش مرگ درافتد، و بناچار زندگی او نیز همچون زندگی ممنوعانش می‌شود، توده مه گسترنده‌ای که از کرانه‌های خود فرامی‌رود.»

دون‌خوان خیره در من نگریست و به پا خاست. لرزم گرفته بود. گفت:

«اکنون می‌توانی به بوته‌زار بروی، بعد از ظهر است.»
نیاز به رفتن داشتم اما جرئت نمی‌کردم. احساس می‌کردم که بیش از آنچه ترسیده باشم بی‌قرارم. باری، دیگر از دلیل بیمی به دل نداشتم.
دون‌خوان گفت تا زمانی که «محکم» باشم این مهم نیست که نسبت به دلیل چه احساسی داشته باشم. آنگاه به من اطمینان داد که در بهترین وضع ممکن هستم و می‌توانم به امان و سلامت به بوته‌زار روم، اما به شرطی که به آب نزدیک نشوم. و افزود:
«آب موضوع دیگری است، باید يك بار دیگر تو را شستشو دهم. پس از آب بپرهیز.»

کمی بعد، از من خواست که او را با اتومبیل به شهری در همان حوالی ببرم. به این نکته اشاره کردم که رانندگی حالم را خوب خواهد کرد چرا که هنوز حالم جا نیامده بود. فکر جادوگری که با مرگ خود بازی می‌کرد براستی برایم ترسناک بود. با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

«جادوگر بودن بار گرانی است، به تو گفته‌ام که دیلتن آموختن بسی
بهتر است. کسی که می‌پیند همه‌چیز هست؛ و جادوگر، در قیاس با او،
آدم دل‌افسرده‌ای است.»

«جادوگری چیست، دون‌خوان؟»

همان‌طور که سرش را آرام آرام و کمابیش نامحسوس تکان می‌داد
به من نگاه کرد، و سپس گفت:

«جادوگری به‌کار بستن ارادهٔ خویش است در بزنگاه اصلی. جادوگری
دخالت کردن است. جادوگر پاکنکاش خود بزنگاه اصلی آنچه را می‌خواهد
بر آن تأثیر بگذارد می‌یابد و سپس اراده‌اش را در آن بزنگاه به‌کار
می‌گیرد. جادوگر، برای اینکه جادوگر باشد، نیازی به دیلتن ندارد، بلکه
آنچه باید بداند این است که چگونه از اراده‌اش استفاده کند.»

از او خواستم برایم روشن سازد که منظورش از بزنگاه اصلی
چیست. کمی فکر کرد و آنگاه گفت که او می‌داند اتومبیل من چیست.
گفتم:

«معلوم است، يك ماشين.»

«منظورم این است که اتومبیل تو چیزی جز «شمع»‌های آن نیست.
به نظر من شمع بزنگاه اصلی است. من می‌توانم اراده‌ام را در آنها به‌کار
بندم و آن وقت اتومبیل تو روشن نخواهد شد.»

دون‌خوان به درون اتومبیل رفت و نشست، همان‌طور خودش را روی
صندلی جابجا می‌کرد تا در جای راحتی قرار گیرد به من اشاره کرد که
سوار شوم. آنگاه گفت:

«مواظب باش که چه می‌کنم. من يك کلافم، پس اول پرهايم را
شل می‌کنم.»

تمام تنش را لرزاند. حرکات او برای من یادآور گنجشکی بود که
پره‌های خود را در گودال آب خیس کند. سرش را مثل مرغی که بنخواهد
نوک به آب زند پایین برد.

«چه احساس خوشی.» - این را گفت و خنده آغاز کرد.

خندهٔ غریبی داشت. تأثیر خواب‌آور بسیار شگفتی بر من گذاشت.
یادم آمد که پیش از این هم بارها از این‌گونه خنده‌هایش را شنیده‌ام.
شاید دلیل آنکه هرگز توجه کاملی به این طرز خنده نکرده بودم این بود
که او هرگز در حضور من به قدر کافی بدین‌گونه نخندیده بود.

«کار بعدی کلاغ شل کردن گردن است.» - این را گفت و به پیچ

و تاب دادن گردن و مالیدن گونه‌ها به شانه‌هایش پرداخت، و افزود:
«پس از آن کلاغ نخست با يك چشم و سپس با چشم دیگرش به جهان
می‌نگرد.»

همان‌طور که طبق این گفته منظر خود از جهان را به تناوب از
چشمی به چشمی جا بجا می‌کرد سرش هم تکان می‌خورد. صدای خنده‌اش
بالا گرفت. این احساس پوچ و بی‌معنی به من دست داده بود که او برآستی
می‌خواهد در پیش چشمانم به صورت کلاغ درآید. می‌خواستم به این
احساس بخندم اما کم و بیش وارفته بودم. نوعی نیروی فراگیر در دور
و برم حس می‌کردم. نه می‌ترسیدم، نه سرم گیج می‌رفت، نه خواب‌آلود
بودم. و تا آنجا که می‌توانستم دآوری کنم هیچ‌يك از حواسم عیب و نقصی
نداشت. دون‌خوان گفت:

«حالا اتومبیل را روشن کن.»

استارت زدم و خودبخود پا به پدال گاز گذاشتم. استارت خرت‌خرتی
کرد و موتور روشن نشد. خنده دون‌خوان اکنون به قار قاری نرم و
موزون می‌مانست. دوباره و چند باره امتحان کردم. شاید ده دقیقه‌ای در
این کار گذشت و در تمام این مدت استارت خرت‌خرت می‌کرد و دون‌خوان
قار قار. پس ناامید شدم و با سری سنگین در جای خود بی‌حرکت نشستم.
از خنده بازماند و بدقت مرا زیرنظر گرفت و در این هنگام من
«می‌دانستم» که خنده او مرا به جذبه‌ای خواب‌انگیز کشانده است. هرچند
به آنچه می‌گذشت آگاهی تمام داشتم، اما احساس می‌کردم که خودم نیستم.
در فاصله‌ای که نمی‌توانستم اتومبیل را روشن کنم خیلی رام و کمابیش
کریخت بودم. گویی دون‌خوان نه تنها بر سر اتومبیل که بر سر خودم نیز
کاری آورده بود. وقتی از قار قار کردن بازایستاد یقین کردم که افسونش
پایان گرفته است، و دوباره گستاخانه استارت زدم. برایم مسلم بود که
دون‌خوان تنها با خنده‌اش مرا به خواب برده است و به من باورانده است
که نمی‌توانم اتومبیل را روشن کنم. همان‌طور که موتور را روشن می‌کردم
و با خشم گاز می‌دادم از گوشه چشم دیدم که دون‌خوان با کنج‌کاوی به من
نگاه می‌کند.

دون‌خوان آرام به شانه‌ام زد و گفت که خشم، مرا «محکم» می‌کند
و شاید نیازی به این نداشته باشم که دوباره در آب شستشو داده شوم.
هرچه بیشتر خشمگین شوم زودتر خواهم توانست پس از دیدار با دلیل
به خودم آیم. و شنیدم که دون‌خوان گفت:

«ناراحت نباش. اتومبیل را روشن کن.»
خنده طبیعی و هر روزه‌اش در فضا پیچید، و من احساس کردم که
اسباب خنده‌اش شده‌ام و شرمگانه خندیدم.
پس از چند لحظه‌ای دون‌خوان گفت که اتومبیل را آزاد کرده است.
روشن شد!

۲۸ سپتامبر ۱۹۶۹

چیز و هم‌آوری در فضای اطراف خانهٔ دون‌خوان بود. برای يك لحظه فکر کردم که او جایی در همان دور و بر پنهان شده است تا مرا بترساند. صدایش کردم و بعد خودم را جمع و جور کردم تا به داخل خانه قدم بگذارم. دون‌خوان در خانه نبود. دو پاکت خوراکی را که با خود آورده بودم روی پشتۀ هیزم گذاشتم، و مثل بسیاری از دفعات گذشته نشستم و در انتظارش ماندم. اما پس از سالها معاشرت با دون‌خوان برای نخستین بار از اینکه تنها در خانه‌اش باشم می‌ترسیدم. حضور چیزی را حس می‌کردم، انگار شخصی نامرئی با من است. به یاد آوردم که سالها پیش از این نیز همین احساس گنگ به من دست داده بود که هر وقت تنها هستم چیز ناشناخته‌ای در کمین من است. از جا جستم و به خارج از خانه دویدم.

به دیدار دون‌خوان آمده بودم تا به او بگویم که تأثیرات روی هم انباشته شدهٔ حاصل از «دیدن» باری بر دوش من است. کم‌کم داشتم احساس ناراحتی می‌کردم؛ بی‌هیچ دلیل خاصی نگرانی گنگی داشتم؛ و احساس خستگی می‌کردم بی‌آنکه خسته باشم. آنگاه، واکنشی که در برابر تنها بودن در خانهٔ دون‌خوان از خود نشان دادم تمام این خاطره را در من زنده کرد که در گذشته چگونه ترس در من شکل گرفته بود.

این ترس ریشه در سالهای قبل داشت، یعنی زمانی که دون‌خوان مرا به رویارویی با يك جادوگر مجبور کرده بود، با زنی که او را کاتالینا می‌نامید. این رویارویی در ۲۳ نوامبر ۱۹۶۱ آغاز شد، یعنی وقتی که

دون خوان را با قوزك در رفته در خانه اش دیدم. برایم توضیح داد که يك دشمن دارد - ساحره ای که می تواند به صورت پرندۀ سیاهی درآید و کوشیده است او را بکشد. دون خوان گفت:

«همین که راه بیفتم به تو نشان می دهم که این زن کیست. لازم است او را بشناسی.»

«چرا می خواهد تو را بکشد؟»

شانه هایش را با بی حوصلگی تکان داد و دیگر حرفی نزد. ده روز بعد به دیدنش رفتم و او را کاملاً تندرست یافتم. قوزكش را چرخاند تا به من نشان دهد که خوب شده است، و بهبود سریع خود را مدیون قالبی دانست که خودش ساخته بود. گفت:

«چه خوب شد که آمدی، من امروز می خواهم تو را به سفری کوتاه ببرم.»

سپس سوار اتومبیل شدیم و مرا به ناحیه ای پرت راهنمایی کرد. در آنجا ایستادیم؛ دون خوان پاهایش را روی صندلی دراز کرد و جا خوش کرد، گویی می خواست چرتی بزند. به من هم گفت که ولو شوم و خیلی ساکت باشم. گفت که تاشب نرسیده باید هرچه بیشتر دور از چشم باشیم، زیرا برای کاری که در پیش داریم غروب وقت بسیار خطرناکی است. پرسیدم:

«مگر دنبال چه کاری هستیم؟» گفت:

«ما اینجا آمده ایم تا کاتالینا را نشان کنیم.»

«وقتی هوا کاملاً تاریك شد از داخل اتومبیل بیرون خزیدیم و خیلی آهسته و بی سر و صدا به درون بوته زار پرتیغ بیابان رفتیم. از جایی که ایستاده بودیم می توانستم پرهیب سیاه تپه ها را در هر دو سو ببینم. ما در دره ای کمابیش پهن و هموار بودیم. دون خوان راهنمایی های مفصلی کرد که چگونه در بوته زار فرو رفته پنهان شوم و به من یاد داد که چگونه - به قول او - «کمین» کنم. گفت که پای راستم را زیر ران چپم بگذارم و پای چپم را به حالت چنباتمه نگه دارم. برایم توضیح داد که، اگر نیاز افتد، از پای جمع شده به عنوان فنر برای سریع از جا جهیدن استفاده می شود. سپس گفت که رو به غرب بنشینم، چرا که خانه آن زن در همان جهت است. خودش هم طرف راست و در کنارم نشست و در گوشم زمزمه کرد که چشم به زمین بدوزم و دنبال - یا در انتظار - موجی از صدا باشم که بوته ها را به پیچ و تاب خواهد انداخت.

هر وقت چین و شکن به بوته‌هایی رسید که نگاه خیره‌ام را بر آنها دوخته‌ام، باید به بالا بنگرم و ساحره را با تمامی «شکوه و جلال شیطانی» او تماشا کنم. این عین کلماتی بود که دون‌خوان به‌کار برد. وقتی از او خواستم که منظورش را روشن‌تر بیان کند گفت اگر آن چین و شکن را یافته‌ام کافی است که به بالا بنگرم و با چشم خود ببینم که منظورش چیست، زیرا «جادوگر در پرواز» چنان منظره بی‌همتایی است که شرح آن محال است.

باد کمابیش مداومی می‌وزید و من بارها فکر کردم که چین و شکنی در بوته‌ها دیده‌ام. هر بار به بالا نگرستم تا مگر تجربه‌ای لاهوتی داشته باشم، اما چیزی ندیدم. هر بار که باد در بوته‌ها می‌وزید دون‌خوان خشمگانه پا بر زمین می‌کوفت، دور خود چرخ می‌زد، و دستانش را مثل شلاق تکان می‌داد. قدرت حرکات او فوق‌العاده بود.

پس از چند بار ناکامی در دیدن ساحره «در پرواز» برایم یقین شد که شاهد هیچ حادثه لاهوتی نخواهم بود؛ با این همه، نمایش «قدرت» از سوی دون‌خوان چنان ماهرانه بود که بدم نمی‌آمد شب را در آنجا بگذرانم. در طلوع بامداد دون‌خوان به کنارم نشست. بس خسته و بی‌رمق می‌نمود. بسختی می‌توانست حرکت کند. به پشت دراز کشید و زیر لب گفت که نتوانسته است «زن را بترکاند». این گفته مرا بسیار کنجکاو کرد. دون‌خوان چند بار این جمله را تکرار کرد و هر بار در لحن او دل‌افسردگی و نومیده‌ی بیشتری موج می‌زد. اضطرابی غیرعادی به من دست داد. دیدم که چه آسان می‌توانم احساساتم را متوجه حال و هوای دون‌خوان کنم.

پس از این حادثه، دون‌خوان چند ماهی نه به آن موضوع اشاره کرد و نه به آن زن. فکر می‌کردم که یا آن را فراموش کرده یا آن مشکل را به تمامی حل کرده است. باری، یک روز او را بسیار پریشان یافته و به حالتی که با طبیعت آرام او هیچ سازگار نبود به من گفت که شب پیش «پرنده سیاه» را در برابر خود دیده است و چندان نزدیک که شاید او را لمس کرده باشد، و او حتی بیدار نشده است. نیرنگبازی زن چنان بوده است که او حتی حضورش را حس نکرده است. گفت که اگر بخت یارش می‌بود بموقع بیدار می‌شد و برای نجات زندگی‌اش مبارزه‌ای سهمگین می‌کرد. لحن صدای دون‌خوان تکان‌دهنده و کمابیش سوزناک بود. موجی از غمخواری و نگرانی کوبنده در خود احساس کردم.

با لحن تلخ و گزنده‌ای تأکید کرد که به هیچ‌رو نمی‌تواند جلو آن زن را بگیرد و بار دیگر که به سراغش آید آخرین روز او بر روی زمین خواهد بود. خیلی غمگین شدم و چیزی نمانده بود گریه کنم. مثل اینکه دون‌خوان متوجه نگرانی من شد و خندید - و به گمان من چه دلیرانه. به پشتم زد و گفت که نباید نگران باشم، هنوز نیست و نابود نشده است؛ چرا که آخرین ورق را در دست دارد، ورقی برنده و لبخندزنان افزود: «جنگاور با استراتژی زندگی می‌کند، جنگاور هرگز باری را که در توانش نیست به دوش نمی‌گیرد.»

لبخند دون‌خوان این قدرت را داشت که ابر تیره تقدیر را پراکنده سازد. ناگهان احساس غرور کردم و هر دو خندیدیم. سرم را با ضربه‌های آهسته نواخت، و بعد همان‌طور که راست در چشم من نگاه می‌کرد خیلی ناگهانی گفت:

«تو خود می‌دانی که، در میان آنچه بر روی زمین است، آخرین ورق من هستی.»
«چی؟»

«تو ورق برنده من در مبارزه با ساحره هستی.»
منظورش را نفهمیدم و برایم توضیح داد که آن زن مرا نمی‌شناسد و اگر من دستم را چنان بازی کنم که او راهنمایی خواهد کرد برای «ترکاندن او» شانس دارم که از آن بهتر پیدا نمی‌شود.
«منظورت از «ترکاندن او» چیست؟»

«تو نمی‌توانی او را بکشی ولی باید او را مثل بادکنک بترکانی. اگر چنین کنی دست از من خواهد کشید. اکنون به فکر آن نباش. آنگاه که زمان مناسب فرارسد به تو خواهم گفت که چه باید بکنی.»

ماه‌ها گذشت. موضوع را فراموش کرده بودم و يك روز که به خانه‌اش وارد شدم خیلی تعجب کردم؛ دون‌خوان دوان‌دوان بیرون آمد و نگذاشت که از اتومبیل پیاده شوم. با لحن ترس‌بار و التماس‌آمیزی گفت:
«تو باید هرچه زودتر برگردی. درست به من گوش بده. يك تفنگ بخر، یا از هر راهی که می‌توانی تفنگی فراهم کن؛ تفنگ خودت را برایم بیاور، می‌فهمی؟ تفنگی غیر از تفنگ خودت تهیه کن و آن را هرچه زودتر به اینجا بیاور.»

«تفنگ برای چه می‌خواهی؟»

«برو، زود باش!»

با يك تفنگ برگشتم. پول کافی نداشتم که تفنگ بخرم ولی یکی از دوستان تفنگ کهنه‌اش را به من داد. دون‌خوان به آن نگاه نکرد. خنده‌کنان برایم توضیح داد که از آن‌رو به من تندی کرده است که پرندۀ سیاه روی بام خانه‌اش بوده و نمی‌خواسته است که مرا ببیند. سپس با لحنی قاطع گفت:

«دیدن پرندۀ سیاه بر پشت بام مرا به این فکر انداخت که تو می‌توانی تفنگی بیاوری و او را بترکانی. من نمی‌خواهم برای تو اتفاقی بیفتد، و از این‌رو پیشنهاد کردم تفنگی بخری یا از هر راهی که می‌دانی تفنگی فراهم کنی. آخر، تو باید تفنگ را پس از آنکه کارت را کردی از بین ببری.»

«از چه کاری حرف می‌زنی؟»

«تو باید بکوشی آن زن را با شلیک گلوله بترکانی.»

مرا واداشت که تفنگ را با ساق و برگ گیاهی خوشبو پاک کنم و صیقل دهم. خودش هم دو گلوله را صیقل داد و درخشاب گذاشت. سپس گفت که باید جایی در جلو خانه‌اش پنهان شوم و چندان صبر کنم که پرندۀ سیاه به پشت بام بنشیند و آن وقت، پس از نشانه‌گیری دقیق، هر دو گلوله را با هم شلیک کنم، تأثیر این غافلگیری بیش از خود گلوله‌ها موجب ترکیدن آن زن خواهد شد، و اگر قوی و مصمم باشم می‌توانم او را مجبور کنم که دست از سرش بردارد. پس هدفم باید دقیق و اراده‌ام در ترکاندن او باید استوار باشد. و افزود:

«تو باید در همان لحظه‌ای که شلیک می‌کنی فریاد بزنی، و فریادت باید نعره‌ای رسا و ترکاننده باشد.»

بعد از آن پشته‌ای از خیزران و هیزم در سه چهار متری کپر جلو خانه‌اش فراهم کرد. پشتم را به آن پشته داد. وضع بس راحتی داشتم. تقریباً نشسته بودم؛ پشتم تکیه‌گاه خوبی داشت و دیدم از پشت بام عالی بود.

گفت هنوز خیلی زود است که ساحره بیرون آید و ما باید تا هنگام غروب همه مقدمات را فراهم سازیم. در غروبگاه چنین وانمود خواهد کرد که خود را در خانه حبس کرده است تا توجه ساحره را جلب کند و به حملۀ دیگری وادارش سازد. به من گفت که آسوده باشم و چنان راحت کمین بگیرم که بتوانم بدون حرکت شلیک کنم. وادارم کرد که چند بار پشت بام را نشانه روم و چنین نتیجه گرفت که حرکت قراول

رفتن و نشانه گرفتیم بسیار کند و سنگین است. پس برای تفنگم پایه‌ای ساخت. با میله‌ای نوک تیز دو سوراخ گود در زمین کند، سپس پایه‌های دو تکه چوب دوشاخه را در آنها فرو برد، و دو سرتیری را روی آنها گذاشت و محکم کرد. این ترکیب تکیه‌گاهی برای شلیک کردن شد و به من امکان داد که تفنگ را، رو به سقف، آماده نگه دارم.

دو‌خوان نگاهی به آسمان انداخت و گفت وقت آن فرارسیده که به درون خانه رود. بلند شد، همان‌طور که آخرین سفارش را به من می‌کرد و می‌گفت که وظیفه‌ام خطیر است و باید پرنده را با اولین شلیک بزنم، آرام به درون خانه رفت.

پس از آنکه دو‌خوان رفت هنوز چند دقیقه‌ای از شفق مانده بود و سپس هوا یکسر تاریک شد. انگار تاریکی انتظار می‌کشید تا تنها شوم و ناگهان به من حمله‌ور شود. کوشیدم چشمانم را بر پشت‌بام خانه، که پرهیب آن در زمینه آسمان پیدا بود، متمرکز سازم، برای مدت کوتاهی آن‌قدر نور در افق بود که خط پشت‌بام به چشم آید، اما طولی نکشید که آسمان سیاه شد و من بسختی می‌توانستم خانه را ببینم. ساعتها چشم به پشت‌بام دوختم و چیزی ندیدم. فقط چند خفاش دیدم که رو به شمال در پروازند؛ صدای بال‌پهنشان چنان مشخص بود که نمی‌شد آنها را به جای پرندۀ سیاه گرفت. باری، در یک لحظه خاص، اندام سیاه پرندۀ ای کوچک را که بر پشت‌بام می‌نشست آشکارا دیدم. بی‌گمان یک پرندۀ بود! قلبم شروع به تپیدن کرد؛ صدای وزوزی به گوشم خورد. در تاریکی نشانه گرفتم و هر دو ماشه را چکاندم. صدای انفجار بلندی برخاست. پس‌افتادم را از لگد تفنگ بر شانه خود احساس کردم و در همان حال گوشخراش‌ترین و سهمناک‌ترین ضجه انسانی را شنیدم. رسا و وهم‌آور بود و مثل اینکه از پشت‌بام می‌آمد. برای یک لحظه گیج گیج شدم. آنگاه به یادم آمد که دو‌خوان سفارش کرده بود که همراه با شلیک گلوله نمره برآورم و من فراموش کرده بودم. در این فکر بودم که دوباره تفنگم را پر کنم که دو‌خوان در را گشود و دوان دوان بیرون آمد. چراغ نفتی‌اش را به دست داشت. خیلی آسیمه به نظر می‌رسید. گفت:

«فکر می‌کنم که او را زدی، اکنون باید پرندۀ مرده را پیدا کنیم.»
نردبانی آورد و مرا بالا فرستاد که روی کپر را نگاه کنم، اما در آنجا چیزی نیافتم. خودش بالا رفت و نگاه کرد، اما نتیجه همچنان منفی بود. دو‌خوان گفت:

«شاید پرنده را لت و پار کرده‌ای، در این صورت دمت کم بساید
پرش را پیدا کنیم.»

نخست به جستجو در اطراف کپر پرداختیم و سپس در دور و بر
خانه. تا بامداد با نور چراغ همه جا را گشتیم. آنگاه دوباره به جستجو
در تمام جاهایی پرداختیم که در طول شب گشته بودیم. حدود ساعت یازده
صبح دون‌خوان به این جستجو پایان داد. پکر و پریشان به زمین نشست،
لبخندی از سر بیچارگی به من زد، و گفت که نتوانسته‌ام جلو دشمنش را
بگیرم و اکنون زندگی او، بیش از هر وقت در گذشته، به صفیر جفدی
بسته است، چرا که آن زن بی‌گمان از دستش خشمگین و در آرزوی انتقام
است. و با لحن اطمینان‌بخشی افزود:

«اما تو در امانی، آن زن تو را نمی‌شناسد.»

هنگامی که سوار اتومبیل می‌شدم تا به شهر خود برگردم از او
پرسیدم که آیا باید تفنگ را از بین ببرم. گفت که از تفنگ هیچ‌کاری
برنیامده و می‌توانم آن را به صاحبش برگردانم. نگاه ژرفی از نومیدی
در چشمان دون‌خوان خواندم. این نگاه چنان تکانم داد که نزدیک بود
گریه کنم. پرسیدم:

«چگونه می‌توانم به تو کمک کنم؟» دون‌خوان گفت:

«کاری از دست تو بر نمی‌آید.»

لحظه‌ای خاموش ماندیم. می‌خواستم هرچه زودتر آنجا را ترک کنم.
احساس دل‌واپسی گرانی می‌کردم. ناراحت بودم. دون‌خوان بسا لحن
کودکانه‌ای پرسید:

«براستی به من کمک می‌کنی؟»

دوباره به او گفتم که همه وجودم در اختیار اوست، و دلبستگی‌ام
به او چنان عمیق است که برای کمک کردن به او حاضر به هر کاری
هستم.

دون‌خوان لبخند زد و بار دیگر پرسید که براستی قصد کمک دارم.
و من مشتاقانه میل شدید خود را برای کمک کردن به او بازگو کردم.
گفت:

«اگر جدی بگویی، ای بسا که شانس دیگری هم داشته باشم.»

خوشحال به نظر می‌رسید. تا بناگوش خندید و برای نشان دادن
شادی خود، مثل همیشه، چندین بار دستانش را به هم کوفت. تغییر حالش
چنان چشمگیر بود که به من راه یافت. ناگهان احساس کردم که آن

دلوپسی گران از بین رفته است و بار دیگر زندگی به شکل وصف ناپذیری
هیجان انگیز است. دون خوان نشست. من نیز نشستم. لحظه‌ای در من نگرید
و سپس، بس آرام و سنجیده، برایم گفت که در حقیقت من تنها کسی
هستم که در این لحظه می‌توانم به یاری‌اش بشتابم، و از این‌رو می‌خواهد
از من خواهش کند که کار خاص و خطرناکی برایش انجام دهم.
لحظه‌ای مکث کرد، چنانکه گویی قول دوباره‌ای از من می‌خواهد؛ و
من برای بار چندم میل شدید خود را برای انجام دادن هر کاری که از من
بخواهد تکرار کردم. گفت:

«می‌خواهم سلاحی به تو بدهم که با آن او را بترکانی.»
چیز بلندی از جیبش بیرون آورد و به دست من داد. گرفتم و ورنده‌اش
کردم. چیزی نمانده بود که پرتش کنم. دون خوان ادامه داد:
«گراز وحشی است. تو باید او را با این سلاح بترکانی.»
چیزی که در دست داشتم دست خشک شده گرازی وحشی بود.
پوستش نفرت‌انگیز و زبری آن چندش‌آور بود. ممش سالم اما کفشکها
دور از هم بود و چنان می‌نمود که تمام ساق درم چروکیده است. چیز
بسیار زشتی بود. داشت حالم را به هم می‌زد که دون خوان بشتاب آن را
پس گرفت و گفت:

«تو باید گراز وحشی را درست در ناف او بچپانی.» با صدای
ضعیفی گفتم:
«چی؟»

«تو باید گراز وحشی را در دست چپ بگیری و با آن او را زخمی
کنی. او جادوگر است و گراز وحشی به شکمش وارد خواهد شد و در این
جهان هیچ‌کس، مگر جادوگری دیگر، نخواهد دید که گراز وحشی به
شکمش فرو رفته است. این يك جنگ عادی نیست، بلکه حادثه‌ای جادوگرانه
است. خطری که تو را تهدید می‌کند این است که اگر نتوانی او را
بترکانی بسا که به تو حمله کند و در جا تو را بکشد، یا اینکه همراهان
و بستگانش تو را با تیر یا کارد بزنند. از سوی دیگر، چه بسا که حتی
بدون برداشتن يك خراش جان سالم به دربری.»
«اگر پیروز شوی، آن زن با گراز وحشی که در تن دارد روزگاری
تلخ خواهد داشت و مرا آموده خواهد گذاشت.»

دوباره اضطرابی گران مرا دربرگرفت. دلبستگی عمیقی به دون خوان
داشتم. ستایشش می‌کردم. و پیش از این درخواست شگفت چنین آموخته

بودم که راه زندگی و معرفتش را دستاوردی عالی به حساب آورم. چگونه ممکن است کسی بگذارد مردی چون او بمیرد؟ و یا این حال چگونه ممکن است که کسی آگاهانه جانش را برای او به خطر اندازد؟ چنان غرق در تأملات خود بودم که نفهمیدم دون‌خوان برخاسته‌است و در کنارم ایستاده است، تا اینکه دست به شانه‌ام زد و به بالا نگریستم؛ لبخند مهرآمیزی به لب داشت. گفت:

«هر زمان احساس کردی که براستی قصد کمک به من داری می‌توانی برگردی، اما پیش از آن برنگرد. اگر برگشتی می‌دانم که چه بسایدمان کرد. اکنون برو! و اگر نخواستی برگردی آن را هم می‌فهمم.»
بی‌اراده برخاستم، به درون اتومبیل رفتم، و دور شدم. راستی که دون‌خوان مرا از قلاب رها کرده بود. می‌توانستم بروم و هرگز برنگردم، اما نمی‌دانم چرا فکر آزاد بودن در ترك آنجا تسکینم نمی‌داد. کمی دیگر راندم و سپس بی‌اختیار دور زدم و به خانه دون‌خوان برگشتم.
هنوز زیر کپرش نشسته بود و از دیدن من در شگفت نمی‌نمود.
گفت:

«بنشین، ابرها در غرب قشنگند. بزودی هوا تاریک می‌شود. آرام بنشین و بگذار شفق تو را سرشار کند. اکنون هرچه می‌خواهی کن، اما وقتی به تو اشاره کردم راست به آن ابرهای درخشان بنگر و از شفق بنرواه که تو را قدرت و آرامش دهد.»
یکی دو ساعت رو به ابرهای غربی نشستم. دون‌خوان به درون خانه رفت و همانجا ماند. هوا که تاریک می‌شد برگشتم، و گفتم:
«شفق آمده است. به پا خیز! چشمانت را نبند، راست به ابرها نگاه کن. بازوانت را بالا بگیر، دستانت را باز کن، انگشتانت را بکش، و درجا قدم بزن.»

دستورهایش را به‌کار بستم؛ بازوانم را برفراز سر بردم و درجا به قدم زدن پرداختم. دون‌خوان به کنارم آمد و حرکاتم را اصلاح کرد. ساق دست گراز وحشی را کف دست چپ گذاشت و شستم را بر آن نهاد. سپس بازوانم را پایین کشید، تا جایی که رو به سوی ابرهای نارنجی و خاکستری تیره برفراز افق در غرب قرار گرفتند. انگشتانم را مانند بادزن از هم گشود و گفتم که آنها را رو به کف دستانم خم نکنم. و افزود که باز نگه داشتن انگشتانم اهمیتی حیاتی دارد؛ زیرا اگر آنها را بیندم نمی‌توانم از شفق طلب قدرت و آرامش کنم مهمل است، که شفق

را تهدید نیز می‌کنم. یورتمه رفتنم را نیز اصلاح کرد. گفت که گام‌هایم باید آرام و هماهنگ باشد، مثل آنکه بنواهم با بازوان گشاده رو به سوی شفق بدوم.

آن شب خوابم نمی‌برد. انگار شفق به جای آنکه مرا آرامش دهد به شور و جنونم کشانده بود. گفتم:

«من هنوز مسائل نامعلوم بسیاری در زندگی دارم، مسائل بسیاری که حل نشده‌اند.»

دون‌خوان بنرمی‌خندید و گفت:

«در جهان هیچ‌چیز نامعلومی وجود ندارد، هیچ‌چیز تمام نیست؛ و با این همه، هیچ‌چیز هم حل نشده نیست. بنواب.»
کلمات دون‌خوان به طرز شگفتی آرام‌بخش بود.

حدود ساعت ده صبح روز بعد دون‌خوان چیزی داد تا بخورم و بعد از آن به راه افتادیم. آهسته در گوشم گفت که حوالی ظهر و شاید هم پیش از ظهر به آن زن نزدیک می‌شویم. گفت که بهترین فرصت مناسب ساعات دم صبح است، چرا که ساحره همیشه در صبح قدرت و هشیاری کمتری دارد، اما او هرگز در این ساعات خانه امن و امانش را رها نمی‌کند. هیچ سئوالی نکردم. مرا به طرف شاهراه هدایت کرد و در نقطه معینی از من خواست که بایستم و کنار جاده پارک کنم. گفت که باید همانجا منتظر باشیم.

به ساعت نگاه کردم، پنج دقیقه به یازده مانده بود. پی در پی خمیازه می‌کشیدم. خواب‌آلود بودم و ذهنم بی‌هدف از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

ناگهان دون‌خوان سر راست کرد و به من سقلمه زد. روی صندلی از جا جستم. گفت:

«ببین، آنجاست!»

زنی را دیدم که در کنار مزرعه‌ای سبز رو به شاهراه پیش می‌آمد. سبزی با خود داشت که آن را به دست راستش بسته بود. تا این موقع متوجه نشده بودم که ما نزدیک یک تقاطع پارک کرده‌ایم. دو راه باریک اردک‌رو به موازات هم از دو طرف شاهراه می‌گذشت و راه پهن‌تر و پررفت و آمدتری بود که آن را قطع می‌کرد، و پرمعلوم بود که مردمی که از آن استفاده می‌کردند باید از شاهراه می‌گذشتند.

زن هنوز در این جاده فرعی بود که دون‌خوان گفت از اتومبیل

خارج شوم، و پس از آن محکم گفت:

«بزن، وقتش رسیده است.»

اطاعت کردم. زن کمابیش به شاهراه رسیده بود. دویدم و خودم را به او رساندم. چنان نزدیکش بودم که لباسش را بر چهره‌ام حس کردم. ساق گراز وحشی را از زیر پیراهنم بیرون آوردم و آن را در تنش فرو کردم. هیچ مقاومتی در برابر شیء زمختی که در دست داشتم حس نکردم. سایه گریزانی در پیش رو دیدم - سایه‌ای همچون پرده‌ای مواج. سرم به طرف راست برگشت و زن را دیدم که در سی‌متری من در آن سوی جاده ایستاده است. زنی کمابیش جوان و گندمگون بود و اندامی محکم و چارشانه داشت. به من لبخند می‌زد. دندانهای سفید و گرازی بود و لبخندش ملایم. چشمانش را تا نیمه بسته بود که مگر از باد در امان باشند. هنوز سبدهش را که از دست راستش آویزان بود با خود داشت

در این هنگام برای لحظه‌ای به گیجی بی‌مانندی دوچار شدم. برگشتم تا دون‌خوان را نگاه کنم. با حرکاتی دیوانه‌وار مرا بازپس می‌خواند. دوان دوان برگشتم. سه چهارمرد، شتابان به‌سوی من می‌آمدند. سوار اتومبیل شدم و بسرعت در جهت مخالف دور شدم.

کوشیدم از دون‌خوان بپرسم که چه اتفاقی افتاد، اما نتوانستم حرف بزنم؛ گوشه‌ایم از فشاری تحمل‌ناپذیر می‌ترکید؛ احساس خفگی می‌کردم. دون‌خوان خوشحال به نظر می‌رسید و شروع به خندیدن کرد. انگار شکست من برایش اهمیتی نداشت. دستانم را چنان محکم به فرمان گرفته بودم که نمی‌توانستم حرکاتشان دهم؛ یخ زده بودند؛ بازوانم خشک و پاهایم سفت و سخت شده بودند. در حقیقت نمی‌توانستم پا از پدال گاز بردارم.

دون‌خوان به پشتم زد و گفت که آسوده باشم. رفته‌رفته فشاری که بر گوشه‌ایم بود از بین رفت. سرانجام پرسیدم:

«در آنجا چه گذشت؟»

بی‌آنکه جواب دهد مثل بچه‌ها در گلو خندید. سپس از من پرسید که دیدی زن چگونه از دستت در رفت. سرعت عالی او را ستود. حرفهای دون‌خوان چنان پرت و پلا می‌نمود که دیگر تحمل شنیدنش را نداشتم. زن را ستایش کرد! گفت که قدرتش ناب اما خودش دشمنی بیرحم است. از دون‌خوان پرسیدم که شکست من برایش اهمیتی ندارد. دستش را بر شانه‌ام نهاد و با نگاه نافذی در چشمان من نگریست و بی‌پرده گفت:

«آنچه امروز بر سرت آوردم يك حقه بود. قاعده این است که اهل معرفت باید شاگردش را به دام اندازد. من امروز تو را به دام انداختم و به قصد آموزش به تو حقه زدم.»

زبانم از حیرت بند آمده بود. نمی‌توانستم افکارم را سامان دهم. دون خوان توضیح داد که: تمام درگیری من با آن زن يك دام بوده است؛ که آن زن هرگز تهدیدی برای او نبوده است؛ که کار او این بوده است که تحت شرایط ویژه‌ای از رهاشدگی عمل و قدرت - که من در تلاش خود برای ترکاندن آن زن آزمودم - مرا با آن زن مرتبط کند. عزم مرا ستود و آن را عملی برخاسته از قدرت خواند که بسه زن نشان داد توان زورآزمایی بزرگ را دارم. دون‌خوان گفت که هرچند من خود به این نکته توجه نداشتم، اما آنچه در حضور آن زن کردم نمایش بوده است. و افزود:

«تو هرگز دستت به او نمی‌رسی، ولی چنگ و دندان را به او نشان دادی. من از آن‌رو این زن را برای حقه‌زدن به تو برگزیدم که پرقدرت و بیرحم است و هرگز فراموش نمی‌کند. مردها چه بسا گرفتارتر از آنند که دشمنانی بیرحم باشند.»

احساس خشمی‌گران کردم. به او گفتم که انسان نباید با نهانی‌ترین احساسات و اعتماد دیگران چنین بازی کند.

دون خوان آن قدر خندید که اشک از گونه‌هایش سرازیر شد، و من از او بیزار شدم. خیلی دلم می‌خواست مشتی به چانه‌اش بکوبم و آنجا را ترک کنم، اما چنان صلابت شگفتی در خنده‌اش بود که کمابیش مرا درجا خشک کرد. دون خوان با لحن آرام‌بخشی گفت:

«خشمگین نباش.»

سپس افزود که هرگز کارهایش به قصد دست‌انداختن محض نبوده است، و خود او نیز خیلی پیش از این با زندگی‌اش بازی کرده است، یعنی زمانی که مرشدش به او چنان حقه‌ای زده است که او به من زده است. دون خوان گفت که مرشدش مردی سنگدل بود و چنان در فکر او نبود که اکنون او، یعنی دون‌خوان، در فکر من است. و خیلی جدی افزود که آن زن نیروی خود را علیه او به کار گرفته است و برآستی کوشیده است که او را بکشد. و خنده‌کنان گفت:

«اکنون آن زن می‌داند که با او بازی می‌کردم، و برای این بازی از تو نفرت خواهد داشت. به من هیچ کاری نمی‌تواند کرد، اما انتقامش را

از تو خواهد گرفت. پس چاره‌ای نداری جز آنکه دفاع از خود را بیاموزی، وگرنه شکار آن زن خواهی شد. او دیگر حقه نیست.»

دون خوان به یادم آورد که آن زن چگونه گریخته بود. گفت:

«خشمگین نباش، این يك حقه پیش پا افتاده نبود. قاعده بود.»

در طرز فرار زن از پیش روی من چیزی بود که برآستی مرا دیوانه می‌کرد. من خود آن را به چشم دیده بودم: در يك مژه برهم زدن عرض شاهراه را پریده بود. به هیچ‌رو نمی‌توانستم از این یقین‌رهایی یابم. از آن لحظه به بعد تمام توجهم را جلب این حادثه کردم و رفته‌رفته «قرآینی» یافتم که آن زن برآستی مرا دنبال می‌کند. نتیجه آخر این بود که بناچار، زیر فشار ترس نابخردانه خود، دست از شاگردی شستم.

چند ساعت بعد به خانه دون خوان برگشتم. گویی در انتظارم بود. همین که از اتومبیل پیاده شدم به طرفم آمد و چندبار به دورم چرخید و با چشمانی کنجکاو براندازم کرد و پیش از آنکه فرصت حرف زدن پیدا کنم پرسید:

«چرا عصبانی هستی؟»

برایش شرح دادم که صبح آن روز چیزی مرا ترسانده است و از آن موقع این احساس به من دست داده است که، مثل گذشته، چیزی در کمین من است. دون خوان به زمین نشست و چنین می‌نمود که غرق در افکار خویش است. چهره‌اش حالتی فوق‌العاده جدی داشت. خسته به نظر می‌رسید. کنارش نشستم و یادداشت‌هایم را مرتب کردم.

پس از مکثی بسیار طولانی چهره‌اش روشن شد و لبخند زد. گفت: «آنچه امروز صبح احساس کردی روح‌آبگیر بود. به تو گفتم که باید برای روبرو شدن با چنین نیروهای آمادگی داشته باشی. گمان می‌کردم که تو این را فهمیده باشی.»

«بله، فهمیده‌ام.»

«پس از چه می‌ترسی؟»

نتوانستم جوابی بدهم. افزود:

«آن روح بر سر راه توست، تو را در آب تلنگری زده است. مطمئن باش که بار دیگر به تو تلنگر خواهد زد، و چه بسا تو آمادگی نداشته باشی و آن رویارویی پایان‌کارت باشد.»

حرفهای دون خوان مرا به احساس نگرانی عمیقی دوچار کرد.

باری، اما احساساتی دور و بیگانه با هم داشتم: نگران بودم ولی نمی‌ترسیدم. آنچه بر من می‌گذشت نمی‌توانست احساسهای دیرینه ترس کور را در من برانگیزد. پرسیدم:

«چه باید بکنم؟» گفت:

«تو خیلی آسان فراموش می‌کنی. طریق معرفت اختیاری نیست. برای اینکه بیاموزیم باید مهمیز بخوریم. در طریق معرفت همیشه با چیزی در جنگیم، از چیزی می‌پرهیزیم، و برای چیزی آماده‌ایم؛ و آن چیز هماره توضیح‌ناپذیر، عظیم‌تر، و توانمندتر از ماست. نیروهای توضیح-ناپذیری به تو روی خواهد آورد. اکنون نوبت روح آبگیر است، پس از آن نوبت دلیل شخصی تو خواهد بود؛ پس اکنون کاری از تو ساخته نیست جز آنکه خود را برای مبارزه آماده کنی. سالها پیش کاتالینا به تو مهمیز زد. گرچه او فقط يك ساحره بود و آن مهمیز نیز حقهای به تازه‌کاران بود.

«جهان برآستی پر از چیزهای ترسناك است و ما موجودات ناتوانی هستیم که در محاصره نیروهای توضیح‌ناپذیر و رام‌نشدنی قرار گرفته‌ایم. انسان معمولی از سر نادانی باور دارد که این نیروها را می‌توان توضیح داد یا دگرگون کرد؛ او برآستی نمی‌داند که این کار را چگونه باید کرد، اما گمان می‌برد که کارهای بشریت دیر یا زود این نیروها را توضیح خواهد داد یا دگرگون خواهد کرد. از سوی دیگر اما، جادوگر به فکر توضیح یا تغییر آنها نیست؛ و به‌جای آن می‌آموزد که با تغییر جهت خویش و پذیرش جهت آنها از این نیروها بهره‌برداری کند. و این است ترفند او. تو هرگاه ترفند جادوگری را کشف کنی خواهی دید که جادوگری چندان کاری نیست. حال و روزگار جادوگر فقط کمی بهتر از حال و روزگار انسان معمولی است. جادوگری به او کمک نمی‌کند که زندگی بهتری داشته باشد؛ در حقیقت باید بگویم که جادوگری او را عقب هم می‌اندازد، و زندگی‌اش را پر خطر و پر دردسر می‌کند. جادوگر با خود را وقف معرفت کردن از انسان معمولی زخم‌پذیرتر می‌شود. از سویی ممنوعانش از او بیزارند و از او می‌ترسند و به خونس تشنه‌اند، و از سوی دیگر آن نیروهای توضیح‌ناپذیر و رام‌نشدنی که هر يك از ما را، از آن جهت که زنده‌ایم، در محاصره دارند، برای جادوگری منبع خطری به مراتب بزرگ‌ترند. پاره‌پاره شدن به دست ممنوع بواقع دردآور است، اما در مقایسه با لمس شدن به وسیله دلیل هیچ است. جادوگر، با

وقف کردن خود برای معرفت، شکار این نیروها می شود و برای حفظ تعادل خود تنها يك وسیله دارد، و آن اراده اوست؛ پس چاره ندارد جز آنکه مانند يك جنگاور احساس و عمل کند. بار دیگر تکرار می کنم: فقط در مقام جنگاور است که کسی می تواند در طریق معرفت جان به در برد. آنچه به جادوگری کمک می کند که زندگی بهتری داشته باشد توان جنگاوری است.

«بر من است که به تو دیلتن بیاموزم. نه از آن رو که من خود مایل به این کار باشم بلکه به این خاطر که تو انتخاب شده ای؛ تو را مسکالیتو به من نشان داد. اما خواست خودم این است که به تو بیاموزم مانند يك جنگاور احساس و عمل کنی. من خود بر این باورم که جنگاور بودن درخورتر از هر چیز دیگر است. بنابراین، کوشیده ام که آن نیروها را، آنچنانکه يك جادوگر درك می کند، به تو نشان دهم، زیرا در تماس هول انگیز آنهاست که کسی می تواند جنگاور شود. دیلتن، پیش از جنگاور بودن، تو را ناتوان می سازد؛ به تو نوعی افتادگی دروغین و میل به خلوت گزینی خواهد داد؛ تنت تباه خواهد شد، چرا که بی تفاوت می شوی. پس بر شخص من است که تو را جنگاور کنم تا از هم فرو نپاشی.

«بارها از تو شنیده ام که گفته ای همیشه آماده مرگی. من این احساس را چندان لازم نمی بینم. جنگاور فقط باید آماده مبارزه باشد. و نیز از تو شنیده ام که گفته ای پدر و مادر روح تو را آزرده اند. من فکر می کنم که روح انسان چیزی است که آسان می توان آن را آزد، اما نه با کارهایی که تو آنها را گزندآور می شماری. من بر این باورم که پدر و مادر با آسانگیر کردن و تسلیم پذیر ساختن و رضا به داده بار آوردن تو، به تو گزندی وارد آوردند.

«روح جنگاور نه شکر و شکایت پذیر است و نه برد و باخت پذیر. روح جنگاور تنها مبارزه پذیر است، و هر مبارزه ای آخرین نبرد جنگاور بر روی زمین است. و از این رو، نتیجه، چندان اهمیتی برای او ندارد. جنگاور، در آخرین نبرد خود بر روی زمین، اجازه می دهد که روحش، پاك و آزاد، جاری شود. و جنگاور، همین که به جنگ پردازد، چون می داند که اراده اش پاك و عاری از خطاست، می خندد و می خندد.»

دست از نوشتن برداشتم و سرم را بالا کردم. دون خوان به من خیره شده بود. سرش را از این سو به آن سو تکان داد و لبخند زد. سپس با لحن ناباورانه ای پرسید:

«تو واقعاً همه چیز را می نویسی؟ گنارو می گوید که هرگز نمی تواند با تو جدی باشد، چرا که تو همیشه در حال نوشتنی. حق با اوست؛ اگر تو همیشه در نوشتن باشی چگونه انسان می تواند با تو جدی باشد؟»
بنرمی خندید و من کوشیدم که از خودم دفاع کنم. گفتم:
«مهم نیست؛ اگر تو روزی دیلن بیاموزی، به گمان من باید آن را به همان راهی بیاموزی که در تقدیر توست.»

بلند شد و نگاهی به آسمان انداخت. حوالی ظهر بود. گفتم هنوز فرصت هست که برای شکار سری به کوهستان بزنیم. پرسیدم:
«به شکار چه می رویم؟»

«به شکار حیوانی خاص، یک گوزن یا گراز وحشی، و یا حتی شیر کوهی.» لحظه ای مکث کرد و سپس افزود: «حتی یک عقاب.»
بلند شدم و به دنبال او به طرف اتومبیل رفتم. گفتم این دفعه تنها به قصد مشاهده و پی بردن به این نکته می رویم که چه حیوانی را باید شکار کنیم. داشت سوار اتومبیل می شد که انگار چیزی به یادش آمد. لبخندی زد و گفت که باید این سفر را، تا زمانی که من چیزی یاد بگیرم که بدون آن شکار ما محال خواهد بود، عقب بیندازیم.
برگشتیم و دوباره زیر کپر نشستیم. خیلی چیزها بود که می خواستم از او بپرسم، اما تا خودش صحبت نکرد به من فرصت حرف زدن نداد. گفتم:

«این نکته ما را به آخرین چیزی می رساند که تو باید درباره جنگاور بدانی: جنگاور جزء جزء جهانش را خود برمیگزیند.
«آیا می دانی آن روز که دلیل را دیدی و من مجبور شدم دو بار تو را شستشو دهم چه مشکلی داشتی؟»
«نه.»

«سپرهایت را گم کرده بودی.»
«چه سپری؟ تو از چه حرف می زنی؟»
«گفتم که جنگاور جزء جزء جهانش را خود برمیگزیند. او منجیده برمیگزیند، زیرا هرچه برگزیند سپری است که او را از هجوم و حمله نیروهایی که می کوشد آنها را به کار گیرد در امان می دارد. برای مثال، جنگاور از سپرهایش برای در امان داشتن خود از دلیل استفاده می کند.
«انسان معمولی، که او نیز یکسان در محاصره نیروهای توضیح ناپذیر است، نسبت به این نیروها بی اعتناست، زیرا گونه های دیگری

از سپرهای مخصوص دارد که او را در امان می‌دارند.»
مکشی کرد و با سؤالی که در چشمانش داشت نگاهی به من انداخت.

من منظورش را نفهمیده بودم. پرمیدم:
«این سپرها کدامند؟» به تکرار گفت:

«آنچه مردم می‌کنند.»

«مردم چه می‌کنند؟»

«چه می‌کنند؟ به دور و برت نگاه کن. مردم همان کاری را می‌کنند که مردم می‌کنند. و همینها سپرشان است. هر زمان که جادوگری با هر يك از آن نیروهای توضیح‌ناپذیر و رام‌نشدنی روبرو شود که درباره آنها صحبت کردیم، شکافش باز می‌شود و آمادگی او را برای پذیرش مرگت خویش بیش از آن می‌کند که همیشه دارد. به تو گفته‌ام که ما از میان این شکاف می‌میریم، پس اگر باز شود انسان باید اراده‌اش را در دسترس داشته باشد که آن را پر کند - البته اگر جنگاور باشد. اگر کسی جنگاور نباشد (مثل تو که نیستی) راهی جز این ندارد که کار و بار زندگی هم‌روزه‌اش را همچون وسیله‌ای برای دور ساختن ذهن خود از ترس رویارویی با مرگت به کار گیرد، و بدین ترتیب شکاف خود را پر کند. تو آن روز که با دلیل دیدار کردی از دست من عصبانی شدی. وقتی اتومبیلت را از کار انداختم تو را عصبانی کردم، و وقتی تو را در آب فرو کردم به تو خونسردی دادم. لباست را که پوشیدی خونسردتر شدی. عصبانیت و خونسردی به تو کمک کرد که شکافت را پر کنی. اما، در این مرحله از زندگی، تو دیگر نمی‌توانی آن سپرها را چنان کارآمد به کار گیری که يك انسان معمولی به کار می‌گیرد. تو درباره آن نیروها خیلی چیزها می‌دانی و در نتیجه اکنون در مرز آنی که همانند يك جنگاور احساس و عمل کنی. از این پس سپرهای کنه‌نات خالی از خطر نیست.»

«پس چه باید بکنم؟»

«همان کن که جنگاور می‌کند؛ جزء جزء جهان‌ت را خودت برگزین. تو دیگر نمی‌توانی محصور در امور چیزهای باری به هرجهت باشی. من این را به جدی‌ترین وجه ممکن به تو گوشزد می‌کنم. اکنون برای اول بار است که تو دیگر با راه و رسم زندگی گذشته‌ات امنیت نداری.»

«منظورت از گزینش آنچه جهانم را می‌سازد چیست؟»

«جنگاور از آن رو با نیروهای توضیح‌ناپذیر و رام‌نشدنی رویارو می‌شود که آگاهانه در جستجوی آنهاست، و بنابراین همیشه برای این

رویاری آمادگی دارد. اما تو، برعکس، هرگز برای این کار آماده نیستی. در حقیقت اگر آن نیروها به تو روی آور شوند غافلگیرت خواهند کرد؛ ترس شکافت را خواهد گشود و زندگی تو رها از هر مقاومتی از درون آن شکاف فرار خواهد کرد. پس، نخستین کار تو آن است که خود را آماده کنی. به این بیندیش که دلیل، هر آن می‌خواهد پیش چشمت ظاهر شود و تو باید آماده دیدار باشی. دیدار با دلیل مهمانی یا گردش روز تعطیلی نیست و جنگاور مسئول دفاع از زندگی خود است. پس اگر هریک از آن نیروها تلنگری به تو زد و شکافت را گشود باید با تأمل بکوشی که خودت آن را ببندی. برای این منظور باید چیزهای گزیده‌ای داشته باشی که تو را نشاط و آرامشی بزرگ بخشد، چیزهایی که می‌توانی بدقت آنها را برای رهایی افکارت از ترسی که داری به‌کار بندی، و شکافت را پر کنی و خود را استوار گردانی.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«سالها پیش به تو گفتم که جنگاور در زندگی روزمره خود راه را به هدایت دل برمی‌گزیند. گزینش پیگیر راه به هدایت دل همان چیزی است که جنگاور را از انسان معمولی جدا می‌سازد. آنگاه که جنگاور با راه یکی شد و آنگاه که در پیمایش درازای آن آرامش و نشاطی عظیم یافت، درمی‌یابد که راه، دل دارد. آنچه جنگاور برمی‌گزیند تا سپرهای خود را از آنها بسازد چیزی جز زادراه دل نیست.»

«اما تو گفتی که من جنگاور نیستم، پس چگونه می‌توانم راهی را به هدایت دل برگزینم؟»

«این بزنگاه سرنوشت توست. می‌توان گفت که تو پیش از این نیازی نداشتی که چون یک جنگاور زندگی کنی. اکنون، اما، فرق می‌کند. تو اکنون باید خود را در حیطه چیزهایی قرار دهی که از راه به هدایت دل برگزیده به‌دست می‌آید، و جز آن را فروگذاری؛ وگرنه در رویاری بعدی تباه خواهی شد. حتی می‌توانم بگویم که تو دیگر نیازی به این نداری که در جستجوی دیدار باشی. اکنون دلیل می‌تواند که در خواب هم به سراغت آید، یا در وقتی که داری با دوستان صحبت می‌کنی، یا زمانی که مشغول نوشتنی.» گفتم:

«سالهاست که صادقانه کوشیده‌ام براساس آموزشهای تو زندگی کنم، و پیدااست که توفیق چندانی نداشته‌ام. اکنون چگونه می‌توانم بهتر از این عمل کنم؟»

«تو خیلی زیاد فکر می‌کنی و خیلی زیاد حرف می‌زنی. تو باید از حرف زدن با خودت بپرهیزی.»
«منظورت چیست؟»

«تو با خودت زیاد حرف می‌زنی. این تنها تو نیستی که چنین می‌کنی. همه ما همین کار را می‌کنیم. ما همیشه گفت و شنودی درونی داریم. در این باره فکر کن. وقتی که تنهایی چه می‌کنی؟»
«با خودم حرف می‌زنم.»

«درباره چه با خودت حرف می‌زنی؟»
«نمی‌دانم، گمانم که درباره هر چیزی.»
«به تو خواهم گفت که درباره چه با خودمان حرف می‌زنیم: درباره جهانمان صحبت می‌کنیم. ما با گفت و شنود درونی خود جهانمان را دوام می‌بخشیم.»

«چگونه چنین می‌کنیم؟»
«هرگاه از حرف زدن با خود بازایستیم جهان همواره چنان است که باید باشد. ما آن را زنده می‌کنیم، آن را با زندگی روشن می‌سازیم، ما با گفت و شنود درون به پایش می‌داریم. به این هم بسنده نمی‌کنیم، بلکه در همان حال که با خود حرف می‌زنیم راهمان را نیز برمی‌گزینیم. پس این گزینش را پی در پی از سر می‌گیریم تا روزی که بمیریم، و تکرار این گزینش نتیجه تکرار پی در پی و تا روز مرگ همان گفت و شنود درونی است.»

«جنگاور به این نکته آگاهی دارد و می‌کوشد که جلو حرف زدن خود را بگیرد. اگر می‌خواهی مثل يك جنگاور زندگی کنی این آخرین نکته‌ای است که باید بدانی.»

«چگونه می‌توانم جلو حرف زدن با خودم را بگیرم؟»
«پیش از هر چیز باید گوشه‌ای را به کارگیری تا سهمی از بار چشمانت را بکشد. ما از زمانی که به دنیا آمده‌ایم چشمان خود را برای داوری جهان به کار گرفته‌ایم. ما، چه با دیگران و چه با خودمان، بیشتر از چیزهایی حرف می‌زنیم که می‌بینیم. جنگاور به این نکته آگاه است و به جهان گوش فرا می‌دهد؛ جنگاور گوش به صداهای جهان می‌سپارد.»
یادداشت‌هایم را کنار گذاشتم. دون خوان خندید و گفت که منظور من این نبوده که من این مطلب را بر خود تحمیل کنم، و افزود که گوش فرادادن به صداهای جهان باید با هماهنگی و شکیبایی بسیار صورت

گیرد. و افزود:

«جنگاور آگاه است که چون از گفت و شنود با خود بازایستد جهان دگرگون خواهد شد، و باید برای آن تکان مهیب آماده باشد.»
«منظورت چیست، دون خوان؟»

«جهان چنین و چنان یا فلان و بهمان است، فقط از اینرو که این ما هستیم که به خود می‌گوییم آنچنان است که هست. اما اگر از به خود گفتن این نکته بازایستیم که جهان چنین و چنان است، جهان هم از چنین و چنان بودن باز می‌ماند. گمان نکنم که تو اکنون برای چنین تکان پرمهابتی آماده باشی؛ پس، باید آهسته‌آهسته جهان را واگردانی.»
«واقعاً از حرفهای تو سر در نمی‌آورم!»

«مشکلت این است که جهان را با آنچه مردم می‌کنند عوضی می‌گیری. در این کار هم تنها تو نیستی که چنین می‌کنی. همه ما همین کار را می‌کنیم. آنچه مردم می‌کنند سپرهایی است در برابر نیروهایی که ما را در بر گرفته‌اند؛ آنچه ما در مقام مردم انجام می‌دهیم به ما آسایش و امنیت می‌دهد؛ آنچه مردم می‌کنند بحق خیلی مهم است، اما تنها به عنوان سپر. ما هرگز این را نمی‌آموزیم که آنچه در مقام مردم انجام می‌دهیم فقط سپر است، پس می‌گذاریم که این اعمال زندگی‌مان را زیر نفوذ گرفته آن را فرو ریزند. در حقیقت می‌توانم گفت که برای بشر، آنچه مردم می‌کنند عظیمتر و مهمتر از آن است که خود جهان انجام می‌دهد.»
«تو چه چیزی را جهان می‌نامی؟»

«جهان تمام چیزهایی است که در اینجا نهفته است،» - گفت و پا به زمین کوفت - «زندگی، مرگ، مردم، دلیل‌ها، و تمام چیزهای دیگری که ما را در بر گرفته‌اند. جهان در نیافتنی است. ما هرگز آن را درک نمی‌کنیم؛ ما هرگز اسرار آن را بر نمی‌کشاییم. پس باید همان‌گونه با آن رفتار کنیم که هست، یک راز محض!»

«اما انسان معمولی چنین نمی‌کند. برای او جهان هرگز راز نیست، و چون به پیری رسد به یقین می‌پذیرد که دیگر چیزی ندارد تا به خاطرش زندگی کند. چنین پیرمردی شیره جهان را نمکیده است. او تنها شیره کارهایی را کشیده است که مردم می‌کنند. اما در اشتباه احمقانه خود چنین باور دارد که جهان، دیگر هیچ رازی برای او ندارد. چه بهای کزافی که باید برای سپرهایمان پردازیم!»

«جنگاور از این عوضی گرفتن آگاه است و فرا می‌گیرد که با

هرچیز چنانکه درخور است رفتار کند. آنچه مردم می‌کنند در هیچ شرایطی نمی‌تواند مهمتر از خود جهان باشد. پس، جنگاور با جهان به‌عنوان یک راز بی‌پایان روبرو می‌شود و به آنچه مردم می‌کنند به‌عنوان حماقتی بی‌پایان.»

شروع به تمرین گوش سپردن به «صداهاى جهان» کردم، و همان طور که دون خوان معین کرده بود دو ماه به این کار ادامه دادم. در اول، گوش دادن و نگاه نکردن آزاردهنده بود، اما از آن آزاردهنده تر حرف نزدن با خودم بود. در پایان دوماه توانستم جلو گفت و شنود درونی‌ام را برای مدت کوتاهی بگیرم، و نیز توانستم توجهم را به صداها معطوف دارم. ساعت ۹ بامداد ۱۰ نوامبر ۱۹۶۹ به خانه دون خوان وارد شدم. همین که به درون خانه رفتم گفتم:

«باید آن سفر را هم اکنون آغاز کنیم.»

ساعتی آرمیده و سپس با اتومبیل به دامنه‌های کوهستانی در جهت شرق رانديم. اتومبیل را به یکی از دوستانش که در آن حوالی زندگی می‌کرد سپردیم و از کوه بالا رفتیم. دون خوان چند دانه بیسکویت و نان شیرین برای من در يك بقیچه گذاشته بود. ساز و برگ کافی برای یکی دو روز همراه داشتیم. از دون خوان پرسیده بودم که بهتر نیست بیشتر ببریم، و وی سرش را به علامت نفی تکان داده بود.

تمام پیش از ظهر را راه رفتیم. روز کمابیش گرمی بود. يك قمقمه آب با خود داشتم که بیشترش را خودم خوردم. دون خوان فقط دو بار از آن نوشید. وقتی که دیگر آبی در قمقمه نمانده بود، به من اطمینان داد که عیبی ندارد از جویبارهای سر راه بیاشامم. به اکراهی که از این کار داشتم خندید. پس از مدتی کوتاه تشنگی‌ام بر ترمم چربید.

کمی از ظهر گذشته در دره کوچکی در پای تپه‌های سبز انبوه توقف کردیم. پشت تپه‌ها، رو به مشرق، پرهیب کوههای بلند در زمینه آسمان ابرپوش دیده می‌شد. گفتم:

«می‌توانی فکر کنی، و می‌توانی درباره آنچه می‌گوییم یا آنچه

دریافت می‌کنی چیز بنویسی، ولی در این باره که کجا هستیم نباید چیزی بنویسی.»

مدتی استراحت کردیم و آنگاه بسته‌ای را از درون پیراهنش درآورد. بازش کرد و چپقش را به من نشان داد. حق‌ه‌اش را از معجون انباشت، کبریتی افروخت و شاخه خشک کوچکی را آتش زد، شاخه افروخته را بر سر چپق گذاشت، و به من گفت که بکشم. روشن کردن چپق، که حتی يك حبه ذغال در درون حق‌ه نداشت، سخت بود و ما ناچار آنقدر مرشاخه گیراندیم و بر آن گذاشتیم تا سرانجام معجون آتش گرفت و گل انداخت. وقتی از کشیدن چپق فارغ شدم گفت ما به آنجا رفته‌ایم تا من شکاری را که بناست بزنم پیدا کنم. سه یا چهار بار بدقت تکرار کرد که مهمترین وظیفه‌ام در این تلاش پیدا کردن چند سوراخ است. بر کلمه «سوراخ» تاکید کرد و گفت که جادوگر می‌تواند درون این سوراخها هر نوع پیام و رهنمودی را بیابد.

می‌خواستم بپرسم که اینها چه نوع سوراخی است؛ انگار دود خوان سؤال را حدس زد که گفت وصف آنها محال است و در قلمرو «دیدن» اند. چند بار وقت و بی‌وقت تکرار کرد که باید حواسم را به گوش‌دادن به صداها بسپارم و تا آنجا که می‌توانم بکوشم که سوراخها را بین صداها پیدا کنم. گفت که می‌خواهد «روحگیر» خود را چهار بار بنوازد. و من می‌بایست نوای وهم‌آور روحگیر را همچون راهنمایی برای رسیدن به دلیل، که مرا خوشامد گفته بود، به‌کار گیرم؛ و آنگاه دلیل پیامی به من خواهد داد که در جستجویش هستم. دود خوان به من گفت که باید کاملاً مراقب باشم، زیرا هیچ نمی‌داند آن دلیل چگونه خود را بر من ظاهر می‌سازد.

بدقت گوش فرادادم. طوری نشسته بودم که پشتم به کناره سنگی تپه بود. کرختی ملایمی مرا فرا گرفت. دود خوان تذکر داد که چشمانم را نبندم. گوش فرادادم و چهچه پرنندگان، خش‌خش برگها در باد، و وزوز حشرات را جدا جدا شنیدم. همین که توجه خود را یکپارچه به این صداها سپردم، چهار جور چهچه گونه‌گون پرنندگان را از هم بازشناختم. می‌توانستم سرعت هر باد را، در این حد که کدام تند و کدام آهسته است، تشخیص دهم؛ و نیز می‌توانستم خش‌خش سه نوع برگ‌گت مختلف را بشنوم. وزوز حشرات مرگیجه‌آور بود. آنقدر زیاد بودند که نتوانستم انواع آنها را بشمارم یا از یکدیگر بازشناسم.

چنان در دنیای شگفت صدا غرق بودم که هرگز در زندگی‌ام سابقه نداشت. داشتم آهسته‌آهسته به پهلوی راستم یله می‌شدم که دون‌خوان پریه مرا بگیرد، اما پیش از آنکه به من برسد خودم را نگه داشتم. راست شدم و دوباره سیخ نشستم. دون‌خسان بدنم را جابجا کرد و مرا در فرورفتگی دیواره سنگی جا داد. خرده‌سنگها را از زیر پایم روفت و سرم را به سنگ تکیه داد.

آمرانه گفت که به کوههای سمت جنوب شرقی نگاه کنم. نگاه خیره‌ام را به دوردست دوختم اما تذکر داد که نباید خیره شوم، بلکه باید با دقتی خاص به تپه‌های روبروی خود و دار و درختهای آن بنگرم. چند بار دیگر تکرار کرد که باید تمام توجهم را به شنیدن بسپارم.

صداها باز نمایان شدند. چندان نبود که بخواهم به آنها گوش فرادهم، اما این‌قدر بود که به نوعی مرا ناگزیر می‌ساختند حواسم را جمع آنها کنم. باد برگها را به خش‌خش انداخت. باد از فراز درختان وزید و سپس به دره‌ای که در آن بودیم فروافتاد. با فروافتادنش نخست برگ درختان بلند را نواخت و صدای خاصی از آنها برخاست که آن را سنگین، گوش‌آزار، و کشدار یافتم. سپس به بوته‌ها خورد و از برگشان صدایی همچون صدای برخورد اشیاء كوچك بلند شد. صدایی کمابیش دلپذیر، فروبرنده، و بسیار «پرمده‌ا» بود؛ چنین می‌نمود که می‌تواند هر چیز دیگری را در خود غرقه سازد. خوشایندم نبود. احساس ناراحتی کردم، زیرا به خاطر گذشت که من نیز مانند خش‌خش بوته‌ها هستم، هم نق‌نق و هم پرمده‌ا. صدا چنان شبیه به من بود که از آن نفرت داشتم. پس از آن صدای گردش باد بر روی زمین به گوشم خورد. صدای خش‌خش نبود، بلکه بیشتر به سوت و صفیر می‌مانست یا به صدای بسوق یا وزوزی همه‌ه‌وار. با گوش دادن به صداهایی که از باد برمی‌خاست متوجه شدم که هر سه جور صدا در آن واحد به گوشم می‌آید. بار دیگر که به چهچه پرنندگان و وزوز حشرات آگاهی یافتم، در شگفت شدم که چگونه می‌توانم آنها را از هم بازشناسم. در يك لحظه تنها صدای باد بود و لحظه‌ای دیگر سیلان مهیب صداهای دیگر که بی‌درنگ در قلمرو آگاهی من پدیدار می‌شدند. منطقی، همه صداهای موجود می‌بایست به صورت پیوسته در فاصله‌ای برآمده باشند که فقط صدای باد را می‌شنیدم.

نتوانستم چهچه پرنندگان یا وزوز حشرات را بشمارم؛ با این همه، یقین داشتم که هر صدا را، به هنگام تولید آن، جداگانه گوش

می‌دهم. این صداها، با هم، نظمى خارق‌العاده می‌آفریدند. من آن‌را چیزی جز «نظم» نمی‌توانم نامید. نظمى از صداها بود که برای خود الگویی داشت، یعنی که هر صدا به توالی و نوبت حادث می‌شد.

سپس صدای شیون کشدار و بی‌مانندی به گوشم خورد. مرا به لرزه انداخت. همه صداهای دیگر برای يك لحظه خاموش شدند و سراسر دره یکسر خاموش ماند تا که طنین آن شیون به بیرون از دره رسید. سپس تمامی سروصداها از سر گرفته شد، و من بلافاصله تك‌تکشان را بازشناختم. پس از لحظه‌ای بدقت گوش فرادادن، دیدم که معنی سفارش دون خوان برای جستجوی سوراخها در بین صداها را می‌فهم: الگوی همه‌ها فضا و فاصله‌هایی در بین صداها داشت! برای مثال، چهچه‌ پرنده‌گان نظم زمانی داشت و بین هر چهچه تا چهچه دیگر مکثی بود؛ و نیز چنین بود هر صدای دیگری که درك می‌کردم. خش‌خش برگها در حکم زمینه‌ای مشترك بود که صداهای گونه‌گون را به صورت همه‌های یکدست جلوه می‌داد. واقع امر این بود که زمان هر صدا، در الگوی کلی صداها، خود يك واحد بود. پس اگر به آنها توجه می‌کردم، هر فاصله یا مکثی در بین صداها سوراخی بود در يك مجموعه به هم پیوسته.

دوباره صدای شیون جگرخراش روحگیر دون‌خوان را شنیدم. مرا تکان نداد، اما بار دیگر همه صداها برای لحظه‌ای بازایستادند و من این گسستگی را همچون يك سوراخ درك کردم - سوراخی بسیار بزرگ. درست در همین لحظه توجهم را از شنیدن به نگاه کردن سوق دادم. داشتم به مجموعه‌ای از تپه‌های کوتاه و پر و پوشیده از انبوه سبزی و گیاه نگاه می‌کردم. پرهیب تپه‌ها نظم و آرایشی به‌ان‌گونه داشت که از جایی که به آنها می‌نگریستم سوراخی در بدنه یکی از آنها به نظر می‌آمد. این سوراخ فاصله‌ای بود بین دو تپه که از درون آن می‌توانستم تا ژرفنای آن را ببینم: رنگ تیره و خاکستری کوه‌ها در دوردست. لحظه‌ای از درك این سوراخ درماندم. گویی سوراخی که به آن نگاه می‌کردم «سوراخی» در صدا بود. پس از آن بار دیگر سروصداها آغاز شد اما انگاره‌ای که از سوراخ داشتم به جای خود باقی ماند. کمی بعد با فراست بیشتری به الگوی صداها و نظم و ترتیب مكث و فاصله‌ای که بین آنها بود آگاهی یافتم. مغزم می‌توانست صداهای جداگانه و بی‌شمار را بشناسد و از هم جدا کند. در عمل می‌توانستم مسیر هر صدا را دنبال کنم، و بدین گونه هر مکثی که بین آنها وجود داشت در حکم يك سوراخ مشخص بود.

در يك لحظه خاص مكشها در مغزم بلورینه شده و شبکه‌ای سفت و سخت ساختند: يك ساخت. من آن را نه می‌دیدم و نه می‌شنیدم، بلکه با عضوی ناشناخته از خود آن را حس می‌کردم.

دو خوان يك بار دیگر سازش را نواخت. صداها، مثل دفعه پیش، باز ایستادند و سوراخی بزرگ در ساخت صدا آفریدند. اما این بار سوراخ حاصل از مكث بزرگ با سوراخی که در تپه‌ها بود و به آن نگاه می‌کردم درهم آمیخت، و هر دو بر یکدیگر فرونشستند. اثر درك این دو سوراخ چندان پایید که توانستم شمای آنها را، به هنگامی که در هم می‌آمیختند، هم ببینم و هم بشنوم. پس از آن دوباره صداها را دیگر از سر گرفته شد و ساخت حاصل از توقفشان به صورت چیزی غیرعادی، یعنی درك و دریافتی بصری، درآمد. به تماشای صداهایی پرداختم که الگو می‌آفریدند و سپس همه آن الگوها در محیط بر هم می‌نشستند - درست به همان شیوه که برهم نشستن آن دو سوراخ بزرگ را درك کرده بودم. من آنچنان نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم که بنا به عادت می‌بینم و می‌شنوم. کاری یکسر متفاوت می‌کردم که ترکیبی از ویژگیهای دیدن و شنیدن بود. بنا به دلیلی، کانون توجهم سوراخ بزرگ تپه‌ها بود. احساس می‌کردم که آن سوراخ را «می‌شنوم» و در همان حال به آن نگاه می‌کنم. چیزی اغواگر در آن بود. بر میدان درك من مسلط بود، و هر الگویی از صدا که بر نمایی از محیط می‌نشست با آن سوراخ چفت و بستی داشت. بار دیگر صدای شیون و همناك روحگیر دون‌خوان را شنیدم؛ همه صداها را دیگر خاموش شد؛ انگار دو سوراخ بزرگ درخشیدن گرفتند و پس از آن دوباره شاهد کشتزار شخم‌خورده بودم؛ دلیل پیش رویم ایستاده بود، درست به گونه‌ای که پیشتر دیده بودم. نور صحنه عمومی بسیار درخشان شد. می‌توانستم او را آشکارا ببینم، گویی در چهل پنجاه قدمی من است. چهره‌اش را نمی‌دیدم؛ چهره‌اش را کلاه پوشانده بود. در این هنگام رو به سوی من آمد، و همان‌طور که گام برمی‌داشت سرش را آهسته آهسته بالا می‌آورد؛ اکنون می‌توانستم کمابیش چهره‌اش را ببینم، و همین مرا به وحشت انداخت. می‌دانستم که باید بی‌درنگ جلو او را بگیرم. جنب و جوش غریبی در تنم بود؛ فورانی از «قدرت» احساس کردم. می‌خواستم سرم را به‌سویی دیگر بچرخانم تا این رؤیا را باز ایستانم، اما نتوانستم. در آن لحظه بحرانی فکری به سرم زد: من اکنون می‌دانستم که وقتی دون‌خوان از زاد «راه دل» به‌عنوان سپر صحبت کرد منظورش

چه بود. پس همان کاری را در پیش داشتم که می‌خواستم در زندگی انجامش دهم. کاری بس نهان‌سوز و نهان‌فریب، کاری که مرا سرشار از آرامش و شادی می‌کرد. می‌دانستم که دلیل نمی‌تواند بر من غالب شود. پس، پیش از آنکه همهٔ چهره‌اش را ببینم، بی هیچ زحمتی سرم را برگرداندم.

دوباره صداهای دیگر به گوشم خورد؛ ناگهان بسیار بلند و جیغ‌آسا شدند، گویی برامستی با من در خشم و خروشنند. الگوهای خود را از دست دادند و به صورت توده‌ای بی‌شکل از فریاد و فغانی تیز و دردآور درآمدند. از فشار این سروصدا گوشم موت کشید. حس کردم که چیزی نمانده سرم بترکد. برخاستم و با کف دست هر دو گوشم را گرفتم.

دون خوان مرا در راه رفتن کمک کرد تا کنار جوی بسیار کوچکی رسیدیم؛ وادارم کرد که لبامسهایم را درآورم، و در آبم غلتانند. سپس مرا بر بستر کمابیش خشک جوی خواباند و آنگاه کلاهش را از آب پر کرد و بر من پاشید.

فشاری که بر گوشهایم بود خیلی زود فروکش کرد و تنها چند دقیقه‌ای طول کشید که دون خوان مرا «بشوید.» به من نگاه کرد، سرش را به نشان تأیید تکان داد، و گفت که من در فاصله‌ای بس کوتاه خودم را «استوار» کرده‌ام.

لبامسهایم را پوشیدم و دون خوان مرا به همانجا برد که پیشتر نشسته بودم. خودم را بغایت نیرومند، مبارکبار، و سرزنده یافتم.

می‌خواست از تمام جزئیات رؤیای من باخبر شود. گفت که جادوگران از «سوراخهای» صدا برای کشف چیزهای خاص استفاده می‌کنند. دلیل امور پیچیده را از درون سوراخهای صدا بر جادوگر آشکار می‌سازد. از توضیح دقیق‌تر دربارهٔ «سوراخها» سر باز زد، پرمسهایم را در این زمینه ندیده گرفت و گفت از آنجا که من هنوز دلیل ندارم این‌گونه اطلاعات برایم زیانبار خواهد بود، و افزود:

«برای جادوگر هر چیزی بامعنی است. صداها سوراخهایی در خود دارند و چنین است هر آنچه در دوروبر توست. انسان در شرایط عادی آن بخت را ندارد که این سوراخها را دریابد، و از این رو از خلل زندگی بی‌خط امان می‌گذرد. گرمها، پرندگان، درختان، همه و همه می‌توانند چیزهای درانگار نیامدنی به ما بگویند، فقط به شرط آنکه انسان بخت لازم برای قاپیدن پیامشان را داشته باشد. دودک می‌تواند بخت [یا سرعت]

قاپیدن را به ما ارزانی دارد. اما ما باید با هر چیز زنده در این جهان میانه خوبی داشته باشیم. از همین روست که باید با گیاهانی که قصد هلاکشان را داریم حرف بزنیم و از آزاری که به آنها می‌رسانیم پوزش بخواهیم؛ و نیز چنین رفتاری باید داشت با هر حیوانی که در پی شکارش هستیم. تنها به اندازه نیاز باید کشت، وگرنه گیاهان و حیوانات و کرم‌هایی که کشته‌ایم رودرروی ما می‌ایستند و موجب بیماری و فلاکت‌مان می‌شوند. جنگاور به این نکته آگاه است و در دلجویی از آنها می‌کوشد؛ و بدین ترتیب، زمانی که به درون سوراخها خیره می‌شود، درختان و پرندگان و کرم‌ها پیام‌های راست به او ابلاغ می‌کنند.

«اما این همه، اکنون اهمیتی ندارد. آنچه مهم است این است که تو دلیل را دیدی. و این شکار توست! به تو گفته بودم که به شکار چیزی می‌آییم. فکر می‌کردم که آن چیز يك حیوان باشد. تصور می‌کردم تو حیوانی را که باید شکار کنیم خواهی دید. من خود يك گراز وحشی دیدم؛ روحگیر من يك گراز وحشی است.»

«منظورت این است که روحگیر تو از گراز وحشی ساخته شده؟»
«نه! در زندگی جادوگر هیچ چیز از چیز دیگری ساخته نشده است. اگر چیزی چیز باشد خود آن چیز است. تو اگر گرازهای وحشی را می‌شناختی، آن وقت می‌دید که روحگیر من یکی از آنهاست.»
«چرا برای شکار به اینجا آمديم؟»

«دلیل به تو روحگیری را نشان داد که از جیبش درآورد. تو اگر بخواهی او را فراخوانی نیاز به يك روحگیر داری.»
«روحگیر چیست؟»

«يك رشته. من می‌توانم با آن، دلیل‌ها یا دلیل خودم را فراخوانم؛ و نیز می‌توانم روح آبگیرها، روح رودها، و روح کوهستانها را صدا کنم. روحگیر من گراز وحشی است و فریادش به گراز وحشی می‌ماند. من آن را دوبار در دوروبر تو به کار گرفتم تا روح آبگیر را برای کمک کردن به تو فراخوانم. امروز روح آبگیر به سراغ تو آمد، همچنانکه دلیل به سراغت آمد. اما نتوانستی روح آبگیر را ببینی، چرا که بغت آن را نداشتی. باری، آن روز هم تو را به آبکند دره بردم و بر سنگی نشاندیم؛ و تو، بی‌آنکه عملاً آن را ببینی، می‌دانستی که روح بر فراز سرت است. این ارواح یاور ما هستند. سروکار داشتن با آنها سخت است و به‌گونه‌ای خطرناکند. تورا اراده‌ای پاك می‌باید تا درچنگشان داشته باشی.»

«به چه می‌مانند؟»

«بسته به افراد فرق می‌کنند، دلیل‌ها نیز همین‌طورند. برای تو ظاهراً دلیل چیزی شبیه به مردی است که زمانی او را می‌شناختی، یا شبیه به مردی که همیشه امکان دارد با او آشنا شوی؛ این مقتضای مرثیت توست. تو به رمز و راز خو گرفته‌ای. من مثل تو نیستم، بنابراین برای من دلیل چیزی بسیار مشخص است.»

«ارواح آبگیرها به جاهای خاصی تعلق دارند. آن يك که من او را برای کمک کردن به تو فراخواندم همان است که من خود می‌شناسم. بارها مرا کمک کرده است. منزلگاهش همان دره است. وقتی که او را فراخواندم تا به تو کمک کند قوی نبودی و روح به تو سخت گرفت. قصدش این نبود - آنها قصد و غرضی ندارند - اما تو با ضعف فراوان در آنجا دراز کشیده بودی، ضعیف‌تر از آنچه انتظار داشتم. پس از آن، روح کمابیش تو را به دام مرگ برد؛ تو در درون آب نهر چون فسر می‌درخشیدی. روح غافلگیرت کرد و تو تقریباً وادادی. روح، اگر چنین کند، همیشه برمی‌گردد که قربانی خود را ببیند. بدبختانه، هرگاه دودك را به کار می‌گیری، برای دوباره استوار شدن به آب نیاز داری؛ و این تو را در وضع وحشتناکی قرار می‌دهد. اگر از آب استفاده نکنی احتمال مرگت هست؛ و اگر استفاده کنی، روح، تو را خواهد ربود.»

«آیا می‌توانم در جایی دیگر از آب استفاده کنم؟»

«فرقی نمی‌کند. روح آبگیری که نزدیک خانه من است می‌تواند تو را در هر جا که باشی دنبال کند، مگر آنکه يك روحگیر داشته باشی. برای همین بود که دلیل روحگیرش را به تو نشان داد. به تو گفت که به يك روحگیر نیاز داری. او روحگیر را به دست چپش پیچید، و پس از آنکه به آبکند دره اشاره کرد، رو به سوی تو آمد. امروز هم دوباره می‌خواست که روحگیر را به تو نشان دهد، همان‌طور که در اولین دیدار نشانت داد. کار عاقلانه‌ای کردی که سرت را برگرداندی؛ سرعت دلیل نسبت به نیروی تو خیلی تند بود و يك برخورد مستقیم با او برایت بسیار گران تمام می‌شد.»

«من اکنون چگونه می‌توانم يك روحگیر به دست آورم؟»

«گویا دلیل در صدد است که خودش یکی به تو بدهد.»

«چگونه؟»

«نمی‌دانم. تو خود باید به سراغ او بروی. به تو گفته است که کجا

در جستجویش باشی.»

«کجا؟»

«آن بالا، بر فراز آن تپه‌ها، جایی که سوراخ را دیدی.»

«باید در جستجوی خود دلیل باشم؟»

«نه. اما مدتی است که او به تو خوشامد می‌گوید. دودك راحت را

به‌سوی او گشوده است. پس، از این به بعد، تو با او چهره به چهره

روبرو خواهی شد؛ اما این فقط آنگاه رخ خواهد داد که او را خیلی خوب

بشناسی.»

غروب ۱۵ دسامبر به همان دره وارد شدیم. همین‌طور که از میان بوته‌ها می‌گذشتیم، دون خوان پی در پی یادآور می‌شد که در کاری که می‌خواهم به عهده گیرم جهت‌یابی و مسیر اهمیت‌ی حیاتی دارد. می‌گفت: «با ورود به بالای تپه باید بی‌درنگ مسیر درست را انتخاب کنی، و همین که بر فراز تپه رسیدی رو به آن مسیر باشی.»

سپس به جنوب شرقی اشاره کرد و افزود: «مسیر مناصبت این است و همیشه باید رو به آن داشته باشی، بویژه هرگاه که در خطری. فراموش نکن.»

در پای تپه‌ها، همانجا که سوراخ را درک کرده بودم، ایستادیم. به نقطه خاصی اشاره کرد که باید آنجا می‌نشستم؛ خودش هم در کنارم نشست و با صدای بسیار آرامی همه رهنمودهای لازم را به من داد. گفت همین که بر فراز تپه رسیدم باید دست راستم را کشیده روبروی خود بگیرم چنانکه کف دستم رو به زمین باشد و انگشتانم را مثل يك بادزن کشیده و دور از هم نگاه دارم، مگر انگشت ششم که باید به کف دستم بچسبد. بعد از آن باید سرم را رو به شمال می‌چرخاندم و دستم را روی سینه می‌گذاشتم و آن را نیز رو به شمال نشانه می‌رفتم؛ پس از آن باید می‌رقصیدم، به طرزی که پای چپم پشت پای راستم باشد و با سر انگشتان پای چپ روی زمین ضرب بگیرم. گفت هرگاه احساس کردم که حرارت از پای چپ بالا می‌آید باید شروع به آهسته حرکت دادن دست خود از شمال به جنوب و از جنوب به شمال بکنم. و افزود:

«در این حرکت هر جا که کف دستت احساس گرما کرد همان نقطه‌ای است که باید آنجا بنشینی، و نیز همان مسیری است که باید به آن بنگری. اگر آن نقطه در جهت شرق یا در آن جهت باشد — دوباره به جنوب شرقی

اشاره کرد - نتیجه کار بسیار عالی خواهد بود. اما اگر نقطه‌ای که در آن دستت گرم می‌شود رو به شمال باشد ضربه‌ای سخت خواهی خورد، ولی چه بسا که ورق را به نفع خود بگردانی. و اگر آن نقطه رو به جنوب باشد جنگ و ستیزی سخت در پیش خواهی داشت.

در اول لازم است که دست خود را تا چهار بار بگردانی، ولی همین که با این حرکت بیشتر آشنا شوی تنها با یک حرکت درخواهی یافت که دستت گرم می‌شود یا نه.

همین که نقطه‌ای را که دستت در آن گرم می‌شود معین کردی همانجا بنشین؛ این اولین نقطه توست. اگر رو به جنوب یا شمال داشته باید ببینی که آیا نیروی کافی برای ماندن داری یا نه. اگر در این باره شک داشتهی برخیز و آنجا را ترك كن. اگر اطمینان نداشتی ماندن جایز نیست. اگر بر آن شدی که بمانی محوطه‌ای را به قدر افروختن آتش در دو سه قدمی نقطه اول پاك كن. آتش باید به خط مستقیم و در مسیری باشد که به آن می‌نگری. محوطه‌ای که در آن آتش می‌افروزی دومین نقطه توست. پس از آن تا آنجا که می‌توانی شاخه جمع کن و بین آن دو نقطه بگذار و آنها را آتش بزن، بر نقطه اولت بنشین و به تماشای آتش پرداز. چیزی نمی‌گذرد که روح خواهد آمد و تو خواهی دیدش.

اگر دستت پس از چهار بار گرداندن گرم نشد آرام آرام از شمال به جنوبش حرکت ده و سپس آن را بگردان و رو به غرب ببر. اگر دستت در هر نقطه رو به غرب گرم شد همه چیز را فراموش کن و پا به فرار بگذار. به پایین تپه و رو به محوطه‌ای هموار فرار کن و گیرم که در پشت سرت چیزی بشنوی یا چیزی احساس کنی سرب نگردان. همین که به محوطه‌ای هموار رسیدی، هرچه قدر هم که ترسیده باشی، دیگر ندو؛ خودت را روی زمین بینداز، کتک را از تن درآر، آن را روی نافت گلوله کن، و زانوانت را به شکم بچسبان. بایه چشمانت را نیز با دستهایت بپوشی و باید که بازوانت چسبیده به رانهایت باشد. و به همین حال باید تا صبح بمانی. اگر این دستورهای ساده را به کار بندی هرگز آزاری نخواهی دید.

اگر نتوانستی خودت را بموقع به محوطه هموار برسانی، هر جا که بودی، روی زمین دراز شو. آنجا به تو سخت و تلخ خواهد گذشت. به تو حمله‌های پی در پی خواهد شد، اما اگر خونسرد باشی و تکان نخوری و به اطراف نگاه نکنی بدون کوچکترین خراشی از آن مهلکه بیرون

می‌شوی.

«اما اگر در فاصله‌ای که دستت را رو به غرب حرکت می‌دهی گرم نشد، دوباره رو به شرق کن و آنقدر رو به شرق بدو که از نفس بیفتی. همانجا بایست، و این حرکت را دوباره از سر گیر. باید آنقدر رو به شرق بدوی و این حرکت را از سر گیری که دستت گرم شود.»

پس از آنکه این آموزشها را به من داد از من خواست آنقدر آنها را تکرار کنم که در خاطرم بماند. بعد از آن مدت درازی خاموش نشستیم. چند بار کوشیدم که گفتگوی ما دوباره برقرار شود، اما هر بار با ژست آمرانه‌اش مرا مجبور به سکوت کرد.

هوا داشت تاریک می‌شد که دون خوان بلند شد و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد شروع به بالا رفتن از تپه کرد. دنبالش رفتم. بر فراز تپه همه حرکاتی را که تجویز کرده بود به‌جا آوردم. دون‌خوان کمی دورتر ایستاده و نگاه تیزش را به من دوخته بود. حرکاتم احتیاط‌آمیز و بعمد آهسته بود. کوشیدم که بلکه دگرگونی قابل‌درکی را در دمای تنم احساس کنم، اما نتوانستم بفهمم که کف دستم گرم شده یا نه. هوا یکسر تاریک شده بود اما هنوز می‌توانستم، بی‌آنکه روی بوته‌ها بلغزم، در مسیر شرق بدوم. وقتی که از نفس افتادم از دویدن بازماندم، و این در نقطه‌ای بود که از محل آغاز حرکتم چندان دور نبود. بشدت خسته و عصبی بودم. ساق پا و بازوانم درد می‌کرد.

در اینجا تمامی حرکات لازم را از سر گرفتم و باز هم نتیجه‌ای نداشت. دوبار دیگر در تاریکی دوبهم، و سپس، در فاصله‌ای که داشتم برای بار سوم دستم را می‌چرخاندم، در نقطه‌ای رو به شرق، دستم گرم شد. چنان دگرگونی بارزی در گرمای دستم رخ داد که یکه خوردم. نشستم و در انتظار دون‌خوان ماندم. به او گفتم که تغییر گرما را در دستم دیده‌ام. گفتم که دنبال کار را بگیرم، و من تا آنجا که می‌توانستم شاخه‌های خشک جمع کردم و به آتش‌زدن آنها پرداختم. چند قدم دور از من در سمت چپم نشست.

آتش با لهیبی غریب و رقصان شعله کشید. شعله‌های آتش گاه به رنگ رنگین‌کمان درمی‌آمد، سپس آبی می‌شد و بعد سفید رخشان. من بازی شگفت رنگها را به این تعبیر می‌کردم که حاصل بعضی مواد شیمیایی موجود در انواع خاصی از شاخه‌هایی باشد که جمع کرده بودم. از دیگر ویژگیهای شگفت‌انگیز آتش جرقه‌های آن بود. شاخه‌های جدیدی

که در آتش می‌افکندم جرقه‌های بسیار بزرگی می‌پراندند که در خیال من همچون توپ تنیس بودند که گویی در میان هوا می‌ترکند. نگاه خیره‌ام را، بدان‌گونه که یقین داشتم دون‌خوان سفارش کرده بود، به آتش دوختم، و سرم گیج رفت. قمقمه آبش را به دستم داد و اشاره کرد که بنوشم. آب تسکینم داد و احساس لذت بخشی از تری و تازگی به من بخشید.

دون‌خوان خم شد و سر به گوشم گذاشت و آهسته گفت که نباید به شعله‌های آتش خیره شوم و بهتر است که فقط مواظب جهت آتش باشم. پس از ساعتی تماشا احساس نم و سرما کردم. در يك لحظه معین، وقتی که داشتم خم می‌شدم تا شاخه‌ای را بردارم، چیزی مثل يك خال یا پروانه‌ای کوچک که بر پرده چشم باشد بین من و آتش از راست به چپ خزید. بی‌درنگ پس‌نشستم. به دون‌خوان نگاه کردم و او با حرکت چانه‌اش اشاره کرد که به شعله‌های آتش بنگرم. لحظه‌ای بعد همان سایه در جهت مخالف از این سو به آن سو خزید.

دون‌خوان شتابان بلند شد و آن‌قدر خاک روی شاخه‌های سوزان ریخت که شعله‌ها را یکسر خاموش ساخت. نمایش خاموش کردن آتش را با سرعتی سرسام‌آور اجرا کرد. وقتی بلند شدم که به او کمک کنم کار را تمام کرده بود. سپس خاک روی شاخه‌های هنوز دودناک را با پا کوبید و مرا گشان‌گشان به پایین تپه و بیرون از دره برد. تند و تند و بی‌آنکه سر برگرداند گام برمی‌داشت و به هیچ‌رو اجازه حرف زدن به من نداد. ساعتها بعد که به اتومبیل رسیدیم از او پرسیدم که آنچه دیده بودم چه بود. سرش را آمرانه حرکت داد و در سکوت محض حرکت کردیم.

صبح زود، همین که به خانه‌اش رسیدیم، بی‌درنگ به درون رفت و چون خواستم حرفی بزنم دوباره مرا ساکت کرد.

دون‌خوان بیرون از خانه، پشت همارت، نشسته بود. به نظر می‌رسید که در انتظار بیدار شدن من بوده است، چون همین که از خانه بیرون آمدم لب به سخن گشود. گفت سایه‌ای که شب پیش دیده بودم روح یا نیرویی متعلق به همان نقطه خاص بوده است. دون‌خوان از این موجود خاص به عنوان چیزی بی‌فایده یاد کرد و گفت:

«فقط در همانجا وجود دارد، هیچ رازی از قدرت در آن نیست، و از این رو در آنجا ماندن معنی نداشت. تمام شب چیزی جز سایه‌ای که تند

می‌آمد و می‌رفت نمی‌دید. باری، موجودات دیگری هم هستند که اگر به قدر کافی بخت پیدا کردندشان را داشته باشی می‌توانند راز قدرت را به تو عطا کنند.»

مختصر صبحانه‌ای خوردیم و پس از آن مدتی دراز خاموش ماندیم. صبحانه که تمام شد جلو خانه‌اش نشستیم. ناگهان گفت:

«این موجودات سه‌گونه‌اند: آنها که نمی‌توانند چیزی عطا کنند چرا که چیزی برای دادن ندارند؛ آنها که فقط می‌توانند موجب ترس باشند؛ و آنها که هدیه‌ها دارند. آن يك که تو دیشب دیدی غیرفعال بود؛ چیزی برای بخشیدن ندارد؛ تنها يك سایه است. اما، بیشتر اوقات، نوع دیگری از این موجودات با نوع غیرفعال همراه می‌شود، يك روح موذی که تنها خاصیتش ترساندن است و همیشه در دور و بر مرپناه نوع غیرفعال می‌پلکد. از همین‌رو تصمیم گرفتم که هرچه زودتر از آنجا دور شویم. نوع موذی آدمها را تا خانه‌شان دنبال می‌کند و زندگی را برایشان ناممکن می‌سازد. من افرادی را می‌شناسم که از دست آنها مجبور به ترك خانه خود شده‌اند. همیشه هستند آدمهایی که باور دارند می‌توانند از این موجود بهره‌ها ببرند، اما صرف این واقعیت که روحی در دور و بر خانه است دردی را دوا نمی‌کند. بسا که مردم در پی به دام انداختنش برمی‌آیند، یا در اطراف خانه دنبالش می‌کنند، به این گمان که می‌تواند رازی را بر آنها آشکار سازد. اما تنها چیزی که عایدشان می‌شود تجربه‌ای هولناك است. من افرادی را می‌شناسم که به نوبت یکی از این موجودات موذی را که تا خانه به دنبالش آمده بود زیر نظر گرفتند. آنها ماهها روح را زیر نظر داشتند. سرانجام ناگزیر شخص دیگری قدم به خانه گذاشت و آنها را بزور از آن خانه بیرون برد. آنها بی‌بنیه شده بودند و داشتند تلف می‌شدند. پس تنها کار هاقلا نه‌ای که درباره این موجود موذی می‌توان کرد به فراموشی سپردن و ندیده گرفتن آن است.»

از او پرسیدم که مردم چگونه روح را به دام می‌اندازند. گفت نخست برای تعیین جایی که روح به احتمال قوی در آنجا ظاهر خواهد شد رنج گرانی می‌برند و سپس اسلحه بر سر راهش می‌گذارند، به این امید که شاید اسلحه را لمس کند؛ زیرا مشهور است که ارواح، جنگه‌افزار را دوست دارند. دون‌خوان گفت هر نوع آلت یا شیئی که روح بدرستی لمسش کند وسیله قدرت می‌شود. اما همچنین مشهور است که نوع موذی این موجودات هرگز چیزی را لمس نمی‌کند، و تنها توهم سروصدا را

ایجاد می‌کند.

پس از آن از دون خوان پرسیدم که آن ارواح چگونه موجب ترس می‌شوند. گفت معمول‌ترین رسمشان در ترساندن مردم این است که همچون شب و به ریخت مردی ظاهر می‌شوند که در اطراف خانه پرمه می‌زند و پیچ‌پیچ ترسناک یا صداهای گوناگونی از خود بیرون می‌آورد، و یا مثل شبی که ناگهان از گوشه‌ای پنهان تلوتلوخوران سر برآورد.

دون خوان گفت که نوع سوم روح دلیل واقعی است - بخشنده راز. این نوع خاص فقط در جاهای پرت و خلوت وجود دارد، جاهایی که کمابیش خارج از دسترس است. گفت کسی که آرزوی کشف یکی از این موجودات را داشته باشد باید به پای خود سفر دور و دراز کند، و در جایی پرت و خلوت بتنهایی همه کارهای لازم را انجام دهد. باید کنار آتشی که خود می‌افروزد بنشیند و اگر سایه را دید بی‌درنگ آنجا را ترك کند. اما در صورت برخورد با شرایط دیگر، مانند وزش بادی تند آتش را خاموش کند و او را از دوباره برافروختن آن در چهار بار تلاش بازدارد و یا شکستن شاخه‌ای از درختی نزدیک، باید همانجا بماند. شاخه باید بواقع بشکند و او باید مطمئن باشد که شاخه شکسته است و فقط صدای شکستن نبوده است.

دیگر شرایطی که باید از آن آگاه بود غلتیدن سنگها، پرت شدن ریگت به آتش، یا برخاستن هرگونه صدای دنباله‌دار است، و در این شرایط باید در جهتی که هر يك از این پدیده‌ها رخ داده است قدم زد تا که روح ظاهر شود.

چنین موجودی به راههای بسیار جنگاور را به آزمایش می‌گذارد. بسا که ناگهان به مخوف‌ترین قیافه ممکن جلو پایش سبز شود، یا بسا که او را از پشت سر بگیرد و نگذارد تکان بخورد و ساعتها به زمین می‌خکوبش کند. همچنین ممکن است که درختی را روی او واژگون سازد. دون خوان گفت که این موجودات نیروهایی برامتی خطرناکند؛ و اگرچه نمی‌توانند کسی را در جا بکشند، اما می‌توانند با ترساندن یا با فرو- غلتاندن چیزهایی به روی انسان و یا با ظهور ناگهانی خود، که باعث لغزش و به سر غلتیدن در پرتگاه است، موجب مرگش شوند.

به من گفت که اگر زمانی در شرایط ناجور به یکی از این موجودات برخوردم نباید برای مبارزه با او تلاش کنم، چرا که مرا خواهد کشت؛ جانم را خواهد گرفت. پس بهتر آن است که خودم را به زمین اندازم و

تا صبح آن وضع را تحمل کنم.

«وقتی که انسان با دلیل، با بخشنده راز، روبرو می‌شود باید تمام دلیری خود را یکجا جمع کرده و پیش از آنکه به چنگک دلیل افتد او را به چنگک آورد، و یا دنبالش کند پیش از آنکه او دنبالش کند. دنبال کردن باید که بی‌امان باشد و پس از آن مبارزه است. باید دلیل را به زمین بزنند و همانجا نگه دارد تا قدرت را به او عطا کند.»

از او پرسیدم که مگر این نیروها جسمیت دارند یا مگر می‌شود که لمسشان کرد. گفتم که صرف تصور «روح» برای من دلالت ضمنی به چیزی الیری دارد. گفت:

«آنها را روح نخوان، به آنها بگو دلیل، نیروهای توضیح‌ناپذیر. مدتی خاموش ماند، سپس به پشت دراز کشید و دستانش را زیر سر گذاشت. به اصرار می‌خواستم بدانم که آیا آن موجودات جسمیت دارند یا نه؟ پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت:

«حق با تو لغتی است، آنها جسمیت دارند. وقتی کسی با آنها در چنگک باشد جسمند، ولی احساس جسم بودنشان جز لحظه‌ای نمی‌پاید. این موجودات به ترس انسان تکیه دارند؛ پس اگر کسی که با یکی از آنها در چنگک است جنگاور باشد آن موجود مفتی خود را خیلی زود از دست می‌دهد، در حالی که جنگاور نیرومندتر می‌شود. او می‌تواند در عمل مفتی روح را جذب خود کند.» پرسیدم:

«این چگونه مفتی است؟»

«قدرت، همین که کسی به آنها دست بزند به لرزه می‌افتند، چنانکه گویی رو به پاره پاره شدن باشند. اما این حرکت تنها یک نمایش است. مفتی زمانی پایان می‌گیرد که جنگاور مهارش را از دست ندهد.»

«پس از آنکه مفتی خود را از دست دادند چه می‌شود؟ مثل هوا می‌شوند؟»

«نه، فقط شل و ول می‌شوند. با این حال هنوز هم جسمیت دارند. ولی به هیچ چیزی که پیشتر لمس کرده باشیم شباهت ندارند.»

بعد از آن، شب‌هنگام، به او گفتم که شاید آنچه من در شب پیش دیده‌ام فقط یک پروانه بوده است. خندید و با شکیبایی بسیار توضیح داد که پروانه‌ها تنها در اطراف حباب چراغ پرواز می‌کنند، زیرا حباب چراغ بالشان را نمی‌موزاند، در حالی که آتش در اولین برخورد آنها را

می‌سوزاند. دون خوان به این نکته نیز اشاره کرد که آن سایه سراسر آتش را می‌پوشاند. وقتی که این نکته را یادآور شد به یاد آوردم که آن سایه، سایه‌ای بس پهناور بود که برای لحظه‌ای منظره آتش را فروپوشید. اما این موضوع چنان سریع رخ داده بود که من در یادآوری پیشین خود به آن توجهی نکرده بودم.

سپس یادآور شد که جرقه‌ها خیلی بزرگ بودند و پروازشان در جهت چپ من بود. من خود به این موضوع توجه کرده بودم. گفتم که شاید باد در آن جهت می‌وزیده است. دون خوان جواب داد که هیچ‌گونه بادی در کار نبود. راست می‌گفت. با یادآوری آنچه بر من گذشت به خاطر آوردم که شب ساکت و خاموش بود.

چیز دیگری که یکسر آن را نادیده گرفته بودم پرتوی سبزرنگ در شعله‌ها بود که من آن را موقعی بازشناختم که آن سایه برای اولین بار از میدان دیدم گذشت و دون خوان به اشاره مرا گفت که به آتش نگاه کنم. دون خوان این موضوع را هم به یادم آورد، و در ضمن اعتراض داشت که من آن را سایه بخوانم. گفت که گرد و بیشتر شبیه به حباب بود.

دو روز بعد، در ۱۷ دسامبر ۱۹۶۹، دون خوان با لحنی بسیار طبیعی گفت که من همه جزئیات و فنون لازم برای تنها به تپه‌ها رفتن و به دست آوردن يك نماد قدرت، یعنی يك روحگیر، را می‌دانم. تشویق کرد که بتنهایی دست به کار شوم و محکم گفت که همراهی‌اش با من جز پس افتادن این کار حاصلی ندارد.

آماده رفتن بودم که تغییر رأی داد و گفت:

«تو به قدر کافی قوی نیستی، من نیز با تو تا پای تپه‌ها می‌آیم.»

وقتی به دره کوچکی رسیدیم که در آنجا دلیل را دیده بودم از فاصله دور شکل و شمایلی را که من سوراخی در تپه‌ها خوانده بودم بررسی کرد و گفت که هنوز باید بیش از این رو به جنوب و به کوههای دور برویم. محل زندگی دلیل در دورترین نقطه‌ای است که از درون آن سوراخ می‌توان دید.

به آن سوراخ نظر افکندم و آنچه به چشمم آمد توده‌ای آبی‌رنگ از کوههای دور بود. باری، در مسیری رو به جنوب شرقی مرا هدایت کرد و پس از ساعتی راه‌پیمایی به نقطه‌ای رسیدیم که گفت «بین گوش»

منزلگاه دلیل است.

دمدمه‌های غروب بود که از راه رفتن ماندیم و بر تخته‌سنگ‌هایی نشستیم. خسته و گرسنه بودم؛ در تمام روز چیزی جز کمی نان و آب نخورده بودم. دون‌خوان ناگهان به پا خامت، به آسمان نگاه کرد، و آمرانه گفت در جهتی که برایم بهترین جهت است شروع به حرکت کنم و مطمئن باشم که نقطه‌ای را که هم‌اکنون در آنیم به یاد دارم تا بتوانم پس از آنکه کارم تمام شد به همان نقطه برگردم. سپس با لحن اطمینان‌بخشی گفت که در انتظارم خواهد ماند، حتی اگر برای اید باشد.

با نگرانی پرسیدم مگر به اعتقاد او ماجرای به‌دست آوردن روحگیر به درازا خواهد کشید. درحالی که لبخندی مرموز به لب داشت گفت: «کسی چه می‌داند؟»

رو به جنوب شرقی به قدم زدن پرداختم، و چند بار سر برگرداندم که به دون‌خوان نگاه کنم. خیلی آهسته در جهت مخالف گام برمی‌داشت. به فراز تپه‌ای بزرگ رفتم و بار دیگر به دون‌خوان نظر انداختم؛ دویست متری دور از من بود. برنگشت که به من نگاه کند به سوی فرورفتگی کوچک و کاسه‌مانندی در پای تپه‌ها دویدم، و ناگهان خود را تنها یافتم. لحظه‌ای نشستم و به این حیرت افتادم که در آنجا چه کنم. از اینکه به دنبال روحگیر باشم احساس حماقت کردم. به فراز تپه دویدم تا دید بهتری از دون‌خوان داشته باشم، اما او را در هیچ‌جا نیافتم. به پایین تپه و در همان جهتی دویدم که بار آخر او را دیده بودم. دلم می‌خواست تمام ماجرا را یکسر رها کنم و به وطنم برگردم. احساس حق و خستگی بسیار کردم.

پی در پی فریاد زدم: «دون‌خوان!»

هیچ‌جا ندیدمش. بار دیگر به فراز تپه‌ای پر شیب دویدم؛ از آنجا نیز نتوانستم او را ببینم. راه درازی به دنبالش روان شدم اما ناپدید شده بود. جای پای خود را دنبال کردم و به مکانی که مرا ترك کرده بود برگشتم. بیموده اطمینان داشتم که او را در آنجا خواهم یافت که نشسته است و به سرگشتگیهای من می‌خندد. با صدای بلند گفتم:

«به کدام جهنم‌دراهی گرفتار شده‌ام؟»

اکنون می‌دانستم که برای خروج از این بن‌بست راهی نیست. بواقع نمی‌دانستم که چگونه به اتومبیل خود بازگردم. دون‌خوان چندین بار مسیرمان را تغییر داده بود و شناسایی کلی چهار جهت اصلی کافی نبود.

از اینکه در کوهستان گم شوم وحشت داشتم. نشستم، و برای نخستین بار در زندگی‌ام این احساس غریب به من دست داد که برآستی هرگز راهی برای بازگشت به نقطه آغاز حرکت وجود ندارد. دون خوان گفته بود که من همیشه به شروع از نقطه‌ای اصرار می‌ورزم که آن را نقطه آغاز می‌خوانم، حال آنکه در عمل آغازی وجود ندارد. و آنجا، در قلب آن کوهستان، احساس کردم که منظورش از این گفته را دریافته‌ام. چنان می‌نمود که نقطه حرکت همیشه خود من بوده‌ام؛ چنان می‌نمود که دون خوان هرگز در آنجا نبوده‌است؛ و وقتی که دنبالش گشتم، او همان شد که واقعاً بود - خیال‌گریزانی که بر فراز يك تپه از بین رفت.

صدای خش‌خش نرم برگها به گوشم خورد و عطری غریب سراسر وجودم را در بر گرفت. حس کردم که باد چون پیچ‌پچی رمنده به گوشم سنگینی می‌کند. خورشید داشت به توده ابر به هم پیوسته‌ای بر فراز افق، که همچون کمربندی یکپارچه نارنجی به نظر می‌آمد، نزدیک می‌شد که پشت پرده‌ای از ابرهای پایین پنهان شد، و لحظه‌ای بعد مانند گوی قرمز شناوری در مه برآمد. انگار يك چند برای رسیدن به تکه‌ای از آسمان آبی تکاپو کرد، اما مثل اینکه ابرها مهلتش ندادند؛ و آنگاه تو گویی که کمربند نارنجی افق و پرهیب تیره و تار کوهها آن را فرو بلعیدند. به پشت دراز کشیدم. دنیای پیرامونم چنان خاموش، چنان آرام، و در همان حال چنان بیگانه بود که احساس زبونی کردم. نمی‌خواستم گریه کنم اما اشك پراحتی از گونه‌هایم سرازیر شد.

ساعتها در همین وضعیت ماندم. گویی نمی‌توانستم از جا برخیزم. سنگهای زیر تنم زیر و سخت بود و در جایی که دراز کشیده بودم، بر خلاف دور و برم که پر از بوته‌های سبز و انبوه بود، کمتر سبزه و گیاهی پیدا می‌شد. از آنجا که خوابیده بودم می‌توانستم حاشیه‌ای از درختان بلند را بر تپه‌های شرقی ببینم.

سرانجام هوا نیمه‌تاریک گشت. حالم بهتر شد، و در واقع کمابیش احساس شادی کردم. برای من، هوای نیمه تاریک به مراتب آرامبخش‌تر و پناه‌دهنده‌تر از روشنایی تند روز بود.

بلند شدم و به فراز تپه‌ای کوچک رفتم، و به تکرار حرکاتی پرداختم که دون خوان مرا آموخته بود. هفت بار به سوی شرق دویدم، و آنگاه متوجه تغییر حرارت در دست خود شدم. آتشی افروختم و، آنچنانکه دون خوان مفارش کرده بود، به تماشای دقیق آن پرداختم و همه‌جزئیات،

را زیر نظر گرفتم. ساعتها گذشت و احساس سرما و خستگی بسیار به من دست داد. پشته بزرگی از شاخه‌های خشك گرد آورده بودم؛ آتش را گیراندم و به آن نزدیکتر شدم. پامداری‌ام از آتش چنان سخت و توانگیر بود که به چرت افتادم. دوبار به خواب رفتم و هر بار زمانی بیدار شدم که سرم به يك طرف افتاده بود. چنان خواب‌آلود بودم که دیگر نتوانستم به تماشای آتش بپردازم. کمی آب نوشیدم و برای آنکه بیدار بمانم مقداری هم به سر و صورتم پاشیدم. اما فقط چند لحظه در مبارزه با خواب پیروز شدم. نمی‌دانم چرا افسرده و بی‌حوصله شده بودم؛ در آنجا بودنم را پاك احمقانه یافتم و این نکته احساس بی‌هودگی و افسردگی عبثی به من بخشید. خسته، گرسنه، خواب‌آلود، و به عبث آزرده از خود بودم. سرانجام دست از تلاش برای بیداری شستم. دسته‌ای از شاخه‌های خشك را بر آتش افکندم و به قصد خواب دراز کشیدم. در آن لحظه جستجوی دلیل و روحگیر مضحك‌ترین و بی‌معنی‌ترین تلاش بود. چنان خواب‌آلود بودم که حتی توان فکر کردن یا با خود حرف زدن را هم نداشتم. به خواب رفتم.

ناگهان از صدای بلند شکستن چیزی بیدار شدم. چنین می‌نمود که صدا، هرچه بود، از فراز گوش چپم برخاست؛ زیرا من به پهلوی رانتم دراز کشیده بودم. بلند شدم و کاملاً بیدار بودم. گوش چپم صدا کرد و من از فشار و نزدیکی صدا کر شده بودم.

با توجه به مقدار شاخه‌های خشکی که هنوز در آتش می‌سوخت فقط برای مدتی کوتاه در خواب بوده‌ام. صدای دیگری نشنیدم، اما همچنان مراقب بودم و به گیراندن آتش ادامه می‌دادم.

به فکرم گذشت که شاید آنچه مرا از خواب پراند صدای شلیك تفنگ بود؛ شاید کسی در آن دور و بر مواظب من بود و مرا هدف قرار می‌داد. این فکر سخت دلواپس‌م کرد و کوهی از ترس منطقی به بار آورد. مطمئن بودم که کسی مالك آن زمین است؛ و در این صورت، چه بسا که مرا دزد انگارند و به قتل آرند، یا بسا که به قصد غارت مرا بکشند — غافل از اینکه هیچ با خود ندارم. لحظه‌ای سخت نگران جانم شدم. شانه‌ها و گردنم تیر کشید. سرم را به بالا و پایین بردم؛ استخوانهای پشتم قرچ‌قرچ صدا کرد. هنوز به آتش نگاه می‌کردم، اما چیزی غیرعادی در آن ندیدم و صدای دیگری هم نشنیدم.

پس از چندی، اندك استراحتی کردم و از ذهنم گذشت که نکند

دون خوان پشت سر این صحنه سازها باشد. خیلی زود باور کردم که چنین است. این فکر مرا به خنده انداخت. اکنون با کوهی دیگر از نتیجه گیری های منطقی روبرو بودم - این بار، اما، با نتیجه گیریهای شادی بخش. فکر کردم که دون خوان بی گمان به این شك افتاده است که من از ماندن در کوهستان پشیمان شده ام، یا حتماً مرا در حال دویدن به دنبال خودش دیده است و در غاری ناپیدا یا پشت بوته ای پنهان شده است. پس از آن مرا دنبال کرده و همین که دیده است به خواب رفته ام با شکستن شاخه ای در بیخ گوشم مرا بیدار کرده است. شاخه های بیشتری بر آتش افکندم و دزدانه و سرسری به جستجو پرداختم تا مگر او را پیدا کنم، گرچه می دانستم که اگر در همان دور و بر هم پنهان شده باشد نخواهم توانست پیدایش کنم.

همه چیز در سکون و آرامش بود: زنجیره ها، بادی که درختان دامنه تپه های دور و برم را می آشفست، و صدای نرم ترکیدن شاخه هایی که در آتش می سوخت. جرقه ها به اطراف پراکنده می شدند، اما جرقه هایی معمولی بودند.

ناگهان صدای بلند شاخه ای که در نیم شد به گوشم خورد. صدا از طرف چپم برخاست. همچنانکه بدقت تمام گوش می دادم نفسم را در سینه حبس کردم. لحظه ای بعد صدای شکستن شاخه ای دیگر را در طرف راستم شنیدم.

بعد از آن صدای آهسته و دوردست شکستن شاخه ها به گوشم خورد. صدا چنان بود که گویی کسی بر شاخه ها پا می گذارد و آنها را می شکند. صداها رسا و سرشار بود و حالتی سنگین داشت، و چنین می نمود که به جایی که من بودم نزدیک و نزدیکتر می شود. واکنشم بسیار کند بود و نمی دانستم که باید باز هم گوش فرادهم یا برخیزم. در این اندیشه بودم که چه کنم که ناگهان صدای دونیم شدن شاخه ها از گرداگردم بلند شد. چنان سریع در محاصره صدا افتادم که بسختی فرصت یافتن روی پای خود بپریم و آتش را لگدمال کنم.

در تاریکی، رو به نشیب تپه، به دویدن پرداختم. همان طور که از میان بوته ها می گذشتم به فکرم گذشت که زمین همواری وجود ندارد. باز هم دویدم و کوشیدم که چشمانم را از برخورد با بوته ها در امان دارم. در نیمه راه بودم که حس کردم چیزی، بی هیچ فاصله، در پشت سرم حرکت می کند. شاخه نبود؛ چیز دیگری بود که بفرست دریافتم قصد

گرفتن مرا دارد. این دریافت مرا در جا خشك كرد. كتم را درآوردم و گلوله كردم و بر شكم نهادم و روی دو پا نشستم و، همان‌طور كه دون خوان سفارش كرده بود، چشمانم را با دو دست پوشاندم. كمی در این حالت ماندم و آنگاه دیدم كه در دور و برم همه چیز مرده و خاموش است. هیچ صدایی درمیان نبود. وحشتی شگفت مرا فراگرفت. عضلات شكم جمع شد و لرزید و به هم پیچید. آنگاه بار دیگر صدای شكستن به گوشم خورد. چنین می‌نمود كه صدا از دوردست است، اما بسیار روشن و رسا بود. يك بار دیگر همان صدا، نزدیکتر به من، برخاست. وقفه‌ای از سكوت در پی آمد و آنگاه چیزی درست برفراز سرم منفجر شد. چنان ناگهانی بود كه مرا بی‌اختیار از جا پراند و به پهلو درغلطاندم. بی‌گمان صدای دو نیم شدن يك شاخه بود. صدا چنان نزدیک به من برخاسته بود كه خش‌خش برگهای شاخه‌ای را كه در هم می‌شكست شنیدم.

آنگاه بارانی از انفجار شكستن‌ها بود؛ شاخه‌ها با قدرتی عظیم در اطراف من به دو نیم می‌شدند. در این میان نكته خنده‌آور واكنش من در برابر تمامی این پدیده بود؛ به جای آنكه وحشت‌كنم می‌خندیدم. صادقانه می‌اندیشیدم كه علت همه این رویدادها را دریافته‌ام. یقین داشتم این دون خوان است كه دوباره به من كلك می‌زند. رشته‌ای از برداشتهای منطقی این یقین را استوارتر می‌كرد؛ احساس غرور كردم. مطمئن بودم كه می‌توانم مشت آن دون خوان پیر و موذی را در یکی دیگر از حقه‌هایش باز كنم. در دور و برم بود و شاخه‌ها را می‌شكست و با علم به اینکه جرئت نمی‌كنم سر برآورم، آزاد و مطمئن، هرچه می‌خواست می‌كرد. از آنجا كه در روزهای گذشته پیوسته با او بودم پیش خود حساب كردم كه پس باید بتنهایی در كوهستان باشد و وقت و فرصت این را نداشته است كه همكار و هم‌دستی گرفته باشد. به حساب من، اگر او پنهان شده باشد، بی‌گمان تنها پنهان شده است؛ و به حكم منطق، فقط می‌تواند صداهاى معین و اندك‌شماری را تولید كند. و از آنجا كه تنهاست پس صداها باید در امتداد خطی سراسر است و پشت سر هم بلند شود؛ یعنی يك صدا در يك زمان، یا حداكثر دو یا سه صدا در يك زمان. از این گذشته انواع صداها هم باید محدود به حرکات يك فرد تنها باشد. همان‌طور كه چمباتمه زده و ساكت بودم یقین مطلق داشتم كه تمام این تجربه يك بازی است و تنها راه برد در این بازی حفظ خونسردی در آن است. بی‌گمان از این بازی لذت می‌بردم. از اینکه می‌توانم حرکت بعدی حریف را

پیش‌بینی کنم لبخندی به لب آوردم. کوشیدم در تصور آورم که اگر به‌جای دون‌خوان بودم بعد از آن چه می‌کردم.

صدای شلپ شلپ چیزی مرا از تصورات ذهنی خارج ساخت. درست گوش فرا دادم؛ بار دیگر همان صدا برخاست. تشخیص اینکه این صدا از چیست برایم ممکن نبود. به صدای آب‌خوردن يك حيوان می‌مانست. بار دیگر صدا در بیخ گوشم بلند شد. صدای تحريك‌کننده‌ای بود که ملچ‌ملچ کردن دختری جوان و دهن‌گشاد را به هنگام جویدن منقز به یاد می‌آورد. بار دیگر که صدا از طرف راستم بلند شد در عجب شدم که چگونه دون خوان می‌تواند چنین صدایی از خود خارج سازد. نخست صدایی واحد بود و سپس رشته‌ای از صدای شلپ شلپ به گوشم خورد، انگار کسی در لجن قدم می‌زد. صدای محسوس و چندش‌آور قدمهایی بود که در عمق لجن شلپ شلپ می‌کرد. صدا لحظه‌ای بند آمد و دوباره در طرف چپ و بسیار نزدیک به من، در فاصله دو سه متری، برخاست. اکنون به صدای پای آدم چاقی می‌مانست که با چکمه در لجن یورتمه برود. من از سنگینی آن صدا در حیرت شدم. هیچ وسیله ساده‌ای که من خود بتوانم با آن چنین صدایی برآورم به ذهنم نرسید. صدای رشته‌ای دیگر از شلپ‌شلپ و یورتمه‌رفتن، از پشت سر به گوشم خورد و سپس همه صداها در آن واحد و از همه‌سو به گوش آمد. انگار کسی گرداگرد من در لجن قدم می‌زد، می‌دوید، و یورتمه می‌رفت.

شکی منطقی به من دست داد: اگر این همه را دون خوان می‌کرد پس باید با سرعتی باورنکردنی درحال دویدن به دور خود باشد. اما سرعت صداها این فرض را محال می‌ساخت. پس از آن، سرانجام به این فکر رسیدم که دون‌خوان بی‌گمان چند نفر را در این کار با خود شريك کرده‌است. می‌خواستم در این باره غور کنم که چه کسی می‌تواند شريك کارش باشد اما سنگینی صداها حواسم را پرت کرد. نمی‌توانستم بروشنی فکر کنم، با این همه ترسی نداشتم و شاید که فقط حیران کیفیت غریب صداها بودم. صدای شلپ شلپ‌هایی که به گوش می‌رسید در عمل نوعی نوسان داشت و چنین به نظر می‌رسید که هدف این نوسانات شکم من است، یا شاید که من این نوسانات را از راه بخش زیرین شکم خود دریافت می‌کردم.

درک این نکته ناگهان حس واقع‌نگری و در کنار حادثه بودن را در من زدود. صداها به شکم می‌تاختند! برایم این پرسش پیش آمد که

«اگر دون خوان نباشد؟» به هراس افتادم. عضلات شکم را کشیدم و رانهایم را بر کت مچاله شده‌ام سخت فشردم.

شمار و شتاب صداها فزونی گرفت، توگویی می‌دانستند که اعتمادم را از دست داده‌ام. نوسانات آنها چنان شدید بود که می‌خواستم بالابیاورم. با حال تهوع مبارزه کردم. نفسهای عمیق کشیدم و به خواندن سرودهای خود برای پیوت (مسکالیتو) پرداختم. بالا آوردم و صدای شلپ‌شلپ یکباره فرو نشست و صدای زنجیره‌ها و باد و زوزه بریده بریده و دوردست گرگها جای آن را گرفت. این گسست ناگهانی به من فرصت داد که وضع خود را بسنجم. همین چند لحظه پیش بود که من روحیه‌عالی، مطمئن، و خونسرد داشتم؛ ولی بی‌گمان در ارزیابی اوضاع خیلی پرت بودم. حتی اگر دون خوان همدستانی هم می‌داشت از جنبه مکانیک عمل محال بود که بتوانند صداهایی ایجاد کنند که بر مده من اثر داشته باشد. برای ایجاد صداهایی چنین شدید، علاوه بر قصد یا نقشه خود، به وسایل و ابزار نیاز داشتند. پس، از قرار معلوم، پدیده‌ای که با آن روبرو بودم يك «بازی» نبود، و فرضیه «یکی دیگر از حقه‌های دون خوان» فقط توجیه خامی از طرف من بود.

عضلاتم منقبض شده بود و بی‌تابانه می‌خواستم غلت بزنم و پاهایم را دراز کنم. بر آن شدم که به قصد رو برگرفتن از جایی که در آن قی کرده بودم به سمت راست خود حرکت کنم، اما همین که شروع به خزیدن کردم صدای قژ-قژ بسیار نرمی درست از فراز گوش چپ شنیدم. در جا خشکم زد. صدای قژ-قژ در طرف دیگر سرم تکرار شد. يك صدا بیشتر نبود. فکر کردم که به صدای ناله در شباهت دارد. گوش خواباندم، اما صدای دیگری نشنیدم؛ پس تصمیم گرفتم که دوباره حرکت کنم. همین که شروع به حرکت آهسته سر به سوی راست کردم مجبور شدم که از جا بپریم. ناگهان سیلی از صدای قژ-قژ مرا در محاصره گرفت. گاه به صدای قژ-قژ در می‌مانست و گاه به صدای جك-جك موشهای صحرایی یا خوکچه‌های آزمایشگاهی. صدا تند و سنگین نبود، بلکه بسیار نرم و پنهانکار بود و دل‌آشوبه دردناکی در من ایجاد می‌کرد. سروصداها، همان‌طور که آغاز شده بود، رفته‌رفته خوابید تا جایی که تنها يك یا دو صدا به گوشم می‌خورد.

پس از آن صدا چیزی شبیه به بالهای پرنده‌ای بزرگ و در پرواز بر فراز بوته‌ها به گوشم خورد. چنین به نظر می‌رسید که پرنده بر فراز

سرم چرخ می‌زند. صدای قژ-قژ نرم بار دیگر فزونی گرفت و همراه آن صدای به هم خوردن بالهای پرنده نیز افزایش یافت. چنان می‌نمود که گله‌ای از پرندگان غول‌پیکر بالهای نرمشان را برقرار سرم به هم می‌کوبند. هر دو صدا به هم پیوستند و موج فراگیرنده‌ای در اطرافم آفریدند. احساس کردم که چرخ‌زنان در خیزابی بزرگ و پر موج شناورم. صدای قژ-قژ و به هم خوردن بالها چنان نرم و هموار بود که می‌توانستم آنها را در سراسر تنم احساس کنم. انگار بالهای انبوه پرندگان بالزن از بالا مرا برمی‌کشیدند، در حالی که صدای لشکری از موشهای صحرایی از زیر و چهار ستون تنم مرا به بالا می‌رانند.

به نظرم جای هیچ شکی نبود که با حماقت بزرگی که مرتکب شده بودم خودم را به دام چیزی وحشتناک انداخته‌ام. دندانهایم را به هم فشردم و نفسهای عمیق کشیدم و سرودهای پیوت را خواندم.

صداها مدتی دراز پایید و من با تمام توان در برابرشان ایستادگی کردم. آنگاه که فروکش کردند برای بار دیگر «سکوت» گسلنده‌ای برقرار شد - همان سکوتی که به حسب عادت می‌شناسم، یعنی اینکه تنها می‌توانستم صدای طبیعی حشرات و باد را بازشناسم. برای من، زمان سکوت به مراتب آزاردهنده‌تر از زمان سروصدا بود. به اندیشیدن و سنجش وضع خود پرداختم، و موشکافی من مرا به وحشت افکند. می‌دانستم که از دست رفته‌ام؛ نه شعور و نه توان دورکردن چیزی را داشتم که به من روی‌آور می‌شد. پاک نومید بودم و به روی بالا آورده خود افتادم. فکر کردم که پایان عمرم فرارسیده است، و زدم زیر گریه. می‌خواستم به زندگی‌ام بیندیشم اما نمی‌دانستم از کجا آغاز کنم. از میان آنچه در زندگی کرده بودم چیزی نبود که برآستی ارزش آن دوباره‌اندیشی فرجامین را داشته باشد، و از این رو چیزی نداشتم که درباره‌اش فکر کنم. درك این نکته بسیار دلپسند بود. نسبت به آخرین بار که ترسی از این‌گونه را آزموده بودم در من تغییری پیدا شده بود. این بار خالی‌تر بودم. احساسات شخصی کمتری داشتم که پای‌بندشان باشم.

از خود پرسیدم که جنگاور در چنین وضعیتی چه می‌کند، و به نتایج گوناگونی رسیدم. بی‌گمان در اطراف نافم چیزی می‌گذشت که اهمیتی بی‌همتا داشت؛ در صداها چیزی هراسناک وجود داشت؛ شکم را هدف می‌گرفتند؛ و این فکر که دون خوان به من كلك می‌زند پاک بی‌اساس بود.

اگرچه دیگر دردی نداشتم، اما عضلات شکم سخت و سفت بود. به سرودخوانی و تنفس عمیق ادامه دادم، و گرمایی خوشایند که سراسر تنم را در بر می‌گرفت احساس کردم. برایم آشکار شده بود که اگر قصد ماندن دارم باید آموزه‌های دون‌خوان را به‌کار گیرم. رهنمودهایش را در ذهنم مرور کردم. محل دقیق پنهان شدن خورشید را بر فراز کوهستان نسبت به تپه‌ای که در آن بودم و جایی که چنباتمه زده بودم به یاد آوردم. جهت‌یابی دوباره‌ای کردم و چون مطمئن شدم که ارزیابی من از جهات اصلی درست است به تغییر موضع خود پرداختم چنانکه سرم رو به جهتی تازه و «بهتر»، یعنی جنوب شرقی، باشد. آهسته آهسته به حرکت دادن کف پاهایم به طرف چپ پرداختم و خرده‌خرده آنها را به زیر نرمه ساقهایم کشاندم. سپس به کشاندن بدنم در امتداد پاهایم مشغول شدم، اما همین که از پهلوی شروع به خزیدن کردم ضربه‌ی خاص يك سر انگشت را حس کردم. این احساس واقعی جسمانی را داشتم که چیزی قسمت لغت پشت گردنم را لمس می‌کند. حادثه چنان تند رخ داد که بی‌اختیار فریاد برآوردم و بار دیگر در جا خشک شدم. عضلات شکم را کشیدم و شروع به کشیدن نفسهای عمیق کردم و سرودهای خود برای پیوت را خواندم. ثانیه‌ای نگذشت که دوباره همان ضربه آرام سرانگشت را بر گردنم احساس کردم. از ترس قوز کردم. گردنم لغت بود و برای در امان داشتن خود کاری از دستم برنمی‌آمد. دوباره ضربه‌ای آرام به گردنم خورد. ضربه‌ای بسیار نرم، همچون نوازش چیزی ابریشمین یا ضرب پنجه نرم و خزگون خرگوشی بزرگ. بار دیگر مرا نواخت و سپس چندان از این سو به آن سوی گردنم خزید که اشک از چشمانم جاری شد. چنین می‌نمود که گله‌ای از کانگوروهای نرم و خاموش و بی‌وزن بر گردنم روانند. صدای ضرب نرم پنجه‌هاشان را به هنگامی که آرام آرام بر من گام می‌گذاشتند می‌شنیدم. گرچه احساسی نبود که به هیچ‌رو دردناک باشد، اما دیوانه‌کننده بود. می‌دانستم که اگر خود را مرگرم کاری نکنم دیوانه گشته بلند می‌شوم و فرار می‌کنم. پس دوباره به آهستگی شروع به تکان دادن تنم برای نشستن در حالتی دیگر کردم. مثل اینکه تلاشم برای حرکت کردن سبب فزونی ضربه‌ها بر گردنم شد. سرانجام، این حرکت مرا به چنان خشمی کشید که تکانی سخت به‌خود دادم و یکباره تنم را به جهت تازه کشاندم. به هیچ‌رو از نتیجه کارم آگاه نبودم. تنها قصدم از حرکت این بود که چون مرده سرد و سنگ نشوم و کارم به‌جنون

نکشد.

همین که جهت خود را عوض کردم ضربه‌هایی که به گردنم می‌خورد بند آمد. پس از مکثی بلند و نگران‌کننده صدای دو نیم شدن شاخه‌ها در دوردست به گوشم خورد. دیگر صدایی از نزدیکی بر نمی‌خاست. تو گویی به جایی دیگر و بس دور از من عقب نشسته‌اند. پس از لحظه‌ای صدای دو نیم شدن شاخه‌ها با صدای انفجار خش‌خش برگها در هم آمیخت، انگار بادی تند سراسر تپه را درهم می‌نوردید. به نظر می‌رسید که تمامی بوته‌های دور و برم در رقصند، اما بادی در کار نبود. صدای خش‌خش برگها و درهم‌شکستن شاخه‌ها این احساس را در من آفرید که تمام تپه بر آتش است. تنم به سختی سنگت بود. خیس عرق بودم. احساس کردم که گرمتر و گرمتر می‌شوم. برای لحظه‌ای یقین کردم که تپه دارد می‌سوزد. از جا نجستم و پا به فرار نگذاشتم، زیرا از فرط کمرختی فلج شده بودم؛ در واقع حتی نتوانستم چشمانم را باز کنم. آنچه در آن لحظه برایم اهمیت داشت این بود که برخیزم و از آتش بگریزم. چنان درد شدیدی در معده داشتم که نفسم رامی‌برید. برای نفس کشیدن سخت به تلاش افتادم. پس از تلاشی بسیار توانستم که بار دیگر نفس عمیق بکشم، و نیز توانستم این نکته را دریابم که صدای خش‌خش فروکش کرده است؛ تنها صدای درهم‌شکستنی گهگاه به گوش می‌رسید. صدای دو نیم شدن شاخه‌ها بیش از پیش دور و تك تك شد، تا آنجا که یکسره خاموش گردید.

اکنون می‌توانستم چشمانم را باز کنم. از لای پلکهای نیمه‌باز به زمین زیر پایم نگاه کردم. اکنون دیگر سپیده‌دم بود. کمی دیگر بی هیچ حرکتی به‌جا ماندم و آنگاه به کش‌دادن بدنم پرداختم. به پشت غلتیدم. خورشید بر فراز تپه‌های شرقی بود.

ساعتها طول کشید تا پاهای خواب‌رفته‌ام را صاف کنم و خودم را به پای تپه بکشانم. رو به نقطه‌ای به راه افتادم که دون خوان مرا جا گذاشته بود و شاید حدود دو کیلومتری دور از من بود. در نیمه بعد از ظهر به کناره‌های جنگلی رسیدم که در نیم‌کیلومتری من قرار داشت.

دیگر نای راه‌رفتن نداشتم و دلیلش را نمی‌دانستم. به فکر شیرهای کوهی افتادم و کوشیدم که از درختی بالا روم، اما دستانم تحمل وزن را نداشتند. به تخته‌سنگی تکیه دادم و خود را به دست مرگت سپردم. یقین داشتم که طعمه شیرهای کوهی یا دیگر حیوانات وحشی خواهم شد. قدرت پرتاب يك قلوه سنگ هم نداشتم. گرمسینه یا تشنه نبودم. حوالی ظهر

جویبار کوچکی یافته و مقدار زیادی آب خورده بودم، اما آب جانی به من نداده بود. همان‌طور که در عین درماندگی نشسته بودم احساس کردم که نومی‌دی‌ام از ترسم بیشتر است. چنان خسته بودم که بی‌پروا به سرنوشت خود به خواب رفتم.

زمانی بیدار شدم که چیزی مرا تکان می‌داد. دون خوان بود که به رویم خم شده بود. کمک‌کرد تا بنشینم و کمی آب و شیربرنج به من داد. خندید و گفت که سخت مفلوک می‌نمایم. کوشیدم برایش بگویم که بر من چه رفته است، اما مرا به سکوت فراخواند و گفت که نشانه خود را گم کرده بودم و جایی که قرار بود با او دیدار کنم صدمتری آن‌طرف‌تر بوده است. سپس نیمی از راه، تا پای تپه، مرا به دوش کشید. گفت مرا به جویبار بزرگی می‌برد و می‌خواهد که در آن جویبار شستشویم دهد. در راه هر دو گوشت را با برگ‌هایی که در کیسه داشت بست و سپس با گذاشتن يك برگ بر هر چشم و بستن آنها با يك تکه پارچه چشمانم را پوشاند. آنگاه وادارم کرد که لباسهایم را درآورم و دستانم را بر چشم و گوش خود بگذارم تا مطمئن شوم که نمی‌توانم چیزی ببینم یا بشنوم.

دون خوان همه تنم را با برگ مالش داد و سپس مرا به درون رودخانه افکند. حس کردم که رود بزرگی است. ژرف بود. ایستاده بودم و پایم به کف رود نمی‌رسید. دون خوان با گرفتن بازوی راستم مرا نگه می‌داشت. اول سرمای آب را احساس نکردم، اما رفته‌رفته سرمارا چشیدم، و سپس سرما تاب نیاوردنی شد. دون خوان بیرونم کشید و تنم را با برگ‌هایی که عطری غریب داشت خشك کرد. لباسهایم را پوشیدم و او مرا به جایی دور از رود برد، و پیش از آنکه برگ‌ها را از چشم و گوشم بردارد راه زیادی رفتیم. دون‌خوان پرسید که برای برگشتن به اتومبیل‌م توان کافی دارم یا نه. نکته حیرت‌انگیز این بود که فراوان احساس قدرت می‌کردم، و برای اثبات این نکته دوان‌دوان از دیواره تپه‌ای پر شیب بالا رفتم.

در راه بازگشت به طرف اتومبیل خیلی نزدیک به دون‌خوان گام برمی‌داشتم. چند بار سکندری خوردم و او خندید. دیدم که خنده‌اش خاصه فرح‌بخش است و همین خنده کانون جان گرفتن دوباره من شد. هرچه بیشتر خندید بهتر شدم.

روز بعد همه رخدادهای را به ترتیب از زمانی که مرا ترك گفته

بود برای دون خوان حکایت کردم. در سرامر قصه، بویژه وقتی به او گفتم که فکر می‌کردم این هم یکی دیگر از حقه‌های اوست، خندید و گفت: «تو همیشه فکر می‌کنی که به تو کلک می‌زنند. خیلی زیاد به خودت اعتماد داری. چنان رفتار می‌کنی که جواب همه چیز را می‌دانی. تو چیزی نمی‌دانی، رفیق کوچک من، هیچ چیز.»

اول بار بود که دون خوان «رفیق کوچک من» خطاب می‌کرد. از این خطاب یکه خوردم. متوجه شد و لبخند زد. در صدایش حرارتی عظیم بود و همین مرا بسیار اندوهگین کرد. به او گفتم که من ولنگار و ناتوان بوده‌ام و این خصلت ذاتی شخصیت من است، و من هرگز جهان او را در نخواهم یافت. احساس هیجان تندی می‌کردم. فراوان تشویقم می‌کرد و مدعی بود که خوب از عهده برآمده‌ام.

معنی این تجربه را از او پرسیدم. جواب داد:

«معنایی ندارد. این اتفاق ممکن است برای هر کسی پیش آید، بویژه برای کسی چون تو که شکافش باز شده باشد. خیلی عادی است. هر جنگاوری که به جستجوی دلیل رفته باشد می‌تواند از کارهای آنها برایت بگوید. آنچه با تو کردند نرم و ملایم بود. باری، شکاف تو باز است و از همین رو این چنین عصبی هستی. هیچ کس نمی‌تواند یکشبه جنگاور شود. تو اکنون باید به وطن بروی، و برنگرد مگر آنگاه که شکافت پر شده باشد و گوشت نو بالا آورده باشی.»

ماهها به مكزيك برنگشتم. وقت خود را به كار كردن روی یادداشتهایم اختصاص دادم و برای نخستین بار در ده سال، یعنی از زمانی که به شاگردی پرداختم، تعالیم دون خوان برایم معنی و مفهوم یافت. احساس کردم دوره‌های بلندی که بناچار از شاگردی دور بوده‌ام تأثیری نمودمند و آگاهی‌بخش بر من داشته است. این دوره‌ها به من فرصت داده بود که دریافتهای خود را مرور کنم و آنها را مناسب با آموزش و نکات مورد علاقه‌ام به نظمی عقلانی بکشم. باری، آنچه در آخرین دیدارم اتفاق افتاد حکایت از اشتباهم در خوشبینی راجع به فهم معرفت دون‌خوان می‌کرد.

آخرین فقره از یادداشتهای ضمن آموزش را در تاریخ ۱۶ اکتبر ۱۹۷۰ نوشتم. حوادثی که در آن فرصت روی داد نشانگر يك دوره انتقال بود. این حوادث نه تنها يك دوره از آموزش را به پایان برد بلکه درعین حال دوره جدیدی را آغاز کرد — دوره‌ای چنان دگرگون نسبت به آنچه تا آن زمان کرده بودم که احساس کردم این همان نقطه‌ای است که باید به گزارش خود پایان دهم.

همین که به خانه دون خوان نزديك شدم دیدم که در جای همیشگی خود در درگاه خانه زیر کپر نشسته است. اتومبیل را در سایه درختی پارک کردم، کیف خود و پاکت خواربار را برداشتم و به سوی او به راه افتادم و با صدای بلند سلام کردم. سپس متوجه شدم که تنها نیست. مرد دیگری هم پشت توده‌ای بزرگ از هیزم نشسته بود. هر دو به من نگاه می‌کردند. دون‌خوان دست تکان داد و آن مرد هم چنین کرد. سر و وضمش نه به سرخپوستان که به يك مكزيكي از اهالی جنوب غربی می‌مانست. شلوار لویس پوشیده بود، و پیراهنی شتری‌رنگ به تن، کلاه گاوبازان تکزاسی به سر، و چکمه گاوبازی به پا داشت.

با دون خوان خوش و بش کردم و سپس به آن مرد نگریدم؛ داشت به من لبخند می‌زد. لحظه‌ای در او نخیره شدم. به دون خوان گفتم: «کارلوس کوچولوست و دیگر با من حرف نمی‌زند، نکند که اوقاتش از دست من تلخ باشد!»

پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم هر دو از خنده غش کردند، و در این هنگام بود که دیدم آن مرد بیگانه دون گناروست. هنوز در خنده بود که پرسید:

«مرا نشناختی، شناختی؟»

بناچار اعتراف کردم که سرو وضعش مرا به اشتباه انداخته است. پرسیدم:

«تو اینجاى دنیا چه می‌کنی، دون گنارو؟» دون خوان جواب داد: «آمده است که از باد گرم لذت ببرد، این‌طور نیست؟» دون گنارو به تقلید گفت:

«همین‌طور است، نمی‌دانی که باد گرم به تن پیری چون تن من چه می‌کند.» بین آنها نشستیم و پرمیدم: «چه می‌کند؟» گفت:

«باد گرم چیزها به تنم می‌گوید که نپرس.»
به طرف دون خوان برگشت؛ چشمانش برق می‌زد.
«این‌طور نیست؟»

دون خوان سرش را به نشان تصدیق تکان داد.
به آنها گفتم که برای من موسم بادهای گرم سانتاآنا بدترین وقت سال است، و براستی عجیب است که دون گنارو به دنبال باد گرم به اینجا آمده در حالی که من از آن فرار می‌کنم. دون خوان به دون گنارو گفت:

«کارلوس تاب گرما را ندارد. وقتی هوا گرم می‌شود مثل يك كودك دوچار خفقان می‌شود.»

«خفه چی؟»

«خفه... قان.»

«چه حرفها!» - دون گنارو، درحالی که خود را علاقه‌مند به موضوع نشان می‌داد، این را گفت و حالتی از نومییدی به خود گرفت که به طرز وصف‌ناپذیری خنده‌دار بود.

بعد از آن دون خوان برایش توضیح داد که من به سبب برخورد

ناگواری که با دلیل‌ها داشته‌ام چند ماهی دور بوده‌ام. دون گنارو گفت:
«پس تو بالاخره با دلیل دیدار کردی!» به احتیاط گفتم:
«گمانم که کردم.»

بلندبلند خندید. دون گنارو دو سه بار به پشتم نواخت. ضربه‌ای
سبك بود و من آن را به حرکتی دوستانه به نشان علاقه تعبیر کردم.
همان‌طور که به من نگاه می‌کرد دستش را به شانه‌ام گذاشت، و من
احساس مطبوعی از رضا و خشنودی داشتم که جز لحظه‌ای نپایید، چرا که
بعد از آن دون گنارو کاری بر سرم آورد که وصف‌ناپذیر است. ناگهان
احساس کردم که باری به سنگینی يك تخته‌سنگ بر پشتم نهاده است.
حسن می‌کردم وزن دستش را، که بر شانه راستم گذاشته بود، افزون
می‌کرد تا جایی که مرا کاملاً خم کرد و سرم به زمین خورد.
«باید به کارلوسك كمك كنيم.» - دون گنارو این را گفت و نگاه
شیطنت‌آمیزی به دون‌خوان انداخت.

دوباره رامت نشستم و رو به دون‌خوان کردم، اما چشم از من
برگرفت. لحظه‌ای دودل شدم و این فکر آزارم می‌داد که دون‌خوان چنان
رفتار می‌کند که گویی از من دوری می‌جوید و کناره می‌گیرد. دون گنارو
می‌خندید و چنین می‌نمود که منتظر واکنش من است.
از او خواستم که بار دیگر دستش را بر شانه‌ام بگذارد، اما تمایلی
به این کار نداشت. به التماس از او خواستم که دست کم بگوید با من
چه کرده است. نیشخند زد. دوباره به دون‌خوان رو کردم و به او گفتم
که سنگینی دست دون گنارو مرا خرد و خمیر کرده است. با لحن قاطع
و خنده‌داری گفت:

«در این باره هیچ نمی‌دانم. او که دستش را به شانه من گذاشت.»
با این گفته هر دو به خنده افتادند. پرسیدم:
«تو با من چه کردی، دون گنارو؟» خیلی ساده گفت:
«من فقط دستم را به شانه تو گذاشتم.» گفتم:
«دوباره بگذار.»

نپذیرفت. در اینجا دون‌خوان میانه را گرفت و از من خواست که
آنچه را در آخرین تجربه دریافته‌ام برای دون گنارو بازگو کنم. فکر
کردم که می‌خواهد شرح جدی و بی‌کم و کاستی از آنچه بر من گذشت
ارائه دهم، اما هرچه شرح من جدی‌تر می‌شد بیشتر می‌خندیدند. دو یا
سه بار دنباله حرفم را ول کردم، اما به اصرار از من خواستند که ادامه

وقتی قصه‌ام را به پایان بردم، دون خوان گفت:
 «بی توجه به آنچه احساس می‌کنی، دلیل به سوی تو باز خواهد
 گشت. منظورم این است که نباید برای به دام انداختنش به خود زحمت
 دهی. ای بسا که نشسته‌ای و از بیکاری شست خود را می‌چرخانی یا به
 زنها فکر می‌کنی که ناگاه ضربه‌ای به پشتت می‌خورد؛ رو برمی‌گردانی و
 دلیل در کنارت ایستاده است.» پرسیدم:

«اگر چنین چیزی پیش آید چه می‌توانم کرد؟» دون گنارو گفت:
 «هی! هی! صبر کن! سؤال خوبی نیست. نباید پرمی که چه
 می‌توانی کرد، پیدا است که از تو کاری بر نمی‌آید. بهتر است پرمی که
 يك جنگاور چه می‌تواند کرد.»

چشمک زنان به طرف من برگشت. سرش کمی متمایل به راست بود،
 و دهانش در هم کشیده.

به دون خوان نگاه کردم تا مگر به قرینه دریابم که این اوضاع و
 احوال شوخی است یا نه، اما او قیافه‌ای جدی به خود گرفت. گفتم:

«بسیار خوب! جنگاور چه می‌تواند کرد؟»
 دون گنارو چشمک زد و، چنانکه گویی به دنبال کلمه‌ای مناسب است،
 با لبانش ملج ملج کرد. همان‌طور که چانه‌اش را به دست داشت نگاه
 ثابتش را به من دوخت و با وقاری سرخپوستانه گفت:
 «جنگاور تنبانش را خراب می‌کند.»

دون خوان چهره خود را پوشاند و دون گنارو دست به زمین کوفت
 و در خنده‌ای زوزه‌وار منفجر شد. پس از آنکه خنده فروکش کرد، دون
 خوان گفت:

«وقتی که جنگاور به چنین تنگنایی درافتد خیلی ساده، و بی‌آنکه
 دوبار فکر کند، به دلیل پشت می‌کند. جنگاور نمی‌تواند تسلیم شود،
 پس نمی‌تواند از ترس بمیرد. جنگاور فقط آنگاه به دلیل اجازه آمدن
 می‌دهد که روبه‌راه و مهیاست. هر وقت به قدر کافی برای درآویختن با
 دلیل قوی باشد شکاف خود را می‌گشاید و بیرون می‌زند؛ دلیل را به چنگ
 می‌آورد، به زمین می‌خکوبش می‌کند و نگاه خیره‌اش را برای مدتی که
 لازم باشد به او می‌دوزد؛ آنگاه چشم از دلیل برمی‌گیرد و رهایش می‌کند
 و می‌گذارد که برود. جنگاور، رفیق کوچکم! همیشه زبردست است.»
 پرسیدم:

«چه می‌شود اگر کسی خیلی زیاد به دلیل خیره شود؟»
دون‌گنارو به من نگریست و حالت مضحکی از «زیاد خیره شدن»
به خود گرفت. دون‌خوان گفت:

«کسی چه می‌داند؟ شاید دون‌گنارو به تو بگوید که چه بر سر
خودش آمده.»

دون‌گنارو نیشخندی زد و گفت: «شاید.»

«لطف کن و بگو.»

دون‌گنارو بلند شد، با کش‌دادن دستهایش صدای امتخوانهایش
را درآورد، و چشمانش را آن‌قدر گشود که گرد شدند، و مثل دیوانه‌ها
شد.

«گنارو می‌خواهد صحرا را بلرزاند.» - این را گفت و به بوته‌زار
رفت. دون‌خوان درگوشی به من گفت:

«گنارو تصمیم دارد به تو کمک کند. در خانه‌اش هم همین کار را
در حقت کرد و تو تقریباً دیدی.»

فکر کردم به چیزی اشاره می‌کند که در کنار آبشار اتفاق افتاده
بود، اما او درباره‌ی غرشی غیرطبیعی حرف می‌زد که در خانه‌ی دون‌گنارو
به گوشم خورده بود. پرسیدم:

«راستی آن صدا چه بود؟ به آن خندیدیم، اما تو هرگز برایم روشن
نکردی که آن صدا چه بود.»

«تو هرگز نپرسیدی.»

«چرا پرسیدم.»

«نه. تو درباره‌ی همه‌چیز از من پرسیده‌ای مگر آن.»

دون‌خوان نگاه سرزنش‌باری به من انداخت و گفت:

«آن هنر گنارو بود، فقط از گنارو چنین کاری برمی‌آید. تو در

آن هنگام کمابیش دیدی.»

به او گفتم که هرگز به این فکر نیفتاده بودم که «دیدن» را با
صداها‌ی غریبی پیوند دهم که در آن هنگام شنیدم. سرد و رک پرسید:

«چرا؟» گفتم:

«به نظر من دیدن ملازمه با چشم دارد.»

لحظه‌ای بدقت مرا ورائداز کرد و، چنانکه گویی مرتکب خطایی
شده باشم، سرش را بنا‌باوری تکان داد و گفت:

«من هرگز نگفتم که دیدن فقط با چشم است.» اصرارکنان پرسیدم:

«دون گنارو چگونه این کار را می‌کند؟» تند و تیز جواب داد:

«او خود پیشتر به تو گفته است که چگونه این کار را می‌کند.»

درست در همان لحظه صدای غرشی خارق‌العاده به گوشم خورد.

از جا پریدم و دون خوان به خنده افتاد. صدای غرش همچون صدای بهمنی تندرآما بود. با گوش‌فرادادن به آن، به این کشف خنده‌دار رسیدم که جمع تجربه‌هایم در زمینه صدا بی‌گمان ناشی از فیلمهای سینمایی است. صدای تندر سنگینی که به گوشم خورد به صدای فیلمی می‌مانست که در آن تمام دیواره يك کوه به عمق دره فرو ریزد.

دون خوان پهلوهایش را که گویی از خنده به درد آمده بود در دست داشت. صدای غرش رعدآما زمین را زیر پایم لرزاند. صدای غلتیدن چیزی را که گویا تخته‌سنگی بزرگ بود و به پهلوی می‌غلتید آشکارا شنیدم. آنگاه صدای يك رشته ضربات خردکننده به گوشم خورد و پنداشتم که تخته‌سنگ بی‌محابا رو به من غلت می‌زند. لحظه‌ای پر از آسیمیگی بر من گذشت. عضلاتم در تشنج بود، و سراسر وجودم آماده فرار.

به دون خوان نگاه کردم. به من خیره شده بود. آنگاه صدای وحشت‌آورترین ضربه در سراسر عمرم را شنیدم. گویی تخته‌سنگی بسیار بزرگ درست در پشت خانه فرو افتاده باشد. همه چیز به لرزه افتاد، و در این لحظه دریافتی بس غریب به من دست داد. برای يك لحظه تخته‌سنگی به بزرگی يك کوه را در پشت خانه «دیدم». و چنان نبود که نقش خیال‌جانشین چشم‌انداز خانه‌ای شده باشد که به آن نگاه می‌کردم. نقش يك تخته‌سنگ واقعی هم نبود، بلکه بیشتر چنان می‌نمود که صدا نقشی از تخته‌سنگی بزرگ و غلتان بر پهلوی را آفریده است. من براستی صدا را «می‌دیدم». سرشت وصف‌ناپذیر این دریافت مرا در ژرفنای ناامیدی و آسیمیگی فرو برد. در عمر خود هرگز نپنداشته بودم که حواس من با این‌چنین کیفیتی قادر به درک و دریافت باشند. ترمسی منطقی به من هجوم آورد و بر آن شدم که برای نجات جان پا به فرار بگذارم. دون خوان بازویم را گرفت و آمرانه فرمان داد که نه فرار کنم و نه به اطراف بنگرم، بلکه رو به سویی داشته باشم که دون گنارو رفته است.

پس از آن رشته‌ای از صداهای پر طنین شنیدم که به صدای سقوط تخته‌سنگ بر روی هم می‌مانست، و سپس همه چیز خاموش شد. چند دقیقه بعد دون گنارو بازگشت و نشست. از من پرسید که «دیدم‌ام» یا نه. نمی‌دانستم چه بگویم. به طرف دون خوان برگشتم که مگر او با

اشاره‌ای مرا کمک کند. به من خیره شده بود.
«گمانم که دید.» - گفت و نیشخند زد.
دلم می‌خواست بگویم که نمی‌دانم آنها درباره‌ی چه صحبت می‌کنند.
احساس ناکامی فراوان کردم. حس خشمی جسمانی و غمی گران به من
دست داد. دون خوان گفت:
«فکر می‌کنم بهتر این باشد که او را اینجا تنها بگذاریم.»
برخاستند و از کنارم گذشتند. دون خوان با صدای بسیار بلند گفت:
«کارلوس دستخوش پریشانی خود است.»

ماعتها تنها نشستم و فرصت یافتم که یادداشت‌هایم را بنویسم و به محال
بودن تجربه‌ام بیندیشم. با تفکر در این تجربه برایم آشکار شد که از
همان لحظه که دون گنارو را نشسته در زیر کپر دیدم اوضاع سرشار از
حال و هوایی مضحك بود. هرچه بیشتر در این باره تأمل کردم بیشتر
باورم شد که دون خوان هدایت اوضاع را به دست دون گنارو سپرده
است، و این فکر مرا سرشار از نگرانی ساخت.

دون خوان و دون گنارو در تاریکی غروب برگشتند. کنارم نشستند
و مرا در میان گرفتند. دون گنارو خودش را نزدیکتر کشاند و کمابیش
به من تکیه داد. شانه‌ی نحیف و لاغرش آهسته به من گرفت و همان احساسی
به من دست داد که پیشتر با لمس کردن شانه‌ام به من دست داده بود. بار
سنگین خردکننده‌ای مرا واژگون کرد و به دامن دون خوان افتادم. کمکم
کرد که راست بنشینم و بشوخی پرسید که مگر می‌خواهم بر دامنش
بنوابم.

دون گنارو ذوق زده می‌نمود؛ چشمانش برق زد. دلم می‌خواست
گریه کنم. احساس می‌کردم به حیوانی می‌مانم که به دام افتاده باشد. دون
گنارو در حالی که بواقع نگران به نظر می‌رسید پرسید:
«آیا من تو را می‌ترسانم، کارلوس؟ تو به امبی وحشی می‌مانی.»
دون خوان گفت:

«برایش قصه بگو، این تنها چیزی است که آرامش می‌کند.»
از من دور شدند و در برابرم نشستند. هر دو با کنجکاوی مرا
ورانداز کردند. چشمانشان در تاریکی کمرنگت غروب همچون شیشه
می‌نمود - مثل سطح آبگیرهای بزرگ و تیره. چشمانشان هیبت‌انگیز
بود. چشم انسان نبود. لحظه‌ای خیره در یکدیگر نگریستیم و آنگاه چشم

از آنها برگرفتم. دیدم که از خودشان نمی‌ترسم، اما چشمانشان چنان مرا ترسانده بود که می‌لرزیدم. احساس پریشانی بس آزاردهنده‌ای کردم.

پس از لحظه‌ای سکوت، دون خوان از دون گنارو خواست برایم بگوید که وقتی می‌خواسته دلیل خود را با نگاه از پای درافکند چه بر سرش آمده است. دون گنارو چند قدم دورتر روبروی من نشسته بود؛ چیزی نگفت. نگاهش کردم، چشمانش چهار پنج برابر چشم معمولی انسان بود؛ می‌درخشیدند و جاذبه‌ای گریزناپذیر داشتند. آنچه نور چشم او به نظر می‌رسید بر همه‌چیز در اطراف خود تسلط داشت. به نظرم آمد که بدن دون گنارو چین خورده است و بیشتر به بدن گربه شباهت دارد. متوجه حرکت گربه‌وار تنش شدم و ترمیدم. به نحوی کاملاً خودکار، و طوری که انگار همه عمر کارم این بوده است، حالت جنگجویانه به خود گرفتم و به زدن ضربه‌های یکتواخت بر نرمه ساق پایم پرداختم. چون متوجه حرکات خود شدم خجالت کشیدم و به دون خوان نگاه کردم. چنانکه عادت اوست به من خیره شده بود؛ چشمانش مهربان و آرامبخش بود. بلندبلند خندید. دون گنارو خرخر کرد و بلند شد و به درون خانه رفت. دون خوان برایم توضیح داد که دون گنارو بسیار نیرومند است و خوش ندارد که وقت خود را بیپوده بگذرانند و با چشمانش صربسرم می‌گذاشته است. و طبق معمول افزود که من بیش از آن می‌دانم که خود انتظار دارم. آنگاه گفت هرکس که در کار جادوگری باشد در ساعات تاریک-روشن بسیار خطرناک می‌شود، و در این ساعات از جادوگرانی چون دون گنارو کارهایی شگفت‌انگیز برمی‌آید.

چند دقیقه خاموش ماندیم. حالم بهتر شد. صحبت کردن با دون خوان مرا آسود و اعتمادم را بازگرداند. آنگاه گفت که می‌خواهد چیزی بخورد و پس از آن به گردش می‌رویم تا دون گنارو بتواند فن پنهان شدن را به من نشان بدهد.

از وی خواستم برایم توضیح دهد که منظورش از فن پنهان شدن چیست. گفت که دیگر از توضیح دادن هر چیز به من دست شسته است، زیرا همین توضیحات است که مرا به تسلیم واداشته است. به درون خانه رفتیم. دون گنارو چراغ نفتی را روشن کرده بود و داشت لقمه‌ای می‌لمباند.

پس از خوردن غذا، هر سه به بوته‌زار پرپشت صحرای رفتیم. دون خوان کمابیش در کنار من قدم برمی‌داشت. دون گنارو جلو بود، و چند

متری از ما فاصله داشت.

شب صاف بود. تکه‌ایرهای انبوهی در آسمان وجود داشت، اما مهتاب چندان بود که دور و بر را روشن کند. يك جا دون‌خوان ایستاد و به من گفت که جلو بروم و دون گنارو را دنبال کنم. تردید کردم؛ آهسته هلم داد و مطمئنم ساخت که خطری نیست. گفت همیشه باید مهیا باشم و همیشه باید به نیروی خود اعتماد کنم.

دون گنارو را دنبال کردم و دوساعتی می‌کوشیدم که بلکه به او برسم، اما برهم تلاش سخت خود نتوانستم به او برسم. پرهیب دون گنارو همیشه پیشاپیش من بود. گاهی از چشم پنهان می‌شد، اما تو گویی به کنار راه پریده است فقط به این منظور که دوباره پیشاپیش من ظاهر شود. این گردش، تا آنجا که می‌دیدم، گردش غریب و بی‌معنی در تاریکی بود. اما به رفتن ادامه دادم، چرا که راه بازگشت به خانه را نمی‌دانستم. نمی‌توانستم بفهمم که دون گنارو چه می‌کند. فکر کردم مرا به جایی مرموز در بوته‌زار می‌برد تا فنی را که دون خوان گفته بود به من نشان دهد. باری، در نقطه‌ای معین، این احساس شگفت به من دست داد که دون گنارو پشت سرم است. روی برگرداندم و سایه کسی را، نه چندان دور، پشت سرم دیدم. نتیجه تکان‌دهنده بود. کوشیدم در تاریکی ببینم، و به پنداشتم آمد که می‌توانم پرهیب مردی را حدود پانزده قدمی خود بازشناسم. اندامش کمابیش با بوته‌ها درهم آمیخته بود و چنین می‌نمود که می‌خواهد خود را پنهان کند. لحظه‌ای خیره شدم و توانستم پرهیب آن مرد را بی‌کم و کاست در حوزه ادراکم داشته باشم — اگرچه سعی داشت خودش را پشت سایه تار بوته‌ها پنهان سازد. آنگاه فکری منطقی به مغزم آمد. از ذهنم گذشت که آن مرد باید دون‌خوان باشد که لابد تمام مدت ما را دنبال کرده است. درست در همان لحظه که یقین کردم جز این نیست متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم پرهیب او را کنار بزنم. آنچه در پیش رو داشتم توده تاریک و هموار بوته‌زار صحرایی بود.

به سوی نقطه‌ای که مرد را دیده بودم گام برداشتم. اما کسی را نیافتم. دون گنارو هم هیچ‌جا به چشم نمی‌خورد، و چون راه خود را نمی‌دانستم، نشستم و منتظر ماندم. نیم ساعت بعد دون‌خوان و دون گنارو از راه رسیدند. بلندبلند صدایم کردند. برخاستم و به آنها پیوستم.

در سکوت محض رو به خانه روان شدیم. این سکوت را خوش داشتم،

زیرا حس می‌کردم که کاملاً پریشانم. در حقیقت احساس بیگانگی با خود می‌کردم. دون گنارو داشت چنان کاری بر سرم می‌آورد که مرا از نظم‌بخشیدن به افکارم، آنچنانکه به آن عادت دارم، باز می‌داشت. و این نکته زمانی بر من آشکار شد که روی جاده [در انتظار] نشسته بودم. به هنگام نشستن خود بخود وقت را کنترل کرده بودم و سپس چنان ساکت مانده بودم که گویی مغزم از کار افتاده است. با این همه در چنان حالتی از هشیاری در آنجا نشستم که پیش از آن هرگز نظیرش را تجربه نکرده بودم — حالتی از بی‌فکری و شاید شبیه به بی‌قیدی نسبت به هر چیز. در آن مدت چنین می‌نمود که جهان در ترازمندی شگفت‌انگیزی است؛ نه می‌توانستم چیزی بر آن بیفزایم و نه می‌توانستم چیزی از آن بکاهم. وقتی به خانه وارد شدیم دون گنارو حصیری گسترده و به خواب رفت. خودم را ناگزیر از آن یافتم که تجربه آن‌روزم را برای دون خوان حکایت کنم. نگذاشت حرف بزنم.

۱۸ اکتبر ۱۹۷۰

به دون خوان گفتم:

«گمانم که می‌فهمم آن شب دون گنارو می‌خواست چه کند.»
 من این را برای آن گفتم که به حرفش بیاورم. خودداری مداومش از صحبت کردن اعصابم را خرد می‌کرد.
 دون خوان لبخند زد و سرش را آهسته تکان داد؛ انگار با آنچه گفته بودم موافق است. اگر آن برق غریب در چشمانش نبود این حرکت او را جز به تصدیق تعبیر نمی‌کردم. اما گویی چشمانش به من می‌خندند. ناگزیر پرسیدم:

«قبول نداری که می‌فهمم، بله؟»

«گمانم که می‌فهمی... در حقیقت می‌فهمی. بی شک می‌دانی که گنارو تمام مدت پشت سرت بود. اما فهمیدن، نکته اصلی نیست.»
 این گفته‌اش که دون گنارو تمام مدت پشت سرم بوده است برایم تکان‌دهنده بود. خواهش کردم که در این باره توضیح دهد. گفت:
 «مغز تو عادت کرده است که تنها يك وجه این را دنبال کند.» —
 شاخه خشکی برداشت و در هوا تکان داد.

چیزی در هوا رسم نمی‌کرد یا شکلی نمی‌کشید؛ آنچه کرد به حرکت انگشتان دست او به هنگام جمع کردن خس و خاشاک کپه‌ای از دانه

می‌مانست. حرکاتش به نرمه مك زدن یا آهسته خراشیدن هوا با آن شاخه شباهت داشت.

برگشت و مرا نگرید و من خود بخود شانه‌هایم را به نشان تعجب بالا انداختم. نزدیکتر شد و حرکاتش را از سر گرفت و هشت نقطه بر زمین گذاشت. دور اولی را خط کشید و گفت:

«تو اینجا هستی، همه ما اینجا هستیم؛ این تنها يك احساس است، و ما از اینجا به اینجا حرکت می‌کنیم.»

دور نقطه دوم را، که درست بالای نقطه اول گذاشته بود، خط کشید. سپس شاخه‌اش را بین این دو نقطه پس و پیش برد تا رفت و آمد سنگینی را بین آن دو نشان دهد. آنگاه گفت:

«باری، شش نقطه دیگر هم وجود دارد که انسان می‌تواند با آنها سروکار داشته باشد، اما بیشتر مردم از آنها غافلند.»

شاخه‌اش را بین نقطه‌های اول و دوم گرفت و با آن به زمین منقار زد.

«تو حرکت کردن بین این دو نقطه را به فهمیدن تعبیر می‌کنی. تو در تمام عمرت چنین کرده‌ای. پس اگر بگویی که معرفت مراسمی فهمی هیچ کار تازه‌ای نکرده‌ای.»

پس آنگاه برخی از نقاط هشتگانه را با چند خط به هم پیوست؛ آنچه حاصل شد شكل يك ذوزنقه دراز بود که هشت کانون با شعاعهای نامساوی داشت. گفت:

«هر يك از این شش نقطه دیگر خود جهانی است، درست همان‌گونه که فهم و احساس برای تو دو جهان هستند.» پرسیدم:

«چرا هشت نقطه؟ چرا نه مثل دایره که بی‌نهایت نقطه دارد؟»

يك دایره بر زمین کشیدم. دون خوان لبخند زد و گفت:

«تا آنجا که من می‌دانم تنها هشت نقطه است که انسان می‌تواند به آن بپردازد. شاید که مردم نمی‌توانند از این حد بگذرند. و من گفتم «پرداختن»، نه «فهمیدن»؛ به این نکته توجه کردی؟»

لحن صدایش چنان مضحك بود که خنده‌ام گرفت. داشت ادای مرا درمی‌آورد یا، بهتر بگویم، اصراری را که در کاربرد درست کلمات داشتم به مسخره می‌گرفت.

«مشکل تو این است که می‌خواهی همه‌چیز را بفهمی، و این ممکن نیست. اگر به فهمیدن اصرار داشته باشی از تقدیر خود به عنوان انسان

غافلی. مانعی که پیش پا داری دست نخورده به جا مانده است. از این رو، تو در این همه سال کاری از پیش نبرده‌ای. درست است که از خواب غفلت بیرون آمده‌ای، اما در شرایط دیگر نیز این نتیجه به هر صورت حاصل می‌شد.»

پس از مکثی کوتاه، دون خوان گفت بلندشو که می‌خواهیم به آبگیر برویم. داشتیم سوار اتومبیل می‌شدیم که دون گنارو از پشت خانه بیرون آمد و به ما پیوست. قسمتی از راه را راندم و سپس پیاده به آبکندی ژرف رفتیم. دون خوان جایی در سایه درخت بزرگی برای استراحت برگزید و به صحبت پرداخت:

«يك بار به این موضوع اشاره کردی که یکی از دوستانت – به هنگامی که هر دو شاهد سقوط برگ‌ی از سر يك درخت چنار بوده‌اید – گفته است که آن برگ هرگز در طول ابدیت دوباره از همان چنار نخواهد افتاد؛ یادت می‌آید؟»

به یاد آوردم که از این واقعه با او صحبت کرده بودم. ادامه داد:

«ما هم‌اکنون در پای درخت بزرگی هستیم، و اگر به درخت دیگری که روبروی ماست بنگریم شاید برگ‌ی را ببینیم که از فراز درخت به پایین می‌افتد.»

اشاره کرد که نگاه کنم. درخت بزرگی در آن سوی آبکند بود که برگ‌هایی خشک و رو به زردی داشت. با حرکت سر به من فهماند که چشم از درخت برنگیرم. پس از چند دقیقه انتظار، برگ‌ی از فراز درخت رها شد و افتان رو به زمین آمد، و پیش از آنکه در بین بوته‌های بلند زیر درخت بر زمین بنشیند سه بار به شاخه‌ها و دیگر برگ‌های درخت خورد.

«آن برگ را دیدی؟»

«بله.»

«تو می‌گویی که آن برگ هرگز برای بار دیگر از همان درخت فرو نخواهد افتاد، درست است؟»

«درست است.»

«بنا به حد فهم تو درست است، اما این فقط حد فهم توست. دوباره نگاه کن.»

بی‌اختیار نگاه کردم و برگ‌ی را در حال فرو افتادن دیدم. درست به همان شاخ و برگ‌هایی برخورد که برگ قبلی برخورد بود. مثل اینکه داشتم به نمایش دوباره و بی‌درنگ يك صحنه در تلویزیون نگاه می‌کردم.

سقوط موجدار برگت را تا جایی که به زمین افتاد دنبال کردم. بلند شدم که ببینم آیا دو برگت در آنجاست یا نه، ولی بوته‌های بلند دوروبر درخت مانع از آن شد که ببینم آن برگت درست در کجا افتاده است. دون خوان خندید و گفت که بنشینم. سپس، در حالی که با سر به فراز درخت اشاره می‌کرد، گفت:

«نگاه کن، دوباره همان برگت فرو می‌افتد.»

بار دیگر برگی را درست به حالت دو برگت قبلی در حال سقوط دیدم.

وقتی به زمین افتاد می‌دانستم که دون خوان می‌خواست بار دیگر به اشاره بگوید که به فراز درخت بنگرم، اما پیش از اشاره او به بالا نگریستم. دوباره همان برگت داشت فرو می‌افتاد. در این هنگام متوجه شدم که من فقط برگت اول را در حال رها شدن از شاخه دیده‌ام یا، به عبارت دیگر، اول بار که برگت فرو افتاد من از لحظه جدا شدن از شاخه شاهدش بودم؛ سه بار دیگر، اما، برگت در حال فرو افتادن بود که سر بلند کردم تا نگاه کنم.

این نکته را به دون خوان گفتم و به اصرار از او خواستم برایم توضیح دهد که چه می‌کند.

«نمی‌فهم چگونه مرا به چندباره دیدن همانچه پیشتر دیده‌ام و امی‌داری. تو با من چه کردی، دون خوان؟»

خندید و جوابی نداد و من اصرار کردم که باید برایم بگوید چگونه است که می‌توانم آن برگت را در سقوط مکرر ببینم. گفتم که به حکم عقل این محال است.

دون خوان گفت که عقل او نیز همین حکم را می‌کند؛ با این حال، من شاهد بوده‌ام که برگت بارها فرو افتاد. سپس رو به دون گنارو کرد و پرسید:

«این‌طور نیست؟»

دون گنارو جوابی نداد. چشمانش را به من دوخته بود. گفتم:

«محال است!» — دون خوان فریاد زد:

«تو اسیری، تو اسیر عقل خود هستی.»

برایم توضیح داد که آن برگت چند بار از همان درخت فرو افتاده است تا مگر من دست از تلاش برای فهمیدن بردارم. با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت که همه موجبات را آماده دارم و با این همه همیشه خودشیفتگی‌ام

مرا به کوری می‌کشاند. و افزود:

«چیزی برای فهمیدن در کار نیست. فهمیدن امری بسیار جزئی است، بسیار بسیار جزئی.»

در اینجا دون گنارو بلند شد. نگاه تندی به دون خوان انداخت؛ نگاهشان به هم برخورد و دون خوان پیش پای خود به زمین نگریست. دون گنارو در برابرم ایستاد و به تاب دادن دستانش در کنار پهلوهایی خود پرداخت و آنها را هماهنگ پیش و پس برد و گفت:

«نگاه کن کارلوسك، نگاه کن! نگاه کن!»

صدای بسیار تیزی، شبیه به صدای حرکت شلاق در هوا، بلند شد. صدای از هم شکافتن یا پاره شدن چیزی بود. درست در همان لحظه که این صدا برخاست دلم فرو ریخت. احساس سخت دلهره‌آور سقوط بود، بی درد اما ناخوشایند و جانکاه. صدا چند ثانیه پایید و سپس فرو نشست و خارش غریب در زانوانم به جا گذاشت. در مدتی که این احساس ادامه داشت پدیده باورنکردنی دیگری را تجربه کردم: دون گنارو را بر فراز کوهستانی حدود پانزده کیلومتر دور از خود دیدم. این ادراک جز چند ثانیه نپایید و چنان ناگهان رخ داد که می‌توان گفت به هیچ‌رو فرصت و ارسی آن را نداشتم. نمی‌توانم به یاد آورم که آیا پیکری به قد و قواره انسان بر فراز کوهستان دیدم یا شمایی از دون گنارو را. حتی به یاد ندارم که خود دون گنارو بود یا نه. با این‌همه، در آن لحظه کمتر شکی نداشتم که دارم او را ایستاده بر فراز کوهستان می‌بینم. باری، لحظه‌ای که فکر کردم ممکن نیست بتوانم مردی را در پانزده کیلومتری ببینم این ادراک محو و نابود شد.

برگشتم تا به دون گنارو نگاه کنم، اما در آنجا نبود.

حیرتی که به من دست داد چنان بی‌همتا بود که حیرت از هر آنچه بر من می‌گذشت. مغزم از فشار می‌ترکید. بغایت احساس سرگشتگی می‌کردم.

دون خوان بلند شد و مرا واداشت که قسمت زیر نافم را با دستهای خود بپوشانم و پاهایم را به حالت چنباتمه رو به داخل بدنم فشار داد. مدتی خاموش نشستیم و سپس گفت که برامتی می‌خواهد از توضیح دادن هر چیز به من دست بردارد، زیرا تنها با عمل است که کسی می‌تواند جادوگر شود. توصیه کرد که بی‌درنگ آنجا را ترك کنم؛ وگرنه ای‌بسا که دون گنارو، در تلاش خود برای کمک کردن به من، مرا بکشد. گفت:

«تو در شرف تغییر مسیر هستی و زنجیرهای خود را خواهی گسست.»

گفت که اعمال او یا اعمال دون گنارو چیزی نیست که فهمیدنی باشد، و افزود که جادوگران این شایستگی را دارند که شاهکارهای خارق‌العاده‌ای به نمایش بگذارند.

«من و گنارو از اینجا عمل می‌کنیم،» - به کانون شعاعی از طرحی که بر زمین زده بود اشاره کرد و افزود:

«و این کانون فهمیدن نیست، و تو می‌دانی که چیست.»

می‌خواستم بگویم که برامستی نمی‌دانم از چه چیزی حرف می‌زند، اما فرصت نداد و به من اشاره کرد که به دنبالش بروم. خیلی تند به قدم زدن پرداخت و من، در يك چشم به هم زدن، در تلاش خود برای رسیدن به او، خیس عرق شدم و به نفس نفس افتادم.

وقتی که داشتیم سوار اتومبیل می‌شدیم در جستجوی دون گنارو به دور و بر نگاه کردم. پرسیدم:

«کجاست؟» پرخاش‌کنان گفت:

«خودت می‌دانی کجاست.»

پیش از آنکه آنجا را ترك کنم، مثل همیشه، مدتی با او نشستم. نیاز شدیدی به پرسیدن برای توضیح داشتم. همان‌گونه که دون خوان می‌گوید، برامستی همین توضیحات نشانگر تسلیم و وادادن من است. کنجکاوانه پرسیدم:

«دون گنارو کجاست؟» گفت:

«می‌دانی کجاست، اما از آن رو که اصرار به فهمیدن داری هر بار شکست می‌خوری. برای مثال، تو آن شب می‌دانستی که در تمام مدت گنارو پشت سر توست؛ تو حتی برگشتی و او را دیدی.» به اعتراض گفتم:

«نه، نه، من این را نمی‌دانستم.»

راست می‌گفتم. مغزم از قبول این‌گونه تأثیرات به عنوان چیزی «واقعی» ابا داشت؛ ولی با این حال، پس از ده سال شاگردی در مکتب دون خوان، مغز من دیگر نمی‌توانست به منجه‌های عادی برای شناخت آنچه واقعی است اعتبار دهد. باری، تمام نگرشی که تا آن زمان درباره ماهیت حقیقت بافته بودم چیزی جز دستبافته‌های عقل نبود؛ و گواه این معنی آنکه

مغز من زیر فشار اعمال دون خوان و دون گنارو به بن بست رسیده بود.
دون خوان به من نگاه کرد و چنان غمی در چشمانش بود که گریه‌ام
گرفت. اشك از دیدگانم سرازیر شد. برای نخستین بار در زندگی، وزن
بازدارندهٔ عظم را احساس کردم. درد وصف ناپذیری سراپایم را فرا
گرفت. بی اختیار نالیدم و دون خوان را در آغوش گرفتم. با سر انگشتان
خود به فرق سرم کوفت. این ضربه را چون موج در مهره‌های پشتم
احساس کردم. تأثیری هشیارکننده داشت. بنرمی گفت:
«تو زیاد وا می‌دهی.»

پیگفتار

دو ن خوان آهسته در اطرافم قدم زد. گویا در این اندیشه بود که چیزی به من بگوید یا نه. دو بار ایستاد و انگار تفییر رای داد. عاقبت گفت:

«اینکه برگردی یا نه هیچ اهمیتی ندارد. باری، تو اکنون نیازمند آنی که چون يك جنگاور زندگی کنی. تو همیشه این را می‌دانسته‌ای، و اکنون بسادگی در مقامی هستی که باید چیزی را که پیشتر از آن غافل بودی به‌کار بندی. اما تو برای کسب این معرفت مجبور به مبارزه بودی، آسان به تو داده نشده است؛ آسان به دست تو سپرده نشده است. تو ناچار از آن بودی که ذره‌ذره‌اش را از وجود خود برکنی. با این همه تو هنوز چیزی جز موجودی نورانی نیستی. هنوز هم مثل هر کس دیگر خواهی مرد. يك بار به تو گفتم که در تخم‌مرغی نورانی هیچ چیز دگرگونی‌پذیر نیست.»

لحظه‌ای خاموش ماند. می‌دانستم که به من نگاه می‌کند، اما از نگاهش گریختم. گفت:

«براستی هیچ چیز در تو تفییر نکرده است.»



انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دیرخانه دانشگاه تهران

قیمت ۴۵۰ ریال